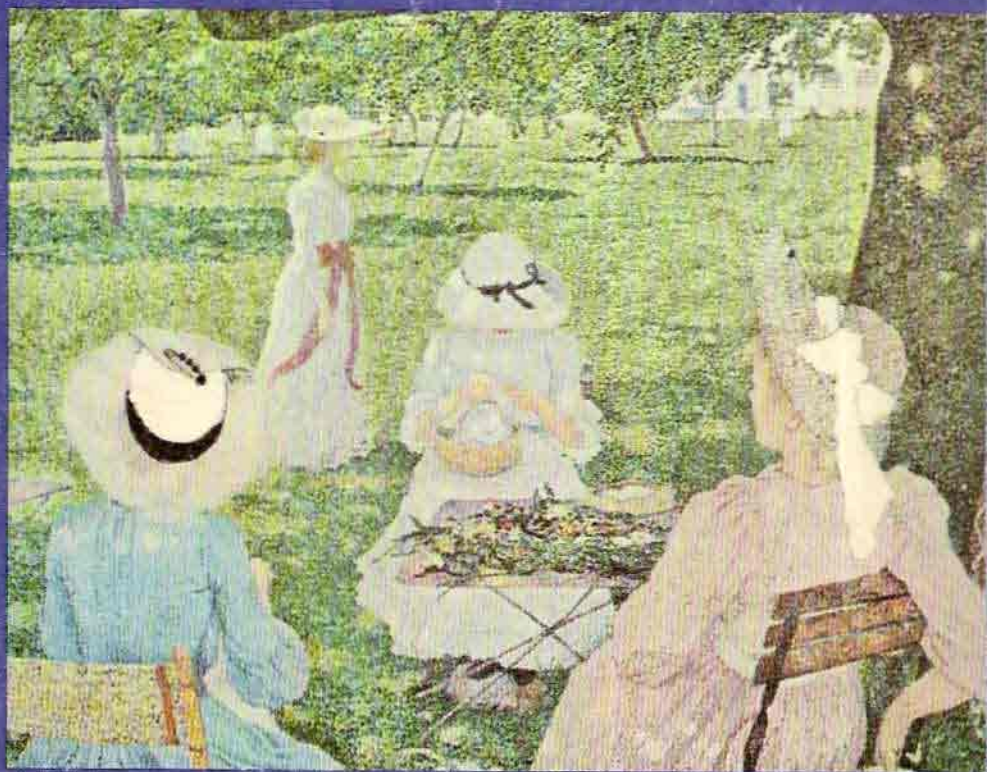


همسران خوب

لوئیز می آلکوت



ترجمه شبنم دخت رئیس زاده

همنویسان

لوسینزای الکوت

شهرین رخت رئیس زاده

همسران خوب

لوئیزا می آلکوت

تهیه دخت رئیس زاده

۴۳۰۰ نسخه

چاپ اول ۱۳۶۶

چاپ و صحافی گوته

مرکز پخش: انتشارات پایپروس، خیابان مدیری نرسیده به میدان



سنایی رویروی زایشگاه تهران تلفن ۸۳۳۱۵۶

فهرست موضوعی

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	یک شایعه
۱۷	اولین عروسی
۲۵	درسهای ادبی
۳۵	تجربیات خانگی
۵۱	چند دید و بازدید و چند نتیجه
۶۳	مکاتبات خارجه
۷۹	مشکلات عاطفی
۹۶	روزنامهء جو
۱۱۴	یک دوست
۱۳۴	اندوه عظیم
۱۴۷	راز بت
۱۵۳	تأثیرات تازه
۱۶۵	قاب عکس کهنه روی طاقچه
۱۸۰	لارنس تنبل
۲۰۱	درهء تاریکیها
۲۱۰	آموختن برای فراموش کردن
۲۲۸	تنهای تنها
۲۴۱	چند رویداد غافلگیرکننده
۲۶۶	سرور من ، بانوی من
۲۷۴	دیزی و دمی
۲۸۳	در زیر چتر
۳۰۵	زمان درو محصول

تقديم به پدر عزیزم

درباره نویسنده

کتاب حاضر که از متن انگلیسی "Good Wives" به قلم خانم لوئیزا می آلكوت^۱ نویسنده نامدار آمریکایی به فارسی برگردانده شده، در رده معروفترین آثار ادبیات کلاسیک جوانان در جهان قرار دارد. محتوای بسیار شیرین و جذاب داستان خانم آلكوت ضمن آنکه از شیوه نگارش خاص و بی نظیری برخوردار است، تلویحا دارای نکات اخلاقی و مذهبی نیز هست که بیشک تأثیر فراوانی بر احساسات خواننده آن به جای می گذارد. مجله تایم در شرحی بر زندگی "لوئیزا می آلكوت" پرداخته می نویسد، "هنگامی که خانم آلكوت" هنوز دختر خردسالی بیش نبود برای ثروت اندوختن نقشه ها می کشید. پدرش "آмос برانسون"^۲ معلم مدرسه بود و بسیار انسان دوست، و دخترانش را با وجود فقر، با سخت گیری بسیار تربیت کرد. ولی متأسفانه همواره نقشه های رؤیایی اش برای مال اندوزی نقش بر آب می شد و ناچار همسر و چهار دخترش در تنگدستی بسر می بردند. از این رو، شور مال اندوزی در دل لوئیزا پدید آمد تا مایه آسایش کسانش را فراهم آورد، و شاید به همین علت بود که بعدها در تعریف از یک فیلسوف گفت، "مردی است که سوار بر بالونی بر فراز ابرها در پرواز است و کسان و دوستانش ریسمانهای بالون او را می کشند و می کوشند تا به زمینش آورند".

لوئیزا می آلكوت، در بیست و نهم نوامبر سال ۱۸۳۲ در "جرمنتاون"^۳ زاده شد. در کودکی لباس عروک می دوخت و بعداً به مدرسه خیاطی رفت (که از آن نفرت داشت)، مدت گمی هم به عنوان خدمتکار مشغول به کار شد و بالاخره به نوشتن پرداخت. اولین کتابش مجموعه ای از داستانهای کودکان بود که "Flower Fables" (۱۸۵۴) نام داشت. لوئیزا با آغاز جنگهای داخلی آمریکا به عنوان پرستار در بیمارستانی به کار پرداخت و در آنجا به بیماری

1. Luisa May Alcott

3. Germantown

2. Amos Bronson

حبسه دچار گردید و ناچار به منزل بازگردانده شد. ولی هرگز از عوارض این بیماری، بهبودی کامل نیافت و سلامتش برای همه عمر مختل گردید. انتشار "یادداشت‌های بیمارستان"^۱ (در سال ۱۸۶۳) شهرت مورد دلخواهش را برای وی به ارمغان آورد. از آنجایی که داستانهایش اکثراً "در مجله ماهانه" "آتلانتیک" چاپ می‌شد از وی خواسته شد که داستانی درباره دختران بنویسد، و ابتدا این پیشنهاد را رد کرد چرا که اصولاً چندان میانه‌ای با دخترها نداشت و پسرها را ترجیح می‌داد. ولی چون خانواده‌اش در فشار مالی قرار داشت، داستان "زنان کوچک"^۲ را نوشت (۱۸۶۹) که موفقیتی آنی به دنبال داشت، و یکی از محبوب‌ترین کتابهای دخترانه‌ای است که تا به حال نوشته شده و قهرمان این کتاب یعنی جو، بیشتر از هر کس به خود لوئیزا شبیه است. در همین سال وی بالاخره موفق شد در دفتر وقایع روزانه‌اش بنویسد، "تمام بدهیها پرداخت شد. خدا را شکر... حالا احساس می‌کنم که می‌توانم در آرامش کامل بمیرم".

لوئیزا، بعد از "زنان کوچک"، دنباله آن را با نام "همسران خوب"^۳ که آن هم به اندازه اولی موفقیت به دنبال آورد، نوشت. آثار دیگرش که در واقع از تجربیات اولیه‌اش الهام گرفته عبارت‌اند از: "کیسه آشغال عمه جو"^۴ (۱۸۸۲)، "یک دختر امل"^۵ (۱۸۷۰) "مردان کوچک"^۶ و "پسران جو"^۷ (۱۸۸۶).

سالهای آخر عمر آلکوت، گرچه خالی از دغدغه و نگرانی مالی بود، ولی با مرگ مادرش الیزابت، (در زنان کوچک در مورد بت، از نام وی الهام گرفته

1. Hospital Sketches

5. An Oldfashioned girl

2. Litte Women

6. Little men

3. Good Wives

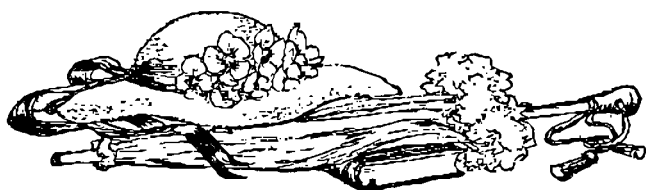
7. Jo's boys.

4. Aunt Jo's Scrap bag

است) و خواهر کوچکش "می" رنگی از اندوه به خود گرفت. "می" یک دختر کوچک از خود باقی گذارد که لوئیزا عهده‌دار نگهداری از او شد. لوئیزای همیشه خسته که درد جسمانی‌اش نیز همواره با وی بود، بالاخره در منزل پزشک خود "ردا لارنس" در بوستون بستری و همانجا نیز درگذشت (۱۸۸۸).

شهین‌دخت رئیسزاده

مهر ماه ۶۶



یک شایعه

برای داشتن شروعی خوب ، و رفتن به عروسی مگ^۱ ، با خیالی آسوده ، شاید بد نباشد که دنباله داستان را با نقل یک شایعه کوچک درباره خانواده مارچ آغاز کنیم . در اینجا به من اجازه دهید تا تصریح کنم که اگر برخی از بزرگترها فکر می کنند جنبه عشقی داستان کمی زیادی است ، که می ترسم همین نظر را هم داشته باشند (البته خیال نمی کنم جوانترها با این جنبه داستان مخالفتی نشان دهند) تنها می توانم همصدا با خانم مارچ^۲ بگویم : " وقتی من چهار دختر سرزنده در خانه و همسایه ای جوان و جذاب نیز در آن طرف دارم ، چه انتظاری غیر از این دارید ؟ "

بنابراین ، پس از این تذکر که احتمالا " ضروری بود ، به نقل دنباله داستان می پردازم .

این سه سالی که گذشت ، تغییرات اندکی برای خانواده آرام و بی سرو صدای مارچ به همراه داشت . جنگ تمام شده و آقای مارچ صحیح و سالم به میان خانواده بازگشته و دوباره خود را با کتابها و نمازخانه کوچکش مشغول کرده بود که به او حالت یک روحانی پرهیزکار و باوقار می بخشید . او ، به عنوان مردی آرام ، متفکر و کتاب خوان ، سرشار از این معرفت نیز بود که نوع دوستی که براساس آن همه انسانها برابرند ، و مهر که شخصیت انسان را شکوفا می کند و آن را والا و دوست داشتنی می سازد ، از آموختن بهتر است . به طوری که این

1. Meg

2. March

صفات ویژه آقای مارچ باعث شده بود، با وجود فقر و امانت‌داری و درستکاری فوق‌العاده، صاحبش که البته او را تا حدی از موفقیت‌های مادی و دنیوی به دور نگه‌داشته بود، بسیاری از اشخاص قابل‌تحسین به طرف وی جلب شوند، درست همان طور که گیاهی شیرین زنبورها را به طرف خود می‌کشاند و طبیعتاً او به علاقه‌مندانش عسلی می‌خوراند که پنجاه سال تجربه، شخصی در آن ذره‌ای تلخی نگذاشته بود. مردان جوان جدی و صمیمی، این شخص فاضل موخاکستری را مثل خودشان پر حرارت و دارای قلبی جوان می‌افتند، زنان متفکر و یا آزاده‌خاطر مطمئنی از همدردی صمیمانه او و خردمندانه بودن نصایحش، با صمیمت تمام تردیدها و ناراحتی‌های خود را نزد وی می‌آوردند، خطاکاران سفره دل خود را نزد این پیرمرد خوش‌قلب باز می‌کردند، و هم ملامت می‌شدند و هم آرامش می‌یافتند، انسانهای والا در او رفیقی می‌یافتند، اشخاص جاه‌طلب در یک نظر به او با بلندپروازی‌های شریفانه‌تری روبرو می‌شدند، و حتی دنیا‌دوستان اعتراف می‌کردند که اعتقادات او زیبا و حقیقی‌اند، گرچه بی‌اجر.

در نظر افراد بیرونی آن پنج زن فعال، خانه را اداره می‌کردند، و در بسیاری موارد نیز همین طور بود ولی در واقع این پیرمرد آرام که بی‌سر و صدا در میان کتابهایش نشسته بود، هنوز هم فرمانروای واقعی خانواده محسوب می‌شد و وجدان، لنگرگاه و تسکین‌دهنده آنها به‌شمار می‌رفت، و همیشه آن زنان پرکار و نگران، در مواقع گرفتاری به او رو می‌کردند، و در او تبلور حقیقی‌تری مفهوم کلمات مقدس همسر و پدر را می‌یافتند.

دخترها قلب خود را به مادر خود سپرده بودند و روح خود را به پدرشان و به هر دوی این والدین خوب، که با صمیمیت به خاطر بچه‌هایشان کار و زندگی می‌کردند، عشقی را ارزانی داشته بودند که همراه با رشد آنها، وسعت می‌گرفت، و با رشته‌های شیرینی که زندگی را برکت می‌بخشد و از مرگ قویتر است، به یکدیگر می‌پیوستشان.

خانم "مارچ" با آنکه حالا کمی شکسته‌تر و مو سفیدتر از سابق می‌نمود، هنوز هم موجودی چابک و فرزندشاد بود، حالا دیگر ضمن آنکه سخت گرفتار مسائل مربوط به مگ بود، از گرفتاریهای خانه و همین طور بیمارستان، که هنوز از جوانان و سربازان مجروح پر بود، نیز غافل نمی‌ماند و هیچ وقت دیدارهای

مادرانه خود از آنها را ترک نمی‌کرد. "جان بروک"^۱ که به مدت یک سال مردانه به وظیفه خود در ارتش عمل کرده بود، به علت برداشتن جراحاتی چند، به شهر خود بازگردانده شد و دیگر به او اجازه بازگشت به جبهه را نداده بودند، البته، او نشان و ستاره‌ای برای خدمت صادقانه خود دریافت نکرد، اما استحقاق آن را داشت، چون در این راه با شادمانی هرچه را که داشت به خطر انداخته بود، یعنی زندگی و عشقش را. چون عشق و زندگی وقتی هر دو در عنفوان خود باشند، خیلی باارزش هستند. به هر صورت حالا دیگر "بروک" تمام سعی خود را وقف آن کرده بود که هرچه زودتر بهبود یابد، و به تدریج خود را برای شروع کسب و کارش و تهیه خانه‌ای برای مگ آماده می‌کرد. بروک، با ادراکی قابل تحسین و عزمی راسخ که حاکی از شخصیت مستقل او بود، پیشنهادات سخاوتمندانه تر آقای "لارنس"^۲ را رد کرد، و شغل کمک دفتردار تجارتخانه را برگزید، و از شروع یا پولی شرافتمندانه بیشتر از پولی قرض کردن و خود را به مخاطره افکندن احساس خشنودی می‌کرد.

مگ نیز همان طور که انتظار می‌کشید، همه وقت خود را به کار و فعالیت اختصاص داده و به تدریج دارای شخصیت کاملاً زنانه‌ای شده بود، و علاوه بر آنکه در هنر خانه‌داری نیز صاحب معلوماتی زیادی گردیده بود، از همیشه نیز قشنگ‌تر شده بود. چرا که یکی از خاصیت‌های عشق، زیباتر کردن انسان است و البته او هنوز هم همان جاه‌طلبی‌ها و آرزوهای دخترانه‌اش را داشت، و از اینکه زندگی تازه را باید به طرزی محقرانه شروع کند، کمی احساس سرخوردگی می‌کرد. از قرار "ند موقت"^۳ به تازگی با "سالی گاردینر"^۴ ازدواج کرده بود و مگ نمی‌توانست از ستایش خانه زیبا، کالسکه قشنگ، هدایای گرانبها و خلاصه مقایسه زندگی با شکوه سالی با زندگی خودش خودداری نماید، و پنهانی آرزو می‌کرد که یک‌کاش او هم می‌توانست همان چیزها را داشته باشد، اما، این رشک و ناراضیتی به نوعی با فهمیدن این موضوع که "جان" با صبر و حوصله و عشق فراوان این خانه کوچک را برای وی آماده می‌کند، خیلی زود ناپدید شد، و

1. John Brooke

3. Ned Moffat

2. Laurence

4. Sallie Gardiner

هنگام غروب که آن دو کنار هم نشسته و در اطراف نقشه‌های کوچکشان صحبت می‌کردند، آینده چنان در نظر مگ زیبایی و درخشندگی می‌یافت که او زندگی باشکوه سالی را به دست فراموشی می‌سپرد و خود را ثروتمندترین و خوشحال‌ترین دختر " کریستین دام " ^۱ احساس می‌کرد.

بشنوید از " جو " ^۲. او دیگر هرگز نزد عمه مارچ بازنگشت، چون بانوی پیر چنان علاقهای به ایمی ^۳ پیدا کرده بود که یک رشوه حسابی به دخترک داد، یعنی پذیرش هزینه^۴ تعلیم خصوصی نقاشی توسط معلمی درجه یک، چیزی که ایمی به خاطرش حاضر بود خانمی از او به مراتب سخت‌گیرتر را هم تحمل کند. و به این ترتیب ایمی صبحها را به وظیفه‌اش یعنی خدمت به عمه مارچ اختصاص داده بود و بعدازظهرها را به تفریح، و به خوبی هم در نقاشی پیشرفت کرده بود. جو هم در این احوال، تمام وقت خود را به ادبیات و بت ^۴ اختصاص داده بود، چون بت ظاهراً با آنکه مدت زمانی طولانی از بیماری و تباش می‌گذشت هنوز هم نحیف می‌نمود. البته او به صورت یک موجود غلیل نبود ولی هرگز دیگر مثل گذشته‌ها سرخ و سفید و سالم، خلاصه، آن بت همیشگی نشد، ولی هنوز هم امیدوار، خوشحال و صمیمی، مشغول به انجام وظایف روزانه^۵ کوچکش بود و به همه عشق می‌ورزید و فرشته^۶ خانه به شمار می‌رفت.

از زمانی که " عقاب بال‌گسترده " یک دلار برای " آشفالهای " جو (این اصطلاحی بود که خود او در مورد نوشته‌هایش به کار می‌برد) پرداخته بود، او خودش را خانمی با فضل و کمال احساس می‌کرد و با جدیت به سرهم کردن خیالبافی‌های رمانتیک خود پرداخته بود، اما نقشه‌های بزرگی در مغز فعال و ذهن بلندپروازش می‌جوشید، و ماهیتابه کهنه^۷ آشپزخانه در اتاق زیر شیروانی، روز به روز از بار دست‌نویس‌هایی خط خورده که باید روزی نام مارچ را در اوج شهرت فرار می‌داد، سنگین‌تر و سنگین‌تر می‌شد.

" لاری " ^۵ هم که با وظیفه‌شناسی به کالج رفته بود تا بدین وسیله پدر بزرگش را خوشحال سازد، حالا به آسانی و رضایت و برخلاف آنچه قبلاً تصور

1. Christendom

3. Amy

5. Laurie

2. Jo

4. Beth

می‌کرد، مشغول گذراندن دوره کالج بود. او که دانشجویی بسیار طرف توجه بود، به لطف پول، رفتار، استعداد درخشان و قلب مهربانی که همیشه صاحب خود را به خاطر دیگران به آب و آتش می‌کشانند، مثل بسیاری پسرهای با استعداد دیگر، در معرض ضایع شدن قرار داشت. ولی او مالک طلسمی بود و به برکت آن از هر چه شیطانی است در امان می‌ماند. طلسم لاری خاطره پیرمرد مهربانی بود که به موفقیت او چشم دوخته بود، محبت مادرانه‌ای که از آن برخوردار گشته بود، و آخر از همه اما نه از لحاظ ارزش، آگاهی از اینکه چهار دختر معصوم صمیمانه او را دوست داشته و تحسین می‌کنند و با تمام وجودشان به او ایمان دارند نیز قسمتی از این طلسم به شمار می‌رفت.

ولی، از آنجا که به هر حال وبه رغم استعدادهایش جوان بود، از سربه سر پسرها گذاشتن و خوش و بش با دخترها، و بسته به آنچه در کالج باب بود، خودآرا، شناگر، و "سانتیمانتال" و ورزشکار شدن دست بر نمی‌داشت، کتک می‌زد و کتک می‌خورد، عامیانه صحبت می‌کرد و بیش از یک بار در معرض خطر معلق شدن یا اخراج قرار گرفت. ولی از آنجا که دلیل همه این خوش‌مشربی‌ها و شیطنتها، فقط روح شاد و عشق به خوشگذراندن لاری بود، همیشه می‌توانست به موقع با اعتراف صادقانه و جبران شرافتمندانه یا قدرت مقاومت ناپذیرش در متقاعد کردن دیگران - که مهارت بسزایی هم در این کار داشت - خود را نجات بدهد. در حقیقت، او تقریباً به این از خطر جستنهای خود کمی هم مغرور بود و خوش داشت با شرح پیروزی خود بر مسئولان عصبانی کالج و استادان محترم و دشمنان مغلوب شده قلب دخترها را به لرزه درآورد. "مردان کلاس من" کلماتی که لاری مرتب تکرار می‌کرد، قهرمانانی بودند در چشم دخترها که هرگز از شنیدن شرح کارهای آنها خسته نمی‌شدند، و اغلب وقتی لاری دوستانش را با خود به خانه می‌آورد، دخترها اجازه می‌یافتند از لبخند این موجودات مهم گرما بگیرند. ایمی به ویژه از این افتخار عظیم لذت می‌برد، و به خاطر حالت خانم‌واری که به تازگی به خودش گرفته بود، در جمع آنها بسیار زیبا و دوست داشتنی می‌نمود و به سرعت یاد می‌گرفت که چطور از جذابیت خود برای جلب محبت دیگران استفاده کند. مگ هم چنان غرق در مسائل خصوصی خود و جان بود که هیچ موجود دیگری هر قدر مهم، نمی‌توانست توجهش را به خود جلب کند،

و بت که خجالتی تراز آن بود که حتی نیم نگاهی به طرف آنها بیندازد، متعجب بود که ایمی چطور جرأت می‌کند این طور آمرانه‌هی به آنها دستور بدهد، اما جو، خود را همان جو همیشگی احساس می‌کرد و برایش خیلی مشکل بود تا از درآوردن ادای کارها و گفته‌های به اصطلاح "جنتلمانه" آن جوانان در پشت سر آنها خودداری نماید، و در واقع نیز این نحوه رفتار بیشتر از رعایت آدابی که خانمهای جوان به آن ملزم بودند، به او می‌آمد. مردان جوان بی‌نهایت جو را دوست داشتند ولی هرگز عاشقش نمی‌شدند، گرچه تنها تعداد کمی از آنها می‌توانستند در برابر زیبایی ایمی مقاومت کنند و به او دل نبندند. و صحبت از عشق طبیعتاً ما را به "لانه کبوتر" می‌کشاند.

"لانه کبوتر" اسمی بود که بر خانه قهوه‌ای رنگ کوچکی که آقای بروک برای مگ تهیه کرده بود، نهاده بودند. یعنی در واقع لاری این اسم را روی آن گذاشته بود و عقیده داشت که این خانه یک لانه اختصاصی فوق‌العاده برای این زوج عاشق آرام است که مثل یک جفت قمری نوک به نوک هم می‌ساییدند. این خانه، کوچک بود، با باغچه‌ای کوچک در پشت ساختمان و محوطه‌ای چمن‌کاری در جلو آن که بی‌اغراق قد یک دستمال جیبی می‌شد. مگ می‌خواست در این چمن‌کاری یک فواره، و مقداری درخت و بوته گل داشته باشد. ولی، عجلتاً، آن فواره کذابی عبارت بود از یک جور قهوه‌جوش که با بادمی چرخید و درختکاری نیز شامل چند کاج جوان و کوچک می‌شد که هیچ معلوم نبود خیال ماندن دارند یا مردن! و بالاخره گلکاری هم عبارت بود از چند چوب خشکیده برای مشخص ماندن نقاطی که تخم گلها را کاشته بودند! ولی داخل خانه روی هم رفته جذاب و دوست داشتنی بود و سراپای آن از زیرزمین گرفته تا اتاق زیرشیروانی، به چشم این عروس خوشحال، کاملاً بی‌عیب و نقص می‌آمد. ولی سرسرای خانه آن قدر باریک بود که نداشتن پیانو سعادتی محسوب می‌شد. اتاق نهارخوری نیز فقط آن قدر جا داشت که شش نفر بتوانند پهلوی هم کیپ بنشینند، و پلکان آشپزخانه نیز بی‌شابهت به پلکان اضطراری نبود و به قول لاری شیطان جان می‌داد برای کله معلق کردن مستخدمین به همراه ظرف و ظروف چینی توی جاذغالی زیرپله! اما در مورد اسباب و اثاثیه خانه چنان سلیقه و احساس خاصی به کار رفته بود که این عیبهای جزئی خانه را تحت شعاع خود

قرار می‌داد. البته در اتاق نشیمن کوچک خانه، خبری از میزهای رویه مرمری یا آینه‌های قدی و یا پرده‌های ساتن نبود، اما مبلمان ساده، انبوهی کتاب، یکی دو تابلو زیبا، گلدانی سنگی در پنجره، بزرگ اتاق نشیمن و هدایای زیادی که از طرف دوستان مختلف رسیده بود، و هنوز این طرف و آن طرف پراکنده بود و حامل پیامهای محبت‌آمیز صاحبان خود تلقی می‌شد، به زیبایی و سادگی اتاق نشیمن می‌افزود.

چه اوقات خوشی را با هم به برنامه‌ریزی گذرانده بودند، چه خریدهای توأم با گردشی، چه اشتباهات مضحکی مرتکب شده بودند و چه فریادهای خنده‌ای که از چانه‌زدن‌های بی‌معنی لاری بلند شده بود. این آقای جوان‌ما با آن عشقش به شوخی و خوشمزگی، گرچه تقریباً^۱ داشت دوره کالج را تمام می‌کرد، هنوز همان پسر بچه همیشه بود. و هوس آخری‌اش هم از این قرار بود که هر وقت آخر هفته به منزل بازمی‌گشت، اصرار داشت حتماً چیز تازه به دردخور و ابتکاری‌ای برای کدبانوی جوان هدیه بیاورد، یک بار کیسه‌ای سنجاق قفلی، بار دیگر یک رنده جوزهندی جالب که در همان آزمایش اول، زهوارش در رفته بود، و نوبتی دیگر یک چاقو تیزکن که اتفاقاً همه چاقوها را کند کرده بود، یا جارویی که تمام کرکهای قالی را کنده بود و در عوض همه آشغالها را بر جای گذارده بود، یا صابون حاوی پاک‌کننده قوی‌ای که پوست دست آدم را می‌کند، یا یک چسب شکست‌ناپذیر که هیچ چیز را نمی‌چسباند جز انگشت آدم، و بالاخره انواع اشیای حلبی از قلک گرفته تا یک کتری غیر عادی و غیره و غیره!

خلاصه مگ که پاک از دست این هدایای عجیب و غریب لاری به زحمت افتاده بود، بی‌جهت خودش را خسته می‌کرد و می‌کوشید تا لاری را از ابراز لطف بیشتر منصرف کند. ولی جان برعکس از کارهای لاری حسابی تفریح می‌کرد و جو هم اسم او را آقای "تودلز"^۱ گذاشته بود. چون که لاری شیفته ابتکارات امریکایی‌مآب بود و می‌خواست دوستانش از آنها بی‌نصیب نمانند. بنابراین همه هفته با چیز تازه‌ای غریبی از راه می‌رسید.

۱. "Mr. Toodles"

بالاخره همه کارها روبراه شد و ظاهرًا "خانه" مگ آماده شده بود، حتی صابونهای رنگارنگ ایمی که ظاهرًا باید با رنگ اتاقها هماهنگ می بود و چیدن میز برای اولین وعده نهار که کار بت بود.

خانم مارچ همان طور که اوو دخترش بازو در بازوی هم از این قلمرو کوچک جدید دیدن می کردند و انگار با محبتی بیشتر از گذشته به یکدیگر تکیه داده بودند، پرسید: "آیا راضی هستی مگ؟ آیا این خانه راحت هست؟ از بودن در آن احساس خوشحالی می کنی؟"

مگ، بانگاهی که از هر کلامی گو یا تر بود گفت: "بله مادر، کاملاً" راضی هستم، از همه شما متشکرم، و چنان خوشحالم که نمی توانم درباره آن صحبت کنم."

ایمی که داشت از اتاق نشیمن بیرون می آمد و در فکر آن بود که آیا مجسمه برنزی "مرکوری"^۱ روی طاقچه گچبری گذاشته شود بهتر است یا توی قفسه، اظهار عقیده کرد، "اگر مگ یکی دوتا خدمتکار داشت، دیگر همه چیز تکمیل بود."

ولی مگ با آسودگی گفت، "مادر و من در این باره صحبت کرده ایم و من تصمیم گرفته ام که در اوایل زندگی، خودم کار خدمتکار را بکنم. چون فعلاً هنوز کار زیادی در خانه ندارم و ضمناً" "لاتی"^۲ هم می تواند خرده فرمایشات مرا انجام دهد و تا حدودی به من کمک کند، و خلاصه آن قدر کار خواهم داشت که از بیکاری حوصله ام سر نرود."

ایمی باز هم اظهار عقیده کرد، "سالی موقت چهار تا خدمتکار دارد." از آن طرف جو که سر تا پا پوشیده در پیش بندی آبی رنگ، داشت برای آخرین بار دسته های درها را برق می انداخت، پاسخ داد، "ولی اگر مگ بخواهد چهار خدمتکار هم داشته باشد، خیال نمی کنم دیگر در این خانه جای نفس کشیدن باقی بماند، پس ناچاراً" خانم و خدمتکارانش مجبور خواهند شد که تو باغ چادر بزنند!"

"سالی همسر یک مرد فقیر نیست و بنابراین می تواند چندین و چند

خدمتکار برای نگهداری عمارت قشنگش استخدام کند. اما با وجودی که مگ و جان زندگی محقرانه‌ای دارند، من احساس می‌کنم که خوشبختی در این خانه کوچک همان قدر راه دارد که در یک خانه بزرگ ممکن است راه داشته باشد. این برای دختران جوانی مثل مگ اشتباه بزرگی است که دست به سیاه و سفید زنند و تنها به لباس عوض کردن، دستور دادن و غیبت کردن بپردازند. اوایل که من خودم ازدواج کرده بودم، عاشق آن بودم که لباسهای تازه‌ام، هرچه زودتر پاره و نخ‌نما بشوند تا بتوانم به تعمیر و وصله آنها بپردازم. چون واقعا از بیکاری و کارهای الکی و مواظبت از دستمال که مبدا تای آن به هم بخورد روحا کسل و مریض می‌شدم."

مگ پرسید: "چرا توهم مثل سالی توی آشپزخانه نمی‌رفتی و چیزی سرهم نمی‌کردی تا خودت را سرگرم کنی؟ گرچه دست‌پخت‌های سالی هرگز خوب از کار در نمی‌آیند، و خدمتکاران به او می‌خندند."

"اتفاقا" بعد از مدتی به این فکر افتادم. البته نه برای "سرهم کردن چیزی" بلکه برای آنکه از "هانا"^۱ آشپزی یاد بگیرم، تا خدمتکارانم احتیاجی به خندیدن به من نداشته باشند. بنابراین این کار در ابتدا نوعی تفریح بود. سپس، زمانی فرا رسید که من احساس کردم نه تنها اراده قوی، بلکه قدرت و مهارتش را هم دارم که برای دخترهای کوچکم آشپزی کنم و آن وقت هم کمپول نداشتم تا خدمتکار بیاورم، گلیم خودم را از آب بیرون کشیدم. بنابراین مگ عزیزم تومی توانی از این نقطه شروع کنی و درسهایی که از این طریق خواهی گرفت به تدریج به دردت خواهند خورد، و موقعی که جان یک مرد ثروتمند بشود، برای خانم یک خانه، هر قدر باشکوه، اطلاع از فوت و فن خانه‌داری خالی از فایده نیست. چون، اگر بخواهد که خیلی خوب و عالی به او خدمت شود، در درجه اول باید خودش از کارها سر در بیاورد و بداند که هر کاری چطور انجام می‌شود."

مگ ضمن آنکه با احترام به این سخنرانی کوتاه مادرش گوش می‌داد، و خیلی آن را شیرین می‌یافت، پاسخ داد: "بله مادر من هم کاملاً همین فکر

را می‌کنم"، و دقیقه‌ای بعد، وقتی از پلمها به طبقه بالا می‌رفتند، و مگ که با رضایت به پستوی مخصوص ملافه و رومیزی و حوله و غیره که با دقت و سلیقه چیده شده بودند، نگاه می‌کرد اضافه کرد، "می‌دانی مادر، من این اتاق را بیشتر از تمام اتاقهای خانه قوطی کبریتی خودم دوست دارم".

بت توی پستو بود و داشت انبوه ملافها و رومیزی‌های سفید و اطو زده را در طبقه‌ها جا به جا می‌کرد و با شنیدن حرف مگ سه‌تایی زدند زیر خنده. زیرا داستان این پستوی ملافها یک شوخی شده بود. حتماً یادتان می‌آید که عمه مارچ وقتی شنیده بود که مگ می‌خواهد با "بروک" ازدواج کند قسم خورده بود که حتی یک شاهی از پولش هم به برادرزاده‌اش، یعنی مگ، نخواهد رسید. ولی با گذشت زمان عمه مارچ به تدریج خشمش فرو نشست و بنابراین ته دلش می‌خواست هر طوری که شده حتماً چیزی برای مگ بفرستد. تا آنکه بالاخره نقشه‌ای کشید که هم خودش را راضی کرده باشد و هم قولش را شکسته باشد. بنابراین خانم "کارول"^۱ یعنی مادر فلورانس^۲ مأموریت یافت تا چندین دست ملافه و رومیزی بخرد و بدوزد و حروف اول نام و نام خانوادگی مگ را روی آنها گلدوزی کند و بعد خود خانم کارول آنها را به عنوان هدیه شخصی‌اش برای مگ بفرستد. همه چیز ظاهراً با صداقت کامل از طرف خانم کارول انجام یافت. ولی با تمام این تفصیل، بالاخره راز برملا شد و باعث تفریح اهل خانواده گردید و خنده دارتر از همه اینکه عمه مارچ هنوز هم جداً منکر قضیه بود و خودش را بی‌خبر از همه جا نشان می‌داد و خیلی اصرار داشت که چیزی را به عروس نخواهد داد الا آن گردنبند مروارید قدیمی، که قول داده بود به اولین عروس خانواده بدهد.

خانم مارچ در حالی که با رضایتی کاملاً زنانه رومیزی‌های کتان نرم و زیبا را دست می‌کشید، گفت: "خیلی خوشحالم که این را می‌شنوم چون این سلیقه یک زن خانه‌دار را می‌رساند. من زمانی دوست جوانی داشتم که خانه‌داری‌اش را فقط با شش عدد ملافه شروع کرد. ولی چون یک طشت کوچک داشت، مجبور بود که ملافها را زود به زود بشوید. بنابراین از این لحاظ

1. Carol

2. Florence

زیاد در مضيقه نبود و كاملاً هم راضی بود " .

مگ كه كاملاً شادمان می نمود ، اظهار داشت ، " طشت من كوچك نیست ، اما هانا می گوید كه با این تعداد رومیزی و ملافه تا آخر عمرم هم احتیاجی به شستن آنها نخواهم داشت " .

در این موقع جو از پایین فریاد زد ، " آقای تودلز دارد می آید " . و سپس همگی برای دیدن لاری كه دیدارهای هفتگی اش شور و نشاطی در زندگی آرام آنها به وجود می آورد ، به طبقه پایین بازگشتند .

مرد جوان قد بلندی ، با شانه های پهن ، موهای كوتاه ، يك كلاه لگنی فوتر بر سر و كتی كه توهو پرواز می كرد ، در حالی كه با بی خیالی و با گامهای بلند به سرعت خیابان را پیمود ، بی آنكه به خود زحمت بار كردن دروازه چوبی را بدهد ، از روی نرده های كوتاه پرید و به طرف خانه آمد . بالاخره وقتی به خانه رسید ، يك راست با دستهای گشوده از هم به طرف خانم مارچ رفت و از ته قلب فریاد زد ، " من اینجا هستم مادر ! و حالم هم خوب است " .

این جمله آخر پاسخی بود به نگاه پرسشگر باضوی مهربان ، و تلاقی این نگاه با چشمان خوش تركیب و صادق مرد جوان به این تشریفات كوتاه مطابق معمول با يك بوسه مادرانه پایان داد .

" برای خانم جان بروك . با تبريكات فراوان . خداوند نگهدار تو باشد بت كوچك . چه موجود باصفایی هستی تو جوانی تو هم به عنوان يك خانم مجرد زیادی داری خوشگل می شوی ، مواظب خودت باش " .

لاری همان طور كه داشت تند و تند صحبت می كرد ، با شیطنت يك بسته قهوه ای رنگ را تحویل مگ داد ، روبان سر بت را كشید و به پیش بند بزرگ جو خیره شد و حالتی در برابر ایمی گرفت كه انگار از خود بی خود شده است . سپس ، لاری با همه دست داد و سؤالها شروع شد .

مگ با نگرانی پرسید ، " جان كجاست ؟ "

" جان رفت تا برای فردا مرخصی بگیرد ، مادام " .

جو كه هنوز با وجود نوزده سال سن طرفدار گپ زدن های مردانه بود ، از فرصت استفاده كرد ، " بگو ببینم تدی ، بالاخره كدام طرف مسابقه را برد ؟ "

" طبیعتاً " دسته ما . كاش آنجا بودی و می دیدی " .

ایمی بالبخندی معنی دار پرسید ، " دوشیزه راندال^۱ زیبا چطور است ؟ " " ظالم تر از همیشه ، نمی بینی که من چه رنجی می برم ؟ " بعد از این ، لاری ضربه ای صدا دار به قفس سینه اش زد و آهی ملودراماتیک کشید . بت نیز همان طور که با نگاهی کنجکاوبه بسته عجیب و غریب می نگریست ، پرسید ، " خوب شوخی این هفته از چه قرار است لاری ؟ بسته را باز کن و ببین مگ " .

لاری همان طور که در میان خنده دخترها یک سوت سوتک مخصوص پاسبانها را از تو بسته بیرون می آورد ، اظهار نظر کرد ، " یک چیز به درد بخور که باید برای مواقع آتش سوزی و آمدن دزد در خانه داشت " . سپس ، اضافه کرد ، " هر موقع که جان نبود و تو ترسیدی فقط کافی است که پنجره جلویی را باز کرده ، و توی آن فوت کنی ، در یک چشم برهم زدن همسایگان خبردار خواهند شد . چیز خوبی است نه ؟ " بعد هم برای آنکه قدرت سوت سوتک را به آنها نشان بدهد ، چنان آن را به صدا درآورد که دخترها گوشه ایشان را گرفتند .

" قدردانی از تو مگ . راستی صحبت قدردانی به یادم آورد که به تو یادآوری کنم تا از هانا که کیک عروسی تو را از خطر خراب شدن نجات داده است ، تشکر کنی . موقع آمدن به اینجا ، دیدم که دارد آن را به خانه تو می آورد و اگر جدا" به طور مردانه از آن دفاع نکرده بود ، یک ناخنک حساسی به آن زده بودم . چون نمی دانی چه منظره اشتها انگیزی داشت " .

مگ با لحن موقرانه ای پاسخ داد ، " من نمی دانم تو کی خیال داری بزرگ شوی لاری ؟ "

آقای جوان که از فرط بلندی کلماتش به لبه چلچراغ کوچک اتاق می خورد ، پاسخ داد ، " من سعی خودم را می کنم ولی متأسفانه مثل اینکه دیگر از این بلندتر نخواهم شد " سپس افزود ، " من تصور می کنم تو این آلاچیق نو و تازه چیز خوردن بی حرمتی باشد . بنابراین از آنجایی که به شدت گرسنه هستم ، تقاضای یک تعطیل موقتی می کنم " .

مگ ضمن آنکه دنبال کاری می رفت ، پاسخ داد ، " من و مادر منتظر جان

خواهیم بود ، چون هنوزم کارهایی مانده است که باید انجام شود " .
ایمی هم همان طور که داشت یک کلاه زیبا را بر سر مجعد زیبایش می گذاشت و خود نیز انگار مثل بقیه از این منظره لذت می برد ، گفت ، " بت و من هم می رویم به منزل " کیتی بریانت ^۱ تا باز هم برای فردا گل بگیرم " .
بنابراین لاری خطاب به جو که مطابق معمول از ابراز هرگونه مخالفتی با او چشم پوشی می کرد گفت ، " بیا جو لااقل تو تنهایی نگذار ، من چنان از حال رفته ام که گمان نمی کنم بدون کمک تو به خانه برسم . پیش بندت را در نیآور ، تو هر کاری که بکنی خوشایند است . " سپس برای آنکه گامهای لرزانش تکیه گاهی بیابند دست زیر بغل جو انداخت .

بعد همان طور که دوتایی تلوتلوخوران می رفتند ، جو شروع کرد ، " حالا خوب گوش کن تدی من می خواهم درباره فردا با تو صحبت کنم . تو باید به من قول بدهی که رفتار خوبی داشته باشی و زیادی با شوخیهای خودت نقشه های ما را خراب نکنی . "

" قول می دهم که حتی یک ذره هم شوخی نکنم " .

" و نباید موقعی که مجبوریم موقت باشیم چیزهای خنده دار بگوی " .
" قول می دهم " .

" و من از تو جدا " استدعا می کنم که وقت برگزاری مراسم به من نگاه نکنی چون در آن صورت محال است که بتوانم خودم را نگه دارم و نخندم " .
" خاطرت جمع باشد ، تو اصلا " مرا نخواهی دید . چون ، چنان گریه های خواهی کرد که آن مه غلیظ اطرافت منظره جلوی رویت را خواهد پوشاند " .
" من هرگز جز برای مصیبت های بزرگ گریه نخواهم کرد " .

لاری با خنده گفت ، " مثلاً " برای مصیبت هایی مثل رفتن یک دوست عزیز به کالج نه ؟ "

" مثل طاووس آن قدر از خود راضی نباش . من فقط به تقلید از ادای دخترها یک خورده گریه کردم " .

" دقیقاً " همین طور است . راستی جو ، پدر بزرگ این هفته چطور است ؟
مهربان و خوشرو هست یا نه ؟ "

"خیلی". بعد هم جو تقریباً با تندی پرسید، "چرا خودت را این طور روی زمین می کشی؟ می خواهی ببینی پیرمرد چه عکس العملی نشان می دهد؟" لاری با حالتی کمی جریحه دار لحظه ای ایستاده و گفت، "خوب اگر نمی خواهی مرا همراهی کنی برو و آن قدر مظنون نباش. من فقط کمی پول می خواهم." لحن لاری خیلی مظلومانه بود و باعث شد قلب جو متأثر شود. "تو خیلی ولخرجی، تدی".

"خداوند حفظت کند. من آن را خرج نکردم. بلکه خودش خرج شد. باور کن اصلاً قبل از آنکه رنگش را ببینم ناپدید شد".

جو با دلسردی گفت، "تو آن قدر سخاوتمند و خوش قلب هستی که به همه اجازه می دهی از تو پول قرض کنند و نمی توانی به کسی نه بگویی. ما موضوع "هنشا"^۱ و تمام کارهایی را که تو برای او انجام داده ای شنیدیم. اگر همیشه پولت را این طوری خرج کنی هیچ کسی تو را سرزنش نخواهد کرد".

"اوه تو نمی دانی او چه زحمتی می کشید و واقعاً از موطناب درست می کرد. یعنی برای به دست آوردن یک نان بخور و نمیر تا سرحد مرگ کار می کرد. و تو اگر من این شخص نازنین را به حال خود می گذاشتم هرگز مرا نمی بخشیدی. باور کن اوده برابر ما پسرهای تنبل و بیکاره ارزش دارد. بنابراین آیا تو خودت این کار را نمی کردی جو؟"

"البته. ولی ضمناً نمی دانم فایده هفده تا جلیقه، تعداد بی پایان کراوات، و هر دفعه یک کلاه تازه به سر گذاشتن چیست؟ من خیال می کردم که تو مرحله میل به خودنمایی را پشت سر گذاشته ای. ولی هر دفعه با یک ریخت تازه که به خودت می گیری پاک مرا ناامید می کنی. ظاهراً حالا ریخت زننده مد روز شده است. یعنی کلهات را مثل یک جاروی زبر درست کنی، یک کت صاف بیوشی، دستکشهای نارنجی به دست کنی و چکمه های نوک چهارگوش بیوشی. تازه اگر این سروپزارزان تمام می شد، حرفی نبود ولی لابد یک عالم هم برای آب خورده است و من هیچ از این موضوع راضی نیستم". لاری با شنیدن این وعظ و خطابه جو، کلاهدش را عقب تر گذاشت و چنان از ته دل خنده سر داد که کلاه لگنی کذابی از سرش افتاد و جو آن را لگد کرد، که

نتیجه‌اش فقط دادن یک فرصت پرچانگی دیگر به لاری بود تا درباره محاسن لباسهای زمخت و بد ظاهر به سخنرانی بپردازد. بعد هم لاری در حالی که کلاه بیچاره چروک را صاف می‌کرد و توی جیبش می‌گذاشت، گفت، "خوب دیگر آن قدر موعظه نکن جو، من الان روحیه خوبی ندارم. چون یک هفته پر از پند و موعظه راپشت سرگذاشته‌ام و دلم می‌خواهد وقتی به خانه می‌آیم فقط تفریح کنم و خوش بگذرانم. فردا خیلی روز باارزشی است و من سعی خواهم کرد خیلی خودم را بگیرم و موجب رضایت دوستانم بشوم."

جو با لحن جدی گفت، "من فقط به یک شرط راحت می‌گذارم که بگذاری موهایت بلند شوند. من اشرافی‌مآب نیستم ولی نمی‌خواهم با کسی معاشرت کنم که ریختش مثل خروس جنگی است."

لاری که موهای زیبا و مجعدش را فدای مد ماهوت پاک‌کنی کرده بود، مسلماً دوست نداشت که به خودآرایی متهم شود، در جواب گفت، "اتفاقاً این مد راحت و متواضعانه به پیشرفت درس آدم کمک می‌کند و به همین خاطر هم مد شده است."

سپس بعد از لحظه‌ای سکوت لاری با لحن محرمانه یک برادر بزرگتر گفت، "راستی جو من فکر می‌کنم طفلی "پارکر"^۱ کوچک جدا" سرگشته ایمی شده است. او دائماً درباره ایمی صحبت می‌کند، شعر می‌نویسد و مثل آدمهای مالیخولیایی پره می‌زند. بهتر بود که او این شیفتگی را در همان مرحله اول در خود می‌کشت و از بین می‌برد، این طور نیست؟"

"البته که بهتر بود. ما دیگر تا سالهای سال نمی‌خواهیم که کسی از این خانواده ازدواج کند. پناه بر خدا، بچه‌ها چه فکرهایی به کله‌شان می‌زند! "وجو بسیار وحشت‌زده می‌نمود، انگار نه انگار که ایمی و پارکر کوچک تازه دوران نوجوانی‌شان را شروع کرده‌اند."

لاری که کله‌اش را تکان می‌داد، فیلسوفانه گفت، "خانم عزیز، عمر خیلی زود می‌گذرد و نمی‌دانم چکار باید کرد. تو فقط یک دختر بچه هستی ولی طولی نمی‌کشد که نوبت تو هم می‌رسد و ما برایت سوگواری خواهیم کرد."

1. Parker

"چی من ا" بی خود ناراحت نباش لاری، من از آن گوشتهایی نیستم که به این زودی بپزد. هیچ کس طرف من نخواهد آمد و همین اش عالی است. چون همیشه باید یک دختر ترشیده در هر خانواده‌ای باقی بماند."

لاری با یک نگاه زیرچشمی طولانی به جو و در حالی که صورت آفتاب سوخته اش کمی بیشتر از معمول رنگ انداخته بود، گفت "تو هیچ فرصتی به کسی نخواهی داد. تو هرگز آن قسمت رام شخصیت خود را به کسی نشان نخواهی داد و اگر تصادفاً مردی نگاهی به این قسمت شخصیت تو بیندازد، و علاقه اش را به آن نتواند پنهان کند، تو با او چنان رفتاری خواهی کرد که خانم "گومیچ"^۱ با دلدادهاش کرد، یعنی آب سرد روی سرش ریخت. و چنان گزنده خواهی بود که هیچ کس جرأت نگاه کردن و نزدیک شدن به تو را نخواهد داشت."

"من این قبیل چیزها را دوست ندارم و بیشتر از آن کار دارم که خود را درگیر موضوعات بیهوده و نامربوط کنم و فکر می‌کنم این موضوع خیلی دردناک است که آدم ببیند خانواده‌ها این طور از هم می‌پاشند. خوب حالا دیگر حرفش را هم نزن. عروسی مگ پاک کله‌های ما را عوض کرده است و هم‌اش داریم درباره عشق و عاشقی و این طور چیزهای احمقانه صحبت می‌کنیم. من اصلاً میل ندارم سوهان روح بشوم بنابراین بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم." و انگار حق با لاری بود، و جو کاملاً آماده بود تا با کوچکترین توجهی از سوی یک مرد آب سرد را روی سر او بریزد.

اینکه لاری چه احساسی داشت خدا می‌داند ولی وقتی به دروازه خانه‌شان رسیدند، و می‌خواستند از یکدیگر جدا شوند با لحنی که دل جو را خالی می‌کرد، گفت، "یادت باشد جو. تو نفر بعدی خواهی بود ا"



اولین عروسی

رزهای بهاره، ایوان خانه، انگار آن روز صبح درخشان تر و زودتر از همیشه از خواب بیدار شده بودند و در آن صبح آفتابی و در زیر آسمان صاف، مثل همسایه‌هایی مهربان، با صورتهای کاملاً "گل انداخته" در حالی که در نسیم صبحگاهی تاب می‌خوردند توی گوش یکدیگر از آنچه دیده بودند زمزمه می‌کردند. چون بعضی‌هایشان از پنجره اتاق غذاخوری، یعنی همان اتاقی که بساط جشن در آن گسترده شده بود، سرک می‌کشیدند و به خواهرهای جوان که مشغول پوشاندن لباس به عروس بودند، لبخند می‌زدند و برخی دیگر هم به مهمانانی که در داخل باغ، روی ایوان و سرسرای خانه مشغول رفت و آمد بودند، خوش‌آمد می‌گفتند. و خلاصه از شکفته‌ترین آنها گرفته تا رنگ‌پریده‌ترین غنچه‌ها، اینک با سخاوتمندی تمام نهایت زیبایی و شکوه خود را به بانوی جوان و مهربانی که بی‌نهایت به آنها عشق می‌ورزید و ساعت‌های متمادی را برای مراقبت و سر زدن به آنها صرف کرده بود، عرضه می‌کردند.

مگ خودش هم در واقع بی‌شباهت به یک رز نبود. چون تمام آن چیزهای خوبی که در قلب و روحش وجود داشت، آن روز توی صورتش منعکس شده و بیش از پیش او را خوب‌تر و زیباتر و شیرین‌تر کرده بود در چهره‌اش جذابیتی بود که حتی زیبایی‌اش را نیز تحت الشعاع قرار می‌داد. نه ابریشم، نه توردانگل، و نه گل‌های نارنج هیچ کدام برای تزئین موهای مگ به کار نرفته بودند، چون خودش می‌گفت، "دلم نمی‌خواهد امروز شکلی غریب یا بسیار آراسته داشته باشم، یا زیادی جلب نظر کنم. و دلم نمی‌خواهد عروسی‌ام مطابق مد روز باشد،

و فقط می‌خواهم آنهایی که دوستان دارم دورم باشند و برای آنها هم دلم می‌خواهد که همان قیافهٔ همیشگی را داشته باشم."

بنابراین خودش لباس عروسی‌اش را دوخته بود و همراه آن تمام امیدها و آرزوهای معصومانه و دخترانه‌اش را نیز به تار و پود لباسش دوخته بود. خواهرانش موهای قشنگش را بافته بودند و تنها زینتی که برای آنها به کار برده بود، دسته‌ای نیلوفر وحشی بود که "جان" آن را از تمام گلها بیشتر دوست داشت.

بالاخره وقتی همهٔ کارها ظاهراً انجام یافت، ایمی که مگ را برانداز می‌کرد، فریاد زد، "تو هنوز هم همان مگ عزیز خودمان هستی. منتها خیلی شیرین‌تر و زیباتر، به طوری که اگر نمی‌ترسیدم لباست چروک شود، دلم می‌خواست بفلت کنم."

"پس خواهش می‌کنم این کار را بکن و مرا در آغوش بگیر. همه لطفاً این کار را بکنید و فکر لباسم نباشید. من امروز دلم می‌خواهد از این ابراز محبتها لباسم یک دنیا چروک بردارد!" و با این حرف مگ بازوانش را به روی خواهرانش گشود و آنها با چهره‌های هیجان‌زده در حالی که احساس می‌کردند این عشق تازه، هنوز نتوانسته‌آن عشق قدیمی خواهرانه را تغییر دهد، برای چند دقیقه او را در آغوش خود گرفتند.

"من حالا باید بروم و کراوات جان را ببندم و بعد هم چند دقیقه با پدر در اتاق نشیمن تنها باشم." و بعد از این حرف مگ دوان‌دوان رفت تا این تشریفات کوچک را به جای آورد. و بعد هم مادرش را تنها نگذاشت و شروع کرد به دنبال او این طرف و آن طرف رفتن. چون، با وجود لبخند به چهرهٔ مادر، آن تأسف و اندوه اسرارآمیز نیز که از پرواز اولین پرنده از آشیانه در قلب مادرانه‌اش پنهان داشته بود، از چشم مهربان مگ دور نماند.

قرار نبود هیچ نوع تشریفات خاص یا پرزرق و برقی انجام شود و می‌بایست همه چیز تا حد امکان همان طور طبیعی و خانگی بماند. به طوری که وقتی عمه مارچ از راه رسید، از اینکه عروس چنان بی‌تکلف خودش جلو دوید و او را به داخل راهنمایی کرد، و همین طراز دیدن داماد که داشت یک حلقه گل را که زمین افتاده بود، دوباره سر جایش می‌بست و بالاخره پدر عروس که داشت

با وقار هرچه تمامتر با دو بطری شراب زیر هر بغلش از پله‌ها پایین می‌آمد ، پاک خلش تنگ شد .

بانوی پیردر حالی که روی صندلی مخصوصی که به اقتضای وی قرار داده بودند می‌نشست ، به مرتب کردن و چینهای لباس ابریشم موج و ارغوانی‌رنگ خود که خش‌خش صدا می‌کرد ، مشغول بود ، به طوری که همه بشنوند گفت ، " به شرافتم سوگند که اینها همه یک چیزشان می‌شود . بچه‌جان تو نباید تا آخرین لحظه خودت را به کسی نشان بدهی " .

" ولی من که یک عروسک خیمه شب‌بازی نیستم عمه جان ، کسی اینجا نمی‌آید تا سراپای مرا برانداز کند و از ریخت و لباس من انتقاد کند یا حساب خرج مهمانی ما را نگهدارد . من خوشحال‌تر از آن هستم که به حرف و فکر مردم اهمیت بدهم و خیال دارم جشن کوچک عروسی‌ام را آن طور که دوست دارم برگزار کنم . جان ، عزیزم بیا چکش اینجاست . " و بعد از این حرف رفت تا به داماد در این کار بسیار نابجا و بی‌موقع ! (البته از نظر عمه مارچ) کمک کند . آقای بروک حتی یک کلمه " متشکرم " هم به عروس نگفت ولی وقتی با آن چکش بسیار غیر رمانتیک دست از کارش کشید پشت در نیمه بسته با چنان محبتی عروس کوچکش را بوسید که باعث شد تا عمه مارچ دستمالش را برای پاک کردن چشمان تیزبینش که به طور ناخواسته مرطوب شده بودند ، از جیبش بیرون بیاورد . صدای فرو افتادن چیزی ، یک فریاد و سپس صدای خنده لاری با یک جمله بی‌ادبانه ، " شکر ژوپیترا ! جو دوباره کیک را کله‌معلق کرد ! " باعث شد که چند لحظه‌ای همه سراسیمه شوند و تازه داشت آشوب فرو می‌نشست که یک دسته از پسر عموها و دختر خالها نیز از راه رسیدند یا آن طور که بت در کودکی عادت داشت بگوید " گروه رسید " .

همان طور که اتاق داشت از گروه تازه رسیده پر می‌شد ، و سر سیاه لاری یک وجب بلندتر از بقیه نمایان شد ، بانوی پیر آهسته به ایمی گفت ، " نگذار آن غول جوان به من نزدیک شود ، او مرا بیشتر از پشما اذیت می‌کند " . ایمی که می‌رفت تا هرکول جوان را از خطر نزدیک شدن به اژدها آگاه سازد ، پاسخ داد ، " ولی او قول داده که امروز پسر خیلی خوبی باشد و واقعا " هم اگر خودش بخواهد می‌تواند یک جنتمن حسابی باشد " . و هشدار او به لاری باعث

شد که لاری با چنان ارادت و تواضعی پیرزن را افسون کند که باعث حیرتش گردد.

هیچ نوع تشریفات در کار نبود فقط وقتی آقای مارچ و زوج جوان زیر آن تاق سبزرنگ پر گل، روی صندلی‌هایشان جای گرفتند سکوتی ناگهانی بر اتاق سایه افکند. مادر و دخترها هم طوری نزدیک آنها قرار گرفتند که انگار دلشان نمی‌خواست اصلاً "مگ" را ترک کنند. در این موقع صدای پدرا نه آقای مارچ سکوت را شکسته و او به سادگی و زیبایی شروع به خواندن خطبه عروسی کرد. دستهای داماد به طور محسوس می‌لرزیدند و کسی هم پاسخ وی را نشنید. ولی "مگ مستقیماً" توی چشمان شوهرش نگریست و پاسخ داد، "بله من قبول می‌کنم". وقت دادن این پاسخ، چهره و صدایش از چنان اعتماد مهرآمیزی سرشار بود که قلب مادرش را مالا مال از خوشحالی کرد و عمه مارچ هم به صدای بلند بینی‌اش را بالا کشید.

جو هم اصلاً "گریه نکرد با وجودی که یک بار بسیار نزدیک بود زیر گریه بزند، و فقط آگاهی از اینکه لاری با آن قیافه متأثر خنده‌داری که به خود گرفته و با آن چشمان بدجنسش به وی خیره شده است، از آن برنامه نجاتش داد. بت چهره‌اش را پشت شانه‌های مادرش پنهان کرده بود و معلوم نبود که آیا دارد گریه می‌کرد یا خیر. ولی ایمی مثل یک مجسمه باوقار در حالی که شفاعهای آفتاب تسازه صبحگاهی پیشانی سفید و گل روی موهایش را نوازش می‌کرد، ایستاده بود.

بالاخره موقعی که "مگ تقریباً" خانم جان بروک شد، فریاد زد، "اولین بوسه برای ماری!" و سپس با عجله سرش را برگرداند و با تمام وجود مادرش را بوسید. در طول پانزده دقیقه بعدی، "مگ واقعاً" دیگر بیشتر از هر زمانی شبیه به یک گل سرخ شد، چون همه برای در آغوش کشیدن و بوسیدن او هجوم آوردند، از آقای لارنس گرفته تا هانا، و هانا یک کلاه خیلی عجیب و غریب سرش گذاشته بود که کلی باعث تفریح همه شده بود و ضمناً همین کلاه پردار کذایی بود که باعث تعجب جوو تصادم او و هانا توی سرش شده بود و متعاقب

آن برخاستن صدای گریه، مخلوط با خنده، هانا که می‌گفت، "اوه خداوند صد بار به تو برکت بدهد! به لطف خدا کیک یک ذره هم خراب نشده و همه چیز همان طور دوست داشتنی است".

پس از آن، همه کنارکشیدند و هرکس چیز خوش‌آبندی می‌گفت و یا سعی می‌کرد که بگوید همه چیز به خوبی و خوشی جریان داشت چون، وقتی قلبها روشن باشد همه، دهانها برای خنده و حرفهای خوب باز می‌شود. هیچ اثری از نمایشات مربوط به رد و بدل کردن هدیه به چشم نمی‌خورد چون که همه، آنها قبلاً "به خانه" کوچک فرستاده شده بودند و همچنین اثری از یک صبحانه، مجلل به چشم نمی‌خورد و در عوض از میهمانها با کیک و میوه پذیرایی شد. آقای لارنس و عمه مارچ هم وقتی که لیموناد و قهوه به عنوان تنها نوشابه‌های جشن توسط سه "هسه"^۱ دورگردانده شد، از این تشریفات ساده به هم لبخند زدند و شانه بالا انداختند. ولی به هر صورت کسی چیزی به روی خود نیاورد و فقط لاری که اصرار داشت خودش از عروس پذیرایی کند با یک سینی پر ویسکی، قیافه متعجب جلو عروس ظاهر شد.

او زمزمه کرد، "نکند جو تصادفاً تمام شرابها را خورد کرده باشد؟ خیلی عجیب است، چه به سربطریهای شراب آمده است. نکند پدر بزرگ خسیس بازی درآورده است؟"

"نه اتفاقاً" پدر بزرگ با نهایت مهربانی بهترین بطریهای شرابش را برای مافرستاده است و عمه مارچ هم مقداری فرستاده است. ولی پدر فقط کمی از آنها را برای بت کنار گذاشته و بقیه را به آسایشگاه سربازان فرستاده است. می‌دانی او فکر می‌کند که شراب فقط باید در مواقع بیماری نوشیده شود و مادر می‌گوید که نه او و نه دخترهایش هیچ کدام هرگز زیر سقف این خانه به مردان جوان شراب تعارف نخواهند کرد."

مگ داشت جدی صحبت می‌کرد و انتظار داشت که لاری اخم کند یا اینکه به او بخندد، ولی لاری هیچ کدام از این کارها را نکرد و تنها پس از یک نگاه سریع به چهره مگ، با همان لحن بی‌پروای خود گفت، "من این طرز فکر را

۱ - Hebes نام الهه جوانی که ساقی خدایان بود - م.

دوست دارم . چون ضرر کافی از این موضوع دیدم ام و امیدوارم که همه زندهای دیگر هم مثل تو فکر کنند " .

مگ با لحنی نگران پرسید ، " امیدوارم چیزی که تو را سر عقل آورده تجربه شخصی نباشد " .

" نه به شرافتم سوگند می خورم که این طور نیست . چرا نمی خواهی درباره من بهتر فکر کنی . هیچ وقت تا حالا یک همچون وسوسه ای به سرم نزده است . بزرگ شدن در محیطی که شراب در آن مثل آب یک چیز عادی بوده است و تقریباً هم به بی خطری آن ، باعث شده که من نسبت به آن بی توجه باشم . ولی می دانی وقتی یک دختر زیبا آن را به آدم تعارف می کند نمی توان دست او را رد کرد " .

" ولی تو باید رد کنی . حتی اگر به خاطر خودت هم نباشد به خاطر دیگران باید این کار را بکنی . لاری بیا و قول بده و بگذار برای آنکه این روز شادترین روز زندگی من باشد ، یک دلیل دیگر هم داشته باشیم . یعنی قول تو " . یک چنین تقاضای ناگهانی و جدی ای چند لحظه مرد جوان را دچار تردید کرد . چون تحمل ریشخند و سرزنش سخت تر از موضوع انگار نفس است ، و مگ می دانست که اگر لاری این قول را به او بدهد ، به هر قیمتی شده آن را حفظ خواهد کرد و بنابراین با علم به این موضوع می خواست از قدرت زنانهاش به صلاح دوستش استفاده کند . مگ حرفی نمی زد ولی با چهره پر خواهشی به لاری خیره شده بود و انگار با خنده اش به او می گفت ، " هیچ کس نمی تواند تقاضای مرا در این روز بخصوص رد کند " . که لاری هم مطمئناً نمی توانست نه بگوید . بنابراین با تسلیم شدن در مقابل مگ ، لاری با لبخندی متقابل دستش را به طرف مگ دراز کرده و از ته قلب پاسخ داد ، " من قول می دهم خادم بروک ! "

" من هم از تو خیلی خیلی متشکرم " .

در این موقع ، جو در حالی که با ریختن چند قطره لیموناد روی سر لاری او را غسل تعمید می داد ، و گیلان لیمونادش را به سلامتی لاری سر می کشید فریاد زد ، " و من می نوشم به سلامتی تو . یک عمر طولانی برای عزم و اراده تو ، تدی " .

بنابراین گیل‌اسها به سلامتی همدیگر نوشیده شد، قول و پیمان بسته شد و با وجود وسوسه‌های بسیار در آینده نیز صادقانه حفظ گردید. چون دخترها با یک تدبیر غریزی و استفاده از یک فرصت خوشی و شادمانی و با همین قول و قرار شفاهی چنان خدمتی به دوستان کردند که تمام عمر از آنها متشکر بود. بعد از نهار، همه مهمانان دو به دو و سه به سه در خانه و در باغ به گردش پرداخته و از اشعه تابان آفتاب چه در داخل و چه در خارج خانه لذت بردند. مگ و جان بر حسب تصادف وسط چمنها ایستاده بودند که لاری با یکی از آن کارهای عجیب و غریب خود پایان خوشی برای این مراسم عروسی یافت. لاری در حالی که از جایش می‌پرید و دست‌ایمی را می‌گرفت، فریاد زد، "تمام زوجهای ازدواج کرده، دست همدیگر را گرفته و مثل آلمانیه‌ها دور عروس و داماد تازه برقصند. ما مجردها دو به دو دور آنها شلنگ‌تخته خواهیم انداخت"، و بعد با چنان شادمانی و مهارتی به رقص پرداخت که همه بدون کمترین زمره و تردیدی به تقلید از لاری شروع به رقصیدن کردند. ابتدا آقا و خانم مارچ، عمه و عمو کارول، رقص را شروع کرده و سپس همگی به آنها پیوستند. حتی "سالی موفت" و "ند" هم داخل حلقه خیزیدند، اما خنده‌دارترین موضوع، موضوع رقص آقای لارنس و عمه مارچ بود. چون وقتی جنتلمن پیر موقر به آرامی پا به پای بانوی پیر شروع به رقصیدن کرد، او فقط عصایش را زیر بغل گذاشته و روی یک پایش به چابکی لی‌لی می‌کرد، برای گرفتن دست نفر بغل دستی‌اش، تند خود را به دایره رساند و همراه با بقیه دور عروس و داماد شروع به رقصیدن کرد. دسته جوانترها مثل پروانه‌ها در یک صبح تابستانی، توی هوا پرواز می‌کردند و باغ را روی سرشان گذاشته بودند.

بعد از اینکه رقص تمام شد و مهمانان پراکنده شدند، عمه مارچ رو به مگ کرده و گفت، "خوشبختی تورا آرزو می‌کنم عزیزم. قلباً این آرزو را برای تو دارم. ولی فکر می‌کنم از این ازدواج متأسف خواهی شد عزیزم". سپس خطاب به داماد نیز که داشت او را به طرف کالسکه‌اش همراهی می‌کرد، گفت، "تو یک جواهر نصیبات شده است جوان. بنابراین کاری کن که لیاقتش را داشته باشی".

سالی موفت نیز به شوهرش، در حالی که سوار بر کالسکه دور می‌شدند

گفت ، " ند ، این قشنگ‌ترین مراسم عروسی‌ای بود که تا به حال دیده‌ام ، و علتش را نمی‌فهمم ، چون هیچ تشریفاتی هم نداشت " .

آقای لارنس نیز در حالی که خودش را با آهی حاکی از خستگی ناشی از هیجانات آن روز صبح روی صندلی راحتی می‌انداخت ، خطاب به لاری گفت ، " لاری پسرک من ، اگر تو هم یک وقتی هوس‌کردی درگیر این قبیل چیزها بشوی ، یکی از همین دخترهای کوچک را برای خودت انتخاب کن ، چون در این صورت من بی‌نهایت راضی خواهم بود " .

لاری با همان لحن وظیفه‌شناس همیشگی‌اش ضمن آنکه داشت با دقت یک شاخه گل را که جو تو سوراخ یقه‌اش کنش فرو کرده بود ، بیرون می‌آورد ، پاسخ داد ، " من برای کسب رضایت شما حداکثر سعی خودم را خواهم کرد ، آقا " .

خانه کوچک مگ فاصله چندانی از آنجا نداشت . بنابراین تنها سفری که مگ به عنوان عروس در پیش داشت ، همان پیاده‌روی آرام و بازو در بازوی جان از خانه قدیمی‌شان به طرف خانه جدیدش بود . وقتی مگ از در خانه بیرون آمد ، با آن لباس کبوتری رنگ و با دسته‌گلی که با یک روبان سفید بسته شده بود بیشتر به یک فرشته معصوم زیبا می‌مانست . در این موقع همگی انگار که مگ می‌خواهد به یک سفر طولانی و دراز برود با حالتی متأثر برای گفتن خداحافظی دور وی جمع شدند .

مگ که دست در گردن مادرش می‌انداخت ، با چشمانی که برای چند لحظه پر از اشک شده بودند ، اظهار داشت ، " ماری عزیزم ابداً فکر نکن که من از تو جدا شده‌ام . یا آنکه حالا دیگر تو را کمتر دوست دارم . پدر من هر روز خواهم آمد و انتظار دارم با وجودی که ازدواج کرده‌ام همیشه جای مخصوص من در قلبهاتان محفوظ بماند .

بت مقداری از وقتش را با من خواهد بود و جو و ایمی نیز می‌توانند هر روز برای خندیدن به خانه‌داری من و اشتباهاتم به دیدن من بیایند . از همه شما برای این روز شاد عروسی‌ام متشکرم ، خداحافظ! خداحافظ! "

بنابراین همان طور که مگ بازو در بازوی شوهرش و با دستهای پر از گل دور می‌شد ، آفتاب ماه ژوئن چهره دخترانه‌اش را بیش از پیش درخشان‌تر ساخته بود و بقیه با چهره‌هایی پر از عشق و امید و غروری لطیف به او خیره شده بودند و این سرآغاز زندگی زن‌اشویی مگ جوان بود .



درسهای ادبی

خوشبختی ناگهان به روی جو لبخند زد و یک پنی خوش قدم در سر راه او انداخت ، البته نه یک پنی طلا . ولی من تردید دارم که به جای این مبلغ جزیی که مزد کارش بود اگر نیم میلیون پنس به جو داده می شد بیشتر از این خوشحالش می کرد .

هرچند هفته یک بار جو خود را در اتاقش حبس می کرد و لباس مخصوص نویسندگی اش را می پوشید و به قول خودش تو " گرداب ادب " فرو می رفت و بعد با تمام قلب و روحش روی داستان بلندش کار می کرد ، و تا زمانی که کارش تمام نمی شد آسوده نمی گشت . لباس مخصوص نویسندگی جو ، عبارت بود از یک پیش بند سیاه که روی آن هر وقت می خواست می توانست جوهر قلمش را بتکاند و پاک کند . همچنین یک کلاه که از جنس همان پیش بند بود و با یک پاپیون قرمز رنگ تزیین شده بود و جو موهای بلندش را توی این کلاه جمع می کرد تا مزاحم کارش نباشد . در واقع این کلاه نشانه ای شده بود برای اهل خانواده که تا وقتی سر جو بود ، سعی می کردند از او فاصله بگیرند و کاری به کارش نداشته باشند و فقط گهگاه سرکی به داخل اتاق می کشیدند و با علاقه می پرسیدند ، " آیا نبوغ شعله می کشد ، جو ؟ " ولی حتی برای این سؤال هم داخل اتاق نمی شدند بلکه فقط با یک نگاه به وضعیت کلاه کذایی ، حساب کار دستشان می آمد . یعنی اگر کلاه تا روی پیشانی پایین آمده بود ، علامت این بود که داستان به جاهای خیلی سختش رسیده است . ولی در لحظات هیجان انگیز کلاه یک بری و کج می شد و بالاخره وقتی احساس اندوه و ناامیدی به نویسنده جوان چیره می گشت ، کلاه به کلی کنده شده و روی کف اتاق می افتاد .

در این قبیل مواقع مزاحمین خیلی آهسته از جو فاصله گرفته و تا وقتی که پاپیون قرمز دوباره با خوشحالی بر بالای پیشانی نویسنده خودنمایی نمی‌کرد، کسی جرأت نداشت با جو حرف بزند.

جو به هیچ‌وجه خود را نابغه نمی‌دانست، ولی وقتی داستان مناسب از آب درمی‌آمد، او کاملاً دست از خودش می‌کشیده و در بست خود را در اختیار داستانش می‌گذاشت و لحظات پر از خوشبختی را بی‌خبر از دنیای بیرون در آن اتاق می‌گذراند و همان طور که نشسته بود با خوشحالی در دنیای خیالی‌اش سیر می‌کرد، دنیایی پر از دوستان و آن قدر طبیعی و واقعی که انگار جان داشتند. خواب چشمان او را ترک می‌کرد، غذا همان طور دست نخورده باقی می‌ماند و برای لذت بردن از این دنیای خیالی، شب و روز جز لحظات کوتاهی بیش نبودند و همین لحظات بود که به زندگی‌اش ارزش می‌بخشید، حتی اگر شری هم در برنداشت. این حالت خلسه معمولاً یک یا دو هفته به طول می‌انجامید و سپس جو گرسنه، خواب‌آلود، خوشحال یا افسرده و پکر از "گرداب" ادبی‌اش بیرون می‌آمد.

یک بار جو در حال استراحت بعد از یکی از آن تاخت و تازهای ادبی‌اش دستور یافت تا دوشیزه "کروکر"^۱ را در یک مجلس سخنرانی همراهی کند، و در عوض این سخاوتی که به خرج داد، یک ایده تازه به دست آورد. این یک سخنرانی عمومی بود و موضوع آن درباره "اهرام" بود و جو از انتخاب چنین موضوع سخنرانی‌ای برای یک چنین شنوندگانی به تعجب افتاده بود و فکر می‌کرد که تعریف شکوه و جلال فرعونهای مصر، برای شنونده‌ای که مغزش پر از قیمت ذغال و آرد و این جور موضوعات است، چه حاصلی دارد!

آنها زود رسیده بودند و وقتی دوشیزه "کروکر" داشت پاشنه جورابش را مرتب می‌کرد، جو خودش را با تماشای قیافه‌های یکایک اشخاصی که صندلیها را اشغال کرده بودند، سرگرم ساخته بود. در سمت چپ او دوزن خانه‌دار که هر کدام یک کلاه بی‌لبه روی سرشان گذاشته بودند، درباره حقوق زن بحث می‌کردند و ضمناً "قلاب هم می‌بافتند. پشت سرش یک جفت عاشق نشسته

بودند که دستهای همدیگر را گرفته بودند ، دختر ترشیده ، اخم آلودی هم از توی پاکتی مرتب قرص نمنادرمی آورد و می خورد ، و یک آقای پیر هنوز جلسه شروع نشده ، داشت چرت می زد . بالاخره درست راست جویعی تنها همسایه اش یک جوانک ظاهرا^۱ اهل مطالعه نشسته بود که غرق روزنامه اش بود و به کسی توجهی نداشت .

این یک روزنامه مصور بود و جو بهتر دید که اقلا^۲ خودش را با روزنامه همسایه بغل دستی اش سرگرم کند و همین طور که با تنبلی مطالب را دید می زد متعجب بود که چه شرح و تفصیلی نیاز به آن تصویر " ملودراماتیک " کذایی داشته است ، یعنی تصویر یک سرخ پوست با لباس کامل جنگی ، که یک گرگ به حلقومش چسبیده ، و در حال پرت شدن از یک پرتگاه است ، ضمن آنکه دو آقای جوان بسیار خشمگین با پاهایی به طور غیر عادی کوچک و چشمهای درشت همدیگر را چاقو می زدند ، و زنی آشفته موی در حال پرواز بر پسرزمینه ، با دهانی به طرزی غیر عادی باز دیده می شد! جوانک روزنامه خوان ظاهرا^۳ فرصت ورق زدن صفحهای ، توجه جورا به روزنامه اش مشاهده کرد و با خوشحالی پسرانه ای ، نصف روزنامه را به جو تعارف کرد . و ضمن آنکه کمی سرخ شده بود ، گفت ، " دلتان می خواهد آن را بخوانید؟ این داستان فوق العاده است " .

جو در حالی که از تعریف پسرک از آن " آت و آشفالهای بنجل " خنده اش گرفته بود پاسخ داد ، " تصور می کنم که اگر من و شما هم سعی می کردیم می توانستیم به همین خوبی بنویسیم . خیلی از روزنامه تان متشکرم " .

" کاش من هم می توانستم به اندازه نویسنده این داستان خوشاقبال باشم . می گویند او از این داستانها پول خوبی درمی آورد " . بعد هم پسرک به اسم خانم " اس . ال . ا . ان . جی نورت بری " ^۱ که در زیر عنوان داستان چاپ شده بود اشاره کرد .

جو با علاقه مندی ناگهانی پرسید ، " آیا شما او را می شناسید؟ " " نه ولی داستانهای او را همیشه می خوانم ، و شخصی را می شناسم که در همان مؤسسه ای که این روزنامه چاپ می شود ، کار می کند " .

" شما گفتید که او پول خوبی از این داستانها درمی آورد؟ " بعد از این حرف جو با احترام بیشتری به تصاویر غریب و علامت تعجبهای بزرگی که همه صفحه را پر کرده بود، نگریست.

" بله همین طور است. او می داند که مردم چی دوست دارند و برای نوشتن آنها پول خوبی هم می گیرد "،

بالاخره در اینجا سخنرانی شروع شد، ولی جو مقدار خیلی کمی از آن را شنید. چون، ضمن آنکه پروفیسور " سندز " ^۱ درباره " بلزونی " ^۲ و چاپس " ^۳ و بقیه سخن پردازی می کرد، او مخفیانه آدرس روزنامه را برداشت و بی باکانه تصمیم گرفت تا برای بردن جایزه صد دلاری که روزنامه به عنوان جایزه مسابقه مهیج ترین داستان تعیین کرده بود، تلاش کند. تا هنگام پایان سخنرانی و از خواب بیدار شدن شنوندگان اجو آینده ای بسیار باشکوه برای خود ساخته بود (که البته اولین خیال پردازی او نبود) و چنان در ترکیب داستانی که بایست بنویسد، گیر افتاده بود که نمی توانست تصمیم بگیرد آیا " دوئل "، اگر قبل از فرار معشوق اتفاق بیفتد هیجان انگیزتر است یا قبل از کشتن او!

به هر صورت جو از نقشه ای که کشیده بود در خانه حرفی نزد، ولی از فردای آن روز سخت به کار کردن و نوشتن پرداخت. البته بیشتر به خاطر راحتی مادر حرفی در این باره نزد. چون در مواقعی که به اصطلاح " تبوغ جو شروع به شعله کشیدن " می کرد، مادر برای او کمی نگران می شد. بنابراین بهتر بود که فعلاً او چیزی از موضوع نداند. جو هیچگاه تا به حال نوشتن چنین داستانی را تجربه نکرده بود و خود را به داستانهای رمانتیک بسیار ملایم و لطیف برای عقاب بال گسترده راضی می کرد. ولی، تجربه اواز تئاتر و مطالعه های گوناگونش می توانست در نوشتن این نوع جدید داستان به دردمش بخورد، چون او را با تأثیر دراماتیک و دسیسه پنهان، زبان و ترتیب جزییات داستان آشنا کرده بودند. داستان جدید جو تا آنجا که شناخت محدودش از رنج و غم به او اجازه می داد، انباشته از ناامیدی و اندوه بود. و از آنجایی که داستان در " لیبسون " اتفاق می افتاد، زلزله ای هم در آن گنجانده شده بود تا " اوج " داستان باشد.

1. Sands 2. Belzoni 3. Cheops

دست‌نویس، محرمانه و به همراه یک یادداشت بسیار متواضعانه و خجولانه برای روزنامه‌ارسال شد. در این یادداشت، نویسنده تقاضا کرده بود که اگر جایزه‌ای به داستان تعلق نگرفت، چیزی که خود نویسنده هم به آن امید نداشت، بابت آن مبلغی مطابق نظر مسئولان نشریه دریافت دارد.

شش هفته‌زمان درازی برای انتظارکشیدن بود و زمان درازتری برای آنکه دختری جوان بتواند رازی را در سینه‌اش مخفی نگه دارد. ولی جواز پس‌هر دو برآمد و یواش‌یواش داشت همه امیدش را به دوباره دیدن دست‌نوشته خود از دست می‌داد که نامه‌ای به دستش رسید و تقریباً "نفس او را بند آورد. چون وقتی داستان لرزان جو موفق به باز کردن نامه شد، چکی به مبلغ یک صد دلار تمام! تو دامن دختر افتاد. تا چند دقیقه جو با حالتی که انگار دارد به یک مار نگاه می‌کند به این تکه کاغذ خیره ماند و بعد هم نامه را خواند و به دنبال آن شروع به گریستن کرد. شاید اگر آن جنتلمن دوست داشتنی و عزیزی که این یادداشت محبت‌آمیز را برای جو نوشته بود می‌دانست که چه شادی عمیقی به یکی از هموعان خویش بخشیده است، تمام اوقات بیکاری خود را، در صورت بیکار بودن، به این سرگرمی اختصاص می‌داد! برای جو آن یادداشت محبت‌آمیز حتی ارزشش از یک صد دلاری همراهش هم بیشتر بود. چون این یادداشت به او تحرک می‌بخشید. بعد از سالها کوشش او بسیار شادمان بود از داشتن اینکه بالاخره کاری آموخته است، حتی اگر این کار نوشتن داستانی احساساتی بود. فکر نمی‌کنم هیچ خانم جوانی را به مغروری جو در این لحظه دیده باشید، یعنی در لحظه‌ای که او، نامه به یک دست و چک به دست دیگرش پیش بقیه دوید و با اعلام اینکه جایزه را برده است، همه را مثل برق زده‌ها کرد! البته خودتان می‌توانید حدس بزنید که همگی چقدر خوشحال بودند و با رسیدن رمان چطور همه آن را خواندند و تحسین کردند، گرچه، پدر پس از خواندن آن گفت که زبان داستان خوب است، موضوع آن بسیار باطراوت و دلنشین است و جنبه تراژدیک آن کاملاً قوی، ولی بعداً سر را تکان داد و با همان لحن روحانی خود اظهار داشت، "توبه‌تر از این هم می‌توانی بنویسی، جو، هدمی والا برگزین و در فکر پول نباش".

ایمی که با احترام به آن تکه کاغذ سحرآمیز نگاه می‌کرد، گفت، "ولی

من فکر می‌کنم پول بهترین قسمت ماجرا باشد، جو تو می‌خواهی با این ثروتی که نصیبت شده چه کار کنی؟"

جو فوراً پاسخ داد، "می‌خواهم مادر و بت را برای یک ماه یا بیشتر به کنار دریا بفرستم".

بت همان طور که دستهای لاغرش را به همدیگر می‌زد و آه بلندی می‌کشید و انگار صدای همه‌گوشنواز اقیانوس را می‌شنود، فریاد زد، "وای، چه عالی! ولی من نمی‌توانم این هدیه را قبول کنم. چنین کاری خودخواهی محض است". سپس ساکت سر جایش ایستاد و چکی را که خواهرش جلو چهره او تکان می‌داد، به عقب راند.

"ولی تو باید بروی! من اصلاً با همین نیت کارم را شروع کردم و به همین دلیل هم با تمام وجودم سعی کردم و موفق شدم. من اگر فقط به خودم فکر می‌کردم هرگز نمی‌توانستم داستان را ادامه بدهم. بنابراین، انگیزه من در ادامه کارم همین هدف بوده است. فهمیدی بت؟ به علاوه ماری هم احتیاج به کمی تنوع و تفریح دارد. ولی محال است تنها برود. بنابراین تو مجبوری با او باشی، آیا دیدن تو که دوباره تیل و صورتی به خانه برمی‌گردد، برای همه شادی‌بخش خواهد بود؟ آفرین به دکتر جو که همیشه مریضهایش را شفا می‌بخشد!"

بنابراین بعد از مباحثات بسیار، سرانجام مسافران عازم کنار دریا شدند، اما برعکس آنچه انتظار می‌رفت بت موقع بازگشت به خانه زیاد هم تیل، صورتی و سرحال نبود، ولی باز هم حالش خیلی بهتر شده بود و ضمناً خانم مارچ هم اظهار داشت که احساس می‌کند با این سفر حداقل ده سال جوانتر شده است. بنابراین جو از مصرفی که برای پولش یافته بود، خیلی احساس رضایت می‌کرد و دوباره با روحیه خیلی شاد به سراغ کار خود رفت، و برای به دست آوردن چکهای بیشتر شروع به نوشتن و نوشتن کرد و این کوششها بی‌نتیجه هم نماند، چون در آن سال جو چندین چک به دست آورد و حالا دیگر خود را وزنه‌ای در خانه احساس می‌کرد، چرا که به کمک قلم سحرآمیز و "آشفالهایی" که می‌نوشت (به قول خودش) می‌توانست اسباب راحتی بقیه را تا اندازه‌ای فراهم کند. چون، "دختر دوک" برای مثال حساب قصاب را تصفیه کرد و "دست خیالی" یک

فرش تازه بر کف اتاق پهن کرد و "نفرین اهالی شهر کاونتري" ^۱ خیال خانواده مارچ را از بابت خواروبار و لباس آسوده کرد.

البته داستانهای او توجه زیادی بر نینگبخت، اما بازاری مخصوص به خود یافت، و جو که تشویق شده بود، تصمیم گرفت تا بی باکانه به دنبال شهرت و ثروت برود. بنابراین برای چهارمین بار رمانش را رونویسی کرد، برای تمام دوستان نزدیکش خواند و سپس با ترس و لرز آن را برای سه ناشر مختلف فرستاد، اما جوابی که دریافت کرد چاپ رمان را مشروط می کرد به کوتاه کردن آن تا یک سوم و از جمله حذف همه قسمتهایی که خود جو دوست می داشت.

جو در یک جلسه خانوادگی گفت، "من یا باید آن را ببندم و دوباره توی ماهیتابه بگذارم تا حسابی بتوانم به آن برسم و خودم هم چاپش کنم و یا برای خوشایند خریداران تکه تکه اش کنم و پولی بابت آن بگیرم. بنابراین میل دارم نظر همه شما را در این باره بدانم".

و نصیحت پدرش این بود، "کتابت را خراب نکن دخترم. چون بیشتر از آنکه خودت بدانی چیز در آن هست و ایده آن خیلی خوب پرورده شده است. بنابراین صبر کن و بگذار داستان حسابی عمل بیاید". و در واقع این موعظه کوچک، همان چیزی بود که خودش نیز به آن عمل کرده بود. یعنی ۳۰ سال با بردباری انتظار کشیده بود تا محصول خودش به ثمر برسد و عمل بیاید و حتی حالا که کاملاً شیرین و کامل شده بود، او هیچ عجله ای در بهره برداری از آن نداشت.

خانم مارچ گفت، "عقیده من این است که چاپ رمان حتی اگر هم اشتباه باشد برای جواز صبر کردن سودمندتر است. چون انتقاد، بهترین محک است و نقاط قوت و نقاط ضعف او را نشان خواهد داد و هم به او کمک خواهد کرد که دفعه بعد کارش را بهتر انجام دهد. مسلم است که چون ما طرفدار جو هستیم نمی توانیم در مورد کار او درست داوری کنیم ولی تحسین و تکذیب افراد خارجی ارزش خیلی بیشتر است، حتی اگر هم او پول خیلی کمی به دست آورد".

۱ - Coventry نام شهری است در انگلستان - م.

جو گره‌ای به ابروانش انداخته و پاسخ داد، "بله کاملاً" درست است. من خیلی وقت است که عادت کرده‌ام به کارم ببالم و واقعاً هم نمی‌دانم آیا کارم خوب، یا بی‌تفاوت است. و بنابراین بسیار مفید خواهد بود اگر اشخاصی بی‌طرف نگاهی به آن بیندازند و به من بگویند که درباره آن چه فکر می‌کنند". ولی مگ که با تمام وجود معتقد بود این رمان، بهترین کتابی است که تا به حال نوشته شده، اظهارنظر کرد، "اما به گمان من اگر این کار را بکنی جو کتابت را خراب کرده‌ای. چون گیرایی داستان بیشتر در شرح افکار است تا در اعمال و اگر شرح و تفصیلات را حذف کنی، داستان گیج‌کننده خواهد شد". ولی جو با مراجعه به یادداشت ناشر، حرف مگ را قطع کرد و گفت، "ولی آقای آلن می‌گوید که با صرف‌نظر از شرح و تفصیلات، داستان راکوتاه و تصویری کنم و بگذارم شخصیت‌های داستان خودشان سخن بگویند".

ایمی که کاملاً به جبهه عملی ماجرا می‌اندیشید، اظهار داشت، "همان طور که آقای آلن گفته عمل کن جو، او می‌داند که چی بهتر به فروش می‌رسد، و ما نمی‌دانم. یک کتاب خوب و عامه‌پسند بنویس و بیشترین پولی را هم که می‌توانی بابت آن بگیر، به تدریج که شهرتی به هم زدی و اسمی در کردی، می‌توانی خودت را از هر قیدی رها کنی و هر طور که دوست داشتی چیز بنویسی و در داستان‌های اشخاص فیلسوف‌مآب و باریک‌بین داشته باشی".

جو با خنده گفت، "بسیار خوب اگر قهرمانان من فیلسوف‌مآب و باریک‌بینی هستند تقصیر من نیست، چون من جز آنچه از پدر شنیده‌ام، چیزی درباره این قبیل مسائل نمی‌دانم. اگر من مقداری از افکار خردمندانه او را با احساس خودم درمی‌آمیختم، برای بهتر کردن داستان بود. حالا بت نظر تو چیست؟"

"دلم می‌خواهد که هرچه زودتر چاپ شود". این تنها جواب بت بود که با لبخندی آن را اظهار داشت. اما هنگام ادای کلمه "زودتر" تأکید ناخودآگاه و نگاه آرزومند چشمانش که هرگز صراحت کودکانه‌شان را از دست نمی‌دادند باعث شد که قلب جو برای چند لحظه از ترس به لرزه درافتد، و مصمم سازد تا هرچه "زودتر" رمان را به چاپ برساند.

بنابراین، نویسنده جوان با قاطعیت دلیرانه‌ای، اولین رمان خود را

روی میز نهاد و با سنگدلی تمام بخشهای اضافی آن را برید. ولی به امید آنکه رضایت همه را جلب کرده باشد، نظر همشان را پرسید و مثل داستان آن پیرمرد و الاغش، سر آخر هم نتوانست رضایت هیچ کدام را کسب کند.

پدر جو از جنبه‌های باریکبین که ناخودآگاه در رمان جای گرفته بودند خوشش می‌آمد. بنابراین با وجودی که جو راجع به باقی ماندن آنها در داستان تردید داشت، به خاطر خوشایند پدر اجازه داد که همان طور باقی بمانند. مادر او فکر می‌کرد که داستان مقداری شرح و تفصیلات لازم دارد. بنابراین این شرح و تفصیلات هم اضافه شد و با این کار ارتباطات لازم در داستان برقرار گردید. مگ جنبه تراژدیک داستان را تحسین می‌کرد، بنابراین جو برای خوشایند مگ داستان را حزن‌انگیزتر کرد. ایمی نیز مخالف نشاط بود، بنابراین جو تا آنجا که می‌توانست قسمتهای نشاط‌آور داستان را حذف کرد و به این ترتیب به خصلت محزون آن برجستگی بخشید. سپس برای آنکه این خرابکاری را تکمیل کرده باشد، رمان را به یک سوم تقلیل داد و با اطمینان اثر رمانتیک کوچک خود را مثل پرنده‌ای که از قفس رهایش کنند به بیان دنیایی شلوغ و بزرگ روانه داشت تا بخت خود را بیازماید.

بله، بالاخره کتاب جو به چاپ رسید، و او بابت آن سیصد دلار دستمزد گرفت و با انبوهی از تحسین و تکذیب روبرو شد، و همه نیز به مراتب مبالغه‌آمیزتر از آنی بود که جو انتظارش را داشت، و بنابراین حسابی گیج و سرگردان شد. به طوری که مدتی طول کشید تا دوباره به حالت عادی خودش بازگردد.

خانواده و جمع دوستان جو کمک بسیاری برای آرامش او کردند ولی با این همه، جو که بسیار حساس و لطیف طبع بود، و خیال داشت ناهکاری بیافریند و ظاهراً "برعکس رمانی پر از نقی‌نوشته بود، به سختی این مرحله را گذراند. اما این تجربه به حالت مفید واقع شد. زیرا آنهایی که واقعا "عقیدت‌ان ارزشمند بود، با انتقادشان از کار جو، بهترین آموزش را به این نویسنده جوان دادند و وقتی آن تلخی اولیه سیری شد، جو به کتاب کوچک حقیرش می‌خندید، اما هنوز هم به آن عقیده داشت و بر اثر ضربه‌هایی که دریافت کرده بود خود را عاقلتر و قویتر احساس می‌کرد.

سپس با عزم و جرأت به خود گفت ، " نداشتن نبوغ که آدم را نمی‌کشد .
به هر حال انتقادهای ، برای من خالی از تفریح هم نبود ، چون آن قسمت‌های
داستان که مستقیماً از زندگی واقعی گرفته بودم ، سزاوار سرزنش ، غیرممکن و
احتمالاً توصیف شدند ، و حال آنکه صحنه‌هایی که از کلهء مزخرف خودم تراوش
کرده ، گیرا ، طبیعی ، حساس و واقعی توصیف شده‌اند ! بنابراین من با همین
تعریفهای دومی خودم را دلخوش خواهم کرد و وقتی آماده شدم ، دوباره رمان
دیگری خواهم نوشت " .



تجربیات خانگی

مثل بیشتر خانمهای خانه‌دار، مگ هم زندگی زناشویی‌اش را با این تصمیم که کدبانوای نمونه باشد، شروع کرد. خانه باید برای جان همچون بهشت می‌شد. او همیشه باید چهره‌ای خندان را جلوروی خود می‌دید، هر روز غذای مفصل می‌خورد و هرگز با یک دگمه افتاده روبرو نمی‌شد. مگ با چنان عشق و نیرومندی و خوشحالی‌ای این تصمیم را آغاز کرد که به رغم برخی موانع، شکی در پیروزی‌اش نبود. البته بهشت او بهشت آرامی نبود، چون خانم کوچولو بسیار وسواسی برای راضی کردن شوهرش دائماً نگران و بی‌قرار بود و آن قدر برای توجه و مراقبت از او بدو بدو می‌کرد که مایه زحمت می‌شد. و بعضی اوقات چنان خسته می‌شد که حتی زورش می‌آمد یک لبخند کوچک بزند. جان هم بعد از یک دوره خوراکیهای خوشمزه و لذیذ، دچار سوءهاضمه شد و با "قدرشناسی" تقاضای غذاهای ساده‌تر می‌کرد. در مورد دگمه‌ها نیز کم‌کم مگ از آنکه دگمه‌ها این طور به سرعت غیب می‌شدند اظهار تعجب می‌کرد و از بی‌توجهی مردها سرش را تکان می‌داد و جان را تهدید می‌کرد که بهتر است خودش زحمت دوختن آنها را بکشد تا معلوم شود که آیا نتیجه کار، تاب انگشتان عجول و چلفتی او را خواهد آورد یا خیر.

با تمام این تفصیلات آنها خیلی خوشبخت و شاد بودند. حتی بعد از آنکه کشف کردند که نمی‌توان تنها با تکیه بر عشق زندگی کرد. در نظر جان، همسرش حتی مواقعی که از پشت قوری قهوه به او خیره می‌شد به همان زیبایی روزهای اول ازدواج بود و مگ نیز وقتی شوهرش با محبت جواب بوسه روزیخیر او را می‌داد و می‌گفت، "برای نهار گوشت کوساله بفرستم منزل یا گوسفند؟"

احساس نمی‌کرد که چیزی از جنبهٔ رومانیک قضیه کم شده باشد.

این خانه کوچک دیگر پناهگاهی باشکوه نبود، بلکه تبدیل به خانه‌ای درست و حسابی شده بود و زوج جوان کودکانه در آن شاد بودند. جان بیشتر از همیشه کار می‌کرد و احساس می‌کرد که مسئولیت ادارهٔ یک خانواده به دوش افتاده است و مگ نیز روی لباس خانهٔ کتان‌ی لطیفش یک پیش‌بند بزرگ می‌بست و همان طور که قبلاً^۱ گفته شد، با نیرو و حوصلهٔ خلل‌ناپذیری به انجام کارهای دلخواه و خانه‌داری می‌پرداخت.

مگ، در طول مدتی که به جنون آشپزی گرفتار بود، گاه به سراغ " کتاب آشپزی خانم کورنلیوس"^۱ رفته و انگار که دارد ریاضیات فیثاغورث را حل می‌کند، با صبر و حوصله مشکلات خود را به کمک آن حل می‌کرد. بعضی اوقات وقتی نتیجه موفقیت‌آمیز می‌شد، فوراً اعضای خانواده سخاوتمندانه برای صرف یک غذای خوشمزه و چشیدن مزهٔ موفقیت کدبانو مگ به خانهٔ او دعوت می‌شدند. یا برعکس بعضی اوقات هم " لاتی" به طور محرمانه و خصوصی مأمور حمل یک عالم فرآورده‌های ناموفق این خانم کدبانو می‌شد تا دور از چشم همه در شکم " هومل"^۲ آهای کوچک - که به خوردن هر چیزی عادت داشتند - جای گیرند. شبها، معمولاً وقتی جان سرش به کار خود گرم بود و روی دفاتر حسابداری اش خم شده بود، شوق آشپزی مگ هم فروکش می‌کرد و به فکر صرفه‌جویی می‌افتاد و جان بیچاره مجبور می‌شد به یک تکه نان و گوشت قیمه و قهوهٔ کهنه دم قناعت کند، که این صرفه‌جویی بی‌موقع خلق جان را تنگ می‌کرد ولی جان آن را با منانت قابل تحسینی تحمل می‌کرد و چیزی به روی خودش نمی‌آورد. به هر حال قبل از آنکه تعادلی یافته شود، مگ به اسباب سفره‌اش چیز مهم دیگری اضافه کرد که یک زوج جوان به ندوت مدت زیادی بدون آن سر می‌کنند، یعنی کوزهٔ مربا.

خلاصه، مگ، شعله‌ور از این آتش اشتیاق که اتاق انباری‌اش پر از انواع خوراکیهای ساخت خودش شود، تصمیم گرفت اولین مربا را از انگور حیاط

1. Cornelius

۲ - منظور همان خانوادهٔ هومل است که در زنان کوچک آمده بود - م.

خودشان بهزد. بنابراین از جان تقاضا شد تا ترتیب خرید حدود دوازده تایی کوزه کوچک و مقدار متناهی شکر برای خانه را بدهد، چون انگورهای خودشان رسیده بود و باید فوراً فکری برایش می‌کردند. از آنجایی که جان قویاً اعتقاد داشت که همسرش از عهده همه کاری برمی‌آید و همه فن حریف است، از مهارت مگ به خودش می‌بالید. بنابراین تصمیم گرفت که خواسته او را برآورد و به علاوه بی‌میل هم نبود که تنها محصول میوه‌شان به بهترین شکل برای مصرف زمستان ذخیره شود. بنابراین چهار دوجین کوزه قشنگ کوچک و نیم بشکه شکر به همراه پسری کوچک برای چیدن انگورها و کمک به مگ، به خانه فرستاده شدند، خانم خانه‌دار جوان بعد از آنکه موهای قشنگش را زیر کلاهی جمع کرد و خود را موقتاً از شر آنها خلاص کرد، با آستینهای بالا زده و بازوهای برهنه و یک پیش‌بند لاستیکی که با وجود پیش‌سینه خنده‌دارش هنوز هم ظاهری عشو‌گرانه داشت، در حالی که هیچ شک و تردیدی در مورد موفقیتش نداشت دست به کار شد.

مگر بیش از صد بار ندیده بود که "هانا" چطور این کار را می‌کند؟ البته ردیف کوزه‌ها ابتدا مگ را کمی دچار تردید کرد ولی جان چنان عاشق مربا بود و منظره کوزه‌های کوچک روی طبقه بالای انبار چنان زیبا که مگ تصمیم گرفت همه آنها را از مربا پر کند، و بدین ترتیب یک روز تمام را به چیدن، جوشاندن و قوام آوردن و ور رفتن به مربایش گذراند. کدبانوی جوان بیشترین سعی خود را کرد و توصیه‌های کتاب خانم "کورنلیوس" را به کار بست و همه کارهایی را که هانا می‌کرد، در نظر مجسم کرد. باز هم دوباره مربا را جوشاند و دوباره شکر ریخت و دوباره قوام آورد. ولی در آخر کار، متأسفانه این معجون به همه چیز شبیه بود جز "مربا"!

در این موقع مگ دلش می‌خواست به خانه مادرش بدود و از مادرش خواهش کند که یک دستی به مربای او برساند. ولی چون او و جان تصمیم گرفته بودند که هرگز برای نگرانیهای خصوصی و تجربیات و احیاناً "دعواهایشان" مزاحم کسی نشوند، این کار را نکرد. در مورد کلمه "دعوا" انگار که یک کلمه عجیب و غریب باشد خنده‌اش گرفته بود، و به هر حال این طور قرار گذاشته بودند که اگر دعوایی هم بشود باید خودشان آن را حل کنند و کس دیگری

مداخله نکند و اتفاقاً این قرار را بنابه نصیحت خانم مارچ گذاشته بودند . بنابراین مگ تمام آن روز گرم تابستانی را خود به تنهایی به سر و کله زدن با این خمیر شیرین سرکش یا ببخشید مربا گذراند . و سرانجام ساعت پنج بعد از ظهر وسط آشپزخانه درهم و برهم و آشفته خود نشسته و ضمن آنکه دستهای مربایی اش با بلا تکلیفی آویزان مانده بود ، صدایش را رها کرد و زد زیر گریه .

مگ کاملاً فراموش کرده بود که در ابتدای زندگی جدیدش بارها با شور و شوق تکرار کرده است ؛ " شوهر من کاملاً آزاد است تا هر موقع که دلش می خواهد مهمان به خانه آورد . من همیشه آماده خواهم بود ، بدون اوقات تلخی و غرغر ، و او با خانه های پاکیزه ، همسری خندان و خوشحال ، و شامی عالی روبرو خواهد شد . جان عزیزم هرگز در این مورد از من سؤال نکن و اجازه نگیر و هر کس را که دوست داری به خانه بیاور و از استقبال گرم من مطمئن باش " .

و جان از شنیدن این کلمات لذت برده بود ؛ و چنان از این خانمی مگ به خودش مغرور شده بود که احساس می کرد خداوند در رحمت را به رویش گشوده است و همسری فوق العاده را نصیب او ساخته است . ولی با این همه ، گرچه گهگاهی میهمانی برایشان می رسید ، هرگز پیش نیامده بود که بی خبر باشد ، و مگ تا به حال فرصتی به دست نیاورده بود تا خودش را بشناسد . همیشه در پشت پرده از اشک ، چیزی اتفاق می افتد ، و به ما یک جور احساس ناتوانی در برابر آن مسائلی که صرفاً ما را حیران می کنند و متأسف و مجبوریم به بهترین وجه تحملشان کنیم ، دست می دهد .

البته اگر جان تصادفاً موضوع مربا را کاملاً فراموش نکرده بود ، موضوع انتخاب آن روز برای مهمان بردن به خانه واقعاً غیر قابل بخشش بود . ولی فقط از بد بیاری مگ ، در تمام سال فقط یک بار اتفاق افتاد که جان یک میهمان بی خبر به خانه ببرد و آن هم درست در همین روز بود . پس ، ضمن آنکه به خود برای گوشتی که صبح سفارشش را داده بود تیریک می گفت ، مطمئن بود که غذا تا آن هنگام آماده است ، و آن لحظه را که همسر زیبایش به استقبالش می دوید و تأثیر آن را بر دوستش پیش خود مجسم می کرد ، و با رضایت پایان ناپذیر یک شوهر و میزبانی جوان با دوستش به طرف خانه می آمد .

اما ، جان هنگامی که به لانه کبوترشان رسید با ناامیدی غیرمنتظره ای

مواجه گردید. در اصلی خانه که معمولاً همیشه به طرز مهمان نوازانهای باز بود، نه تنها حالا بسته بود بلکه قفل هم بود و گل و خاکهای روز قبل هنوز بر پله ها دیده می شد. پنجره های اتاق نشیمن بسته و پرده ها کشیده بود و هیچ اثری از آن همسریا که معمولاً در لباس سفید و با یک پاپیون کوچک روی موهایش در ایوان می نشست و یا میزبانی با چشمهای درخشان که با لبخندی از شرم، به مهمانش خوش آمد می گفت، نبود. به هر حال هیچ یک از این اتفاقات نیفتاد، و تنها موجود زنده ای که دیده شد پسرکی بود که در زیر بوته های انگور به خواب رفته بود. خلاصه جان که از این سکوت و خلوت خانه اندکی نگران شده بود، گفت، "می ترسم اتفاقی افتاده باشد. تا من دنبال همسر می گردم، تو می توانی قدمی در باغ بزنی اسکات^۱".

بنابراین جان با عجله دوری در خانه زد و بوی زننده شکر سوخته او را به طرف آشپزخانه راهنمایی کرد و آقای "اسکات"، با حالتی کنجکا و در چهره اش، قدم زنان به دنبال جان به راه افتاد و وقتی جان ناپدید شد در عوض رفتن به باغ، همان جا سر جایش ایستاد به طوری که می توانست همه چیز را ببیند و بشنود و به عنوان یک مرد مجرد، از منظره ای که جلورویش می دید کلی داشت تفریح می کرد.

محیط آشپزخانه آشفته بود و غم زده. خطی از مربا کوزه های کوچک انباشته را به هم وصل می کرد، مقداری هم از آن بر کف آشپزخانه جاری بود و، بالاخره بقیه آن هم هنوز شادمانه روی اجاق غلغل می زد. ضمناً لاتی هم با خونسردی "تیوتنی"^۲ به آرامی مشغول خوردن نان و شراب انگور بود، چرا که مربا هنوز قوام نیامده بود و خانم بروک نیز پیش بندش را روی سرش کشیده بود، و حقوق های سوزناکی می کرد.

جان با دیدن این منظره در حالی که با قیافه ناراحتی توی آشپزخانه می دوید و ضمناً از فکر مهمانی که در باغ بود غافل نبود، با صدای آهستهای فریاد زد، "عزیز دلم، چه اتفاقی افتاده است؟"

1. Scott

۲. Teuton ها نژاد قدیمی در اروپای شمالی که شامل آلمانی ها نیز بوده است - م.

"اوه جان، من خیلی خسته، گرمزده، عصبانی و کلافه هستم. آن قدر سر مریا بوده‌ام که پاک از حال رفته‌ام. اگر به من کمک نکنی خواهم مرد". و بعد از این حرف کدبانو از حال رفته خودش را در آغوش شوهرش انداخت و یک بوسه خوش‌آمد "شیرین" به معنی واقعی کلمه نثار وی کرد. چرا که پیش‌بندش نیز درست مثل کف آشپزخانه پوشیده از مریا بود.

جان درحالی که با دلسوزی نوک کلاه کوچک مگ را که یک وری شده بود، می‌بوسید، با نگرانی پرسید، "چی تو را این قدر نگران کرده است عزیزم، آیا اتفاق دردناکی افتاده است؟"

مگ با ناامیدی هق‌هق‌کنان گفت، "بله".

"پس زود باش به من بگو مگ. خواهش می‌کنم گریه نکن. می‌دانی که من تحمل هر چیزی را دارم جز اشکهای تو. خواهش می‌کنم عشق من".

"این مریا شبیه همه چیز شده جز مریا، و من نمی‌دانم چکار باید بکنم!" جان بروک چنان خنده‌ای سر داد که هرگز در عمرش پس از آن جرأتش را نکرد، و اسکات نیز از آن طرف با شنیدن این صحنه‌ها و صدای خنده از ته دل جان که آخرین ضربه را به غم و غصه مگ وارد آورد، به خنده افتاد.

"تمام موضوع همین است؟ خوب همه را از پنجره بریز بیرون و دیگر به خودت زحمت نده. اگر بخواهی برایت یک چلیک مریای انگور خواهم خرید. ولی محض رضای خدا این طور قیافه نگیر. چون من امشب جک اسکات را برای شام به خانه آورده‌ام و..."

اما جان دیگر نتوانست بیشتر از این به حرفش ادامه دهد چون مگ از او فاصله گرفت، با ژست تراژدیکی دستهایش را به هم زد و خودش را روی یک صندلی انداخت و با لحنی که مخلوطی از خشم و غضب، سرزنش و ناراحتی بود، اظهار داشت:

"برای شام مهمان آورده‌ای، آن هم به این خانه درهم و برهم! جان بروک چطور جرأت کردی این کار را بکنی؟"

جان که با نگرانی به بیرون می‌نگریست، گفت، "هیس او توی باغ است.

من به کلی قضیه این مریای لعنتی را فراموش کرده بودم. ولی عیبی ندارد، می‌شود آن را جمع و جور کرد".

اما مگ که دست بردار نبود، باز هم سرزنش‌کنان ادامه داد، " ولی باید اقلاً پیغام می‌فرستادی یا صبح به من می‌گفتی و باید به خاطر می‌داشتی که من چقدر سرم امروز شلوع است"، مگ ظاهراً دست از غرزدن بر نمی‌داشت و مثل یک قمری آشفته همچنان نوک می‌زد.

جان با شنیدن سرزنشهای مگ با لحنی آزرده افزود، " ولی من امروز صبح که نمی‌دانستم، و وقتی هم برای پیغام فرستادن نداشتم، چون وقت آمدن به او برخوردم و به علاوه فکر نمی‌کردم که باید قبلاً به تو خبر بدهم. خودت همیشه می‌گفتی که می‌توانم هر موقع که دلم بخواهد هر که را که دوست داشته باشم به خانه بیاورم. من تا به حال چنین کاری نکرده بودم، و از این پس هم اگر کردم اعدام کن!"

" امیدوارم که همین طور باشد. حالا خواهش می‌کنم فوراً او را دست به سر کن. من حوصله دیدنش را ندارم و از شام هم خبری نیست".

جان در حالی که به طرف گنجۀ آشپزخانه می‌دوید، فریاد زد، " بسیار خوب عیبی نداره. ولی آن گوشت گاو و سبزیجات که به خانه فرستادم و پودینگی که قول داده بودی کجاست؟"

در این موقع اشکهای مگ دوباره سرازیر شده و اظهار داشت، " من وقت نداشتم چیزی بپزم و فکر می‌کردم شام می‌رویم منزل مادر. واقعاً مناسفم ولی من خیلی گرفتار بودم".

جان اصولاً "مرد ملایمی بود، ولی از هرچه گذشته یک انسان بود و بعد از یک روز کار طولانی، خسته و کوفته و گرسنه و امیدوار به منزل رسیده بود و خانه را این طور درهم و برهم و میز شام را خالی و همسرش را کج خلق یافته بود، و این چیزها مسلماً به حفظ آرامش کمک نمی‌کرد، ولی به هر صورت جان باز هم جلو خودش را گرفته و سعی کرد که مگ را آرام سازد ولی شعله این دعوای جزیی با یک کلمه نامناسب دوباره زبانه کشیده و شعله‌ور شد.

جان گفت، "عجب مکافات! اما اگر کمک کنی دوتایی یک کاریش می‌کنیم و هنوز هم می‌توانیم دور هم اوقات خوبی را بگذرانیم. گریه نکن عزیزم. فقط کمی به خودت زحمت بده و شام کوچکی مهیا کن. ما دوتا مثل دو شکارچی گرسنه هستیم، بنابراین اهمیتی ندارد که شام چی باشد فقط کافی است که قابل

خوردن باشد. می‌توانی کمی گوشت سرد و نان و پنیر به ما بدهی. مریا هم از تو نمی‌خواهیم."

جان هیچ منظور بدی نداشت، ولی با همین چند جمله لگد به بخت خود زد، چون مگ فکر کرد که اشاره به شکست او در مریا پختن بسیار ظالمانه است، و آخرین ذره صبرش هم ناپدید شد.

"بهتر است خودت دست به کار شوی. من خسته‌تر از آن هستم که به خاطر کسی به خودم زحمت بدهم، و اجازه هم نمی‌دهم که در خانه‌ام از یک مهمان این طوری پذیرایی شود، با یک تکه استخوان و نان و پنیر. بردار اسکات را ببر خانه مادر و به او بگو که من نیستم، مریضم یا مودمام یا هر چیزی که می‌خواهی. من حوصله دیدن او را ندارم، و شما دوتا می‌توانید هر قدر دلتان می‌خواهد به من و مریام بخندید و چیز دیگری هم توی این خانه گیرتان نخواهد آمد."

و مگ با پایان این سخنرانی مبارزه‌طلبانه که همه را در یک نفس بر زبان رانده بود، پیش‌بندش را به کناری انداخته و با بی‌ملاحظگی صحنه مبارزه را به قصد ادامه گریه در اتاق خود، ترک کرد.

مگ، هرگز نفهمید که آن دو نفر در غیابش چکار کردند و کجا رفتند، ولی چیزی که معلوم بود آقای اسکات به خانه مادر برده نشد و مگ که بعد از رفتن آنها پایین آمد، ته مانده‌هایی از غذاهایی بی‌ارتباط به هم را یافت که وحشت‌زده‌اش گرد. "لائی" هم گزارش داد که آنها یک عالم چیز خوردند و خیلی هم خندیدند و آقا هم به من دستور داد تا همه آن آشغال شیرین را بیرون بریزم و خودش نیز کوزه‌ها را قایم کرده است."

مگ آرزو داشت که برود و داستان را برای مادرش تعریف کند، ولی احساس شرمندگی ناشی از ندانم‌کاری و مقصر دانستن خود و همچنین احساس وفاداری نسبت به جان "که ممکن بود ظالم باشد ولی هیچ کس نمی‌بایست این را بداند". او را از فکر رفتن منصرف کرد، و بعد از مختصری جمع و جور کردن و نظافت، لباس قشنگی پوشید و منتظر جان نشست تا بیاید و بخشیده شود.

ولی بدبختانه جان که از این زاویه به مسئله نگاه نمی‌کرد، پیدایش نشد. جان که همراه با اسکات کل ماجرا را به شوخی برگزار کرده بود، تا حد ممکن

توجیهی برای رفتار مگ یافته بود، و به عنوان یک میزبان خوب، رسم مهمان‌نوازی را به جای آورده بود و خلاصه کاری کرده بود که اسکات حسایی از شام من درآوردی او لذت برده و حتی قول داده بود که باز هم برای شام به منزل آنها بیاید. ولی جان در واقع به رغم ظاهر خندان و آرام، در باطن خیلی عصبانی بود، چون احساس می‌کرد که مگ غرور او را جریحه‌دار کرده و او را در موقعیتی بسیار حساس با حالتی بچگانه و بی‌ملاحظه تنها گذارده است. "این انصاف نیست که به یک مرد بگویند هر موقع که دلش می‌خواهد می‌تواند هر کس را که می‌خواهد برای شام به خانه بیاورد، یعنی با آزادی کامل، ولی بعد وقتی این کار را کرد، به او بپزند و این طور او را سرزنش کنند و در موقعیتی بگذارند که دیگران به ریشش بخندند و یا به حالش دلسوزی کنند، نه چنین چیزی انصاف نیست! و مگ باید این را بفهمد".

بنابراین جان در تمام طول شام و پذیرایی از دوستش، باطنا "سخت‌آزرده و خشمگین بود ولی وقتی بالاخره این حالت خشم و غضب فروکش کرد، و پس از مشایعت دوستش قدم زنان به طرف منزل بازگشت، بالاخره نفس راحتی کشید، خلش کمی از هم باز شد و حالت ملایم‌تری یافت و با خودش گفت، "بیچاره دخترک کوچولو! خیلی برایش سخت بود که وقتی واقعا از حال رفته بود، بتواند رضایت مرا هم جلب کند. البته او اشتباه کرد، ولی خوب آخر او خیلی جوان است و من باید صبورتر از این باشم و کم‌کم همه چیز را به او یاد بدهم". ضمناً "جان ته دلش امیدوار بود که مگ به سرش نزده باشد و به خانه مادرش نرفته باشد. زیرا جان از غیبت کردن و مداخله بیخود سخت نفرت داشت، حتی از فکر این موضوع هم برای یک دقیقه دوباره تمام وجودش از خشم پر شد و سپس ترس از آنکه مبادا مگ با گریه کردن بیش از حد خودش را مریض کند، قلبش را لبریز کرد و باعث شد تا قدمهایش را تندتر کند و تصمیم بگیرد که مهربان و آرام باشد و در ضمن بسیار محکم، کاملاً محکم، و به مگ بفهماند که چطور در انجام وظایفش نسبت به همسرش کوتاهی کرده است.

مگ نیز از آن طرف تصمیم گرفته بود که "آرام و مهربان" باشد، و در عین حال محکم، کاملاً محکم، و بدین ترتیب وظایف شوهری را به جان یادآور شود. مگ ته دلش آرزو داشت که برای استقبال از شوهرش جلو بدود، و از او

معذرت بخواهد و مورد نوازش و عفو او قرار بگیرد. ولی هیچ کدام از این کارها را نکرد و وقتی دید که جان دارد می‌آید، همان طور که مثل یک خانم حسابی در اتاق نشیمن تمیز و پاکیزه‌اش تشسته بود و خیاطی می‌کرد و صدلی لولقی اش را به عقب و جلو تکان می‌داد، خیلی آرام و طبعی به زمزمه پرداخت.

جان ته دلش از اینکه مگ را چنان خونسرد یافت و حالت تسلیمی در او ندید، ناامید شد ولی با احساس اینکه عذرخواهی اول وظیفه اوست هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد و فقط بی‌هیچ شتابی وارد شد و خود را روی کاناپه انداخت و با لحنی کاملاً "کنترل شده اظهار داشت"، "عزیزم، به زودی وارد دومین ماه ازدواجمان می‌شویم".

مگ به شنیدن این حرف با خودش فکر کرد، "وای خدای من، زندگی زناشویی حواس خیلی جمع می‌خواهد و صبر بی‌پایان و به قول مادر به همان اندازه هم عشق".

در اینجا کلمه "مادر" آن پندهای مادرانه‌ای را که مدتها پیش دریافت کرده بود، و بدون اعتراض پذیرفته بود به یاد مگ انداخت.

"جان مرد خیلی خوبی است، اما او هم مثل انسانهای دیگر ممکن است دچار اشتباهاتی شود و تو باید یاد بگیری که آنها را قبول و تحمل کنی و به خاطر داشته باشی که خودت هم دچار اشتباه می‌شوی. او مرد خیلی مصممی است ولی اگر با مهربانی متقاعدش کنی و با بی‌حوصلگی با او مخالفت نکنی، هرگز یک دندگی و کله‌شقی نخواهد کرد. او خیلی نسبت به حقیقت دقیق و متعصب است و این ویژگی بسیار خوبی است البته ممکن است تو او را وسواسی بخوانی. هرگز سعی نکن او را با نگاه یا کلمات فریب بدهی مگ، و او در عوض اعتماد و امنیتی به تو خواهد داد که لایقش هستی و احتیاج داری. او دارای خلق و خوی شبیه خلق و خوی ما نیست، یعنی در یک لحظه جرقه زده و سپس همه چیز تمام می‌شود و به این آسانبها جوش نمی‌آورد ولی آن‌گاه که واقعا جوش بیاورد و واقعا عصبانی شود، فرو نشاندن آتش خشمش به این آسانی میسر نخواهد بود. مراقب باش مگ، کاملاً "مراقب باش و سعی نکن این دیو خشم را علیه خودت بشورانی. چون حفظ صلح و شادمانی در خانه بستگی به حفظ احترام او دارد. مراقب باش و اگر موردی پیش آمد که هر دو خطاکار بودید،

تو اول معذرت بخواه و از آزردن او، اعمال برخوردارنده و سوء تفاهمات، و کلمات بدون اندیشه که غالباً راه را برای تأسف خوردنها و پشیمانیهای تلختری هموار می‌نماید، پرهیز کن.

این کلمات، همان طور که مگ در روشنائی غروب آفتاب داشت خیاطی می‌کرد، به او هجوم می‌آوردند و مخصوصاً کلمات آخری بیشتر او را تحت تأثیر قرار داد. این اولین اختلاف جدی آنها در تمام طول زندگی مشترک کوتاه‌شان بود، و اکنون با تکرار کلماتی که غروب آن روز بر زبان آورده بود، درمی‌یافت که آنها چقدر احمقانه و نامهربانانه بوده‌اند، و همین طور خشمی که دچارش شده بود حالا در نظرش خیلی بچگانه و غیرمنطقی می‌آمد و این طور به خانه برگشتن جان و عادی و مهربان صحبت کردن او، قلبش را فشرده. بنابراین مگ که اشک چشمانش را پر کرده بود، نگاهی به جان انداخت که او متوجهش نشد، سپس کارش را زمین گذاشت و با خودش فکر کرد، "اول من از او معذرت خواهم خواست"، اما پیداست که جان حرف او را نشنید. بنابراین مگ خیلی آهسته اتاق را طی کرد، چون غرورش اجازه نمی‌داد که به صدای بلند از جان طلب بخشش نماید، سپس مقابل جان ایستاد ولی او سرش را به طرف مگ برگرداند. برای یک لحظه مگ احساس کرد که واقعا نمی‌تواند این کار را بکند ولی بعد فکر کرد، "این اول کار است و من باید قدم درست را بردارم و هیچ دلیلی هم برای سرزنش خود ندارم". و با این فکر آهسته خم شده و پیشانی شوهرش را بوسید. البته این بوسه کاری بود و انگار همه چیز را حل کرد. چون یک بوسه حاکی از پشیمانی بهتر از یک دنیا حرف و کلمه بود و جان هم متقابلاً جلوی مگ زانو زده و با لحن محبت آمیزی گفت:

"خندیدن به آن کوزمهای مربای کوچک و فلک زده خیلی کار بدی بود. مرا ببخش عزیزم هرگز این کار را تکرار نخواهم کرد!"

ولی جان این کار را تکرار کرد، بله! مدها بار به ماجرای مربا درست کردن مگ خندید، و خود مگ هم همین طور. و هر دو اعتراف کردند که این شیرین ترین مربایی است که در عمرشان درست کرده‌اند. چون صلح خانواده در همان کوزمهای کوچک حفظ شد.

بدین ترتیب سالی سپری گشت و در اواسط تابستان تجربه تازه‌ای برای

مگ پیش آمد که برای هر زنی عمیق ترین و حساس ترین حادثه زندگی اش است . یک روز شنبه ، لاری با چهره ای هیجان زده ، آهسته به آشپزخانه " لانه کیوتر " خزید و با صدایی شبیه صدای گوشخراش سنج روبرو شد . چون هانا که ماهیتابه ای به یک دست و قابلمه در دست دیگر داشت ، طوری از هیجان بی اختیار دستهایش را به یکدیگر کوبید که لاری خنده اش گرفت . لاری نجواکنان پرسید ، " حال مامان کوچولو چطور است ؟ بقیه کجا هستند ؟ چرا شماها قبلا " به من خبر ندادید ؟ "

" مامان کوچولو مثل ملکه ای خوشیخت است ! همگی بالا هستند و مشغول قربان و صدقه رفتن . اگر کسی به تو خبر نداد برای این بود که نمی خواستیم یک گردباد روی سرمان نازل شود . حالا برو تواتاق نشیمن تا من خبرشان کنم . " با این جواب که به نوعی متقاعدکننده بود ، هانا موقتا " لاری را به اتاق نشیمن تبعید کرده و سپس با خنده نشاط آوری ناپدید شد .

بعد از چند لحظه جو که با غرور تمام یک بسته کوچک فلانل نخی را روی بالش بزرگی حمل می کرد ظاهر شد ، جو چهره ای موقر و متین داشت ، اما چشمانش برق می زدند و صدایش تحت تأثیر هیجانی که می کوشید پنهان نکند ظنینی غیر معمول یافته بود .

سپس با حالت دعوت کننده ای گفت ، " خوب حالا چشمانت را ببند و دستهایت را بیاور جلو " .

ولی لاری شتابان عقب عقب رفت و دستهایش را با حالت التماس آمیزی به پشت برد و گفت ، " نه خیلی ازت متشکرم . من جرأت این کار را ندارم . می دانی که من چقدر دست و پا چلفتی هستم و می ترسم از دستم بیفتد زمین یا یک بلایی سرش بیاورم " .

بنابراین جو با حالتی مصمم برگشت و انگار که می خواهد برود ، گفت ، " خوب پس در این صورت تو نمی نی ما را نخواهی دید " .

' ولی سن می خواهم ببینم . می خواهم ببینم . فقط هر اتفاقی افتاد تو خودت مسئول هستی " . بنابراین لاری با اطاعت از دستورات ، قهرمانانه در حالی که چیزی آهسته در میان بازوانش قرار می گرفت چشمانش را بست . سپس ، یک دقیقه بعد ، شلیک خنده جو ، ایمی ، و خانم مارچ ، هانا و جان باعث شد

که لاری چشمانش را بگشاید و با نهایت حیرت خودش را به جای یک بچه در محاصره دو بچه ببیند!

تعجبی نداشت که آنها می‌خندیدند چرا که حالت صورت لاری چنان مضحک و خنده‌آور شده بود که می‌توانست حتی یک کواکرا^۱ را هم از خنده منفجر کند، همان طور که ایستاده بود، با چشمانی گشاده و معصومیتی ناخودآگاه چنان با ترس به تماشاچیان خندان خیره شده بود که جو بی‌اختیار بر زمین نشست و از خنده ریسه رفت.

لاری فقط گفت، "خدای من! دوقلو!" سپس یک دقیقه‌ای ساکت ماند و بعد از آن رویش را به طرف خانمها کرد و با حالتی التماس‌آمیز که به نحو خنده‌آوری ترحم‌انگیز بود، افزود، "زود یک نفر آنها را از من بگیرد! من دارم از خنده روده‌بر می‌شوم و ممکن است بیندازمشان".

بنابراین جان عجالتاً بچه‌هایش را نجات داد و در حالی که هر یکی را توی یک بازویش گرفته بود، شروع به قدم زدن کرد، انگار که دارد تمرین بچه‌داری می‌کند. از سوی دیگر، لاری هم آن قدر خندید تا اشک از چشمانش سرازیر شد.

بالاخره جو وقتی نفسش سر جا آمد، گفت، "این بهترین شوخی سال بود نه لاری؟ من عمداً به تو نگفته بودم، چون می‌خواستم حسابی غافلگیرت کنم و خوشحالم از اینکه موفق شدم".

لاری که هنوز هم بچه‌ها را با حالتی که انگار به یک جفت بچه گریه تازه متولد شده نگاه می‌کند، می‌نگریست، پاسخ داد، "تا به حال هیچ چیزی تا این حد گیجم نکرده بود. واقعاً خیلی تفریح دارد. آنها هر دو پسرند؟ خیال دارید اسمهایشان را چی بگذارید؟ می‌خواهم یک دفعه دیگر نگاهشان کنم. جو هوای من را داشته باش که سرم گیج نرود. چون این موضوع خارج از قدرت تحمل من است".

پدر مغرور، در حالی که به آن دوتا موجود کوچک صورتی رنگ طوری

۱ - Quaker انجمن خاموشان. اعضای این انجمن در جلسات خود

ساکت می‌مانند تا یکی در نتیجه تحریک روح سخن گوید - م.

می‌نگریست که انگار دوتا فرشته پر درنیاورده هستند، گفت، " دختر و پسر، خوشگل نیستند؟ "

لاری که برای واری آن دو موجود شگفت‌آور با احتیاط روی آنها خم شده بود، گفت، " فوق‌العاده‌ترین بچه‌هایی که تا به حال دیده‌ام. کدامشان دختر است و کدامشان پسر؟ "

جو بدجنس گفت، " ایمی به سبک فرانسویها یک روبان آبی به لباس پسر و یک روبان صورتی به لباس دختر دوخته است. بدین ترتیب تو همیشه می‌توانی آنها را از هم تشخیص بدهی. به علاوه چشمهای یکیشان آبی است و دیگری قهوه‌ای، آنها را ببوس عمو تدی. "

لاری با شرمی غیر معمول که اغلب در این جور مواقع به او دست می‌داد گفت، " ولی می‌ترسم که خوششان نیاید. "

جو که می‌ترسید مبادا لاری کسی را به نمایندگی از طرف خودش مأسور کند، دستور داد، " البته که دوست خواهند داشت. حالا دیگر به این کارعات کرده‌اند. یا الله آقا، همین الان آنها را ببوس. "

بالاخره لاری که دید چارمای ندارد، دهانش را غنچه کرد و چنان نوک محافظه‌کارانه‌ای به هر کدام از آن گونه‌های کوچولو زد که باز هم صدای خنده همه را درآورد و بچه‌ها را به گریه انداخت.

لاری، خوشحال از مشت کوچولویی که بی‌هدف به صورتش خورده بود، فریاد زد، " می‌دانستم که آنها خوششان نخواهد آمد! این یکی پسر است، از مشت زدنش پیداست. مثل یک مرد حسابی مشتش را حواله من می‌کند. خوب، بروک جوان، آیا بهتر نیست با یک همقد خودت زورآزمایی کنی، هان؟ "

در این موقع ایمی با علاقه‌مندی خاله‌مآبانهای گفت، " قرار است اسم او را جان لارنس^۱ بگذاریم و دخترک را مثل مادر و مادر بزرگش مارگارت^۲ بنامیم، که البته ما او را دیزی^۳ صدا خواهیم زد تا با مگ اشتباه نشود و تصور می‌کنم پسرک را هم باید جک^۴ صدا کنیم. مگر آنکه اسم بهتری پیدا کنیم. "

1. John Laurence

3. Daisy

2. Margaret

4. Jack

لاری اظهار عقیده کرد، " اسم او را "دمی جان" ^۱ بگذارید و "دمی" صدایش بزنید".

جوبه شنیدن اظهار عقیده لاری در حالی که دستهایش را به یکدیگر می‌کوفت فریاد زد، " دیزی و دمی. چه اسمهای جوری ا من اصلا" می‌دانستم که تدی مشکل را حل می‌کند".

و این بار تدی واقعا "مشکل را حل کرده بود، چون این دو بچه تا آخر هم همان دمی و دیزی باقی ماندند.



چند دید و باز دید و چند نتیجه

" بیا جو وقتش شد، است."

" وقت چی رسیده است؟"

" حتما" منظورت این نیست که بگویی فراموش کرده‌ای که به من قول داده‌ای

امروز با هم به چند جا سر بزنیم؟"

" من کارهای سنجیده و احقانه زیادی در زندگی‌ام انجام داده‌ام، ولی فکر نمی‌کنم آن قدر دیوانه شده باشم که چنین قولی به کسی بدهم."

" تو خودت قول دادی، در واقع با هم قرار گذاشتیم که من نقاشی بت‌را برای تو تمام کنم و تو هم در عوض همراه من به چند جا که دعوت دارم بیایی و بازدید چندتا از محاسیما را پس بدهیم."

" هوم یادم افتاد ولی شرط اجرای این قرار هوای خوب بود، و من به اعتبار این شرط می‌توانم نیایم. چون طرف شرق آسمان چند لکه ابر دیده می‌شود و بنابراین من با تو نمی‌آیم."

" نه، این معنی‌اش شانه خالی کردن از اجرای یک قرارداد است، اتفاقاً"

چه روز خوبی هم هست، و احتمال باران هم نمی‌رود. بنابراین تو باید به قولت احترام بگذاری جو، بیا و وظایف‌ات را انجام بده و برای شش ماه تمام خیال خودت را راحت کن."

ایمی همان طور که داشت لباس می‌پوشید دستورات را صادر کرد و جو هم پذیرفت، ولی نه بدون اعتراض، چون از آهی که هنگام پوشیدن لباس ارگاندی تازه‌اش کنید و از سر جنگ داشتن با پاپیون بی‌گناهی که با آن داشت

ساقهای گل مصنوعی یقه‌اش را می‌بست و همچنین با غیظ بستن سنجاق یقه‌اش و از چروکی که در موقع تازدن دستمالش به چهره‌اش انداخته بود، معلوم بود که هیچ‌دل‌خوشی از اجرای قولش ندارد. و بالاخره، جو پس از آنکه دستکشهای منگوله‌دارش را هم برای تکمیل آراستگی خود به دست کرد، به طرف ایمی برگشته و با حالتی ابلهانه و لحنی پر تواضع گفت، "ریخت من که خیلی رقت‌آور است ولی اگر تو مرا قابل معرفی بدانی، سعادت ابدی را نصیب کرده‌ای".

بالاخره هر دو آماده شدند و خرامان خرامان راه افتادند و هانا که از پنجره بالایی به بیرون خم شده بود، با دیدن آنها گفت، "به خوشگلی عکسهای کارت‌پستال‌ها شده‌اند".

وقتی به در اولین خانه‌ای که قرار بود از ساکنانش بازدید کنند رسیدند، ایمی گفت، "بین جو عزیز، چسترها^۱ مردمان خیلی آراسته‌ای هستند. بنابراین از تو می‌خواهم که بهترین رفتار را داشته باشی. سعی نکن که وسط حرف کسی بپری و یا ادا و اطوارهای عجیب و غریب در بیاوری، قول می‌دهی؟ فقط آرام، خونسرد و ساکت باش. این طوری خیلی خانمانه‌تر است و به راحتی می‌توانی برای پنجاه دقیقه این رفتار را ادامه بدهی".

"بگذار ببینم، گفتی آرام، خونسرد و ساکت. بله فکر می‌کنم. می‌توانم قول بدهم. من زمانی نقش یک خانم جوان موقر و سنگین رنگین را بازی کرده‌ام و سعی می‌کنم این نقش را دوباره به خاطر بیاورم، من قدرت زیاد دارم و تو خواهی دید. بنابراین خیالت راحت باشد بچه‌جان".

بنابراین ایمی نفس راحتی کشید ولی جوی ناغلا با همین قولی که به ایمی داد، بعداً "پاک نفس‌دختر بیچاره را گرفت. چون، در اولین بازدید، جو که خیلی شق و رق نشسته بود و یک چین لباسش هم نامرتب نبود، مثل دریای تابستان آرام، و مثل ساحل برفی سرد، و بالاخره مثل مجسمه ابوالهول ساکت بود و "خانم" چستر "بیچاره بیهوده خود را خسته کرد و به تعریف از "نوول جذاب" او پرداخت و همچنین دوشیزگان چستر بیهوده وقت خود را با حرف زدن درباره مهمانیها، پیک‌نیک‌ها و اپرا و مدهای تازه تلف کردند، چرا که

همه حرفهای آنها فقط با یک لبخند، یک سر تکان دادن و یک کلمه ختک و خالی "بله" و یا "نه" پاسخ داده شد. و ایمنی هم با فرستادن تلگرام و ایما و اشاره برای تشویق جو به حرف زدن خود را خسته می کرد، چون انگار نه انگار که جو این تلگرامها را می فهمید و همان طور مثل یک کوه یخ نشسته بود! و بالاخره، وقتی در پشت سرمیهمانان بسته شد، یکی از خانمهای میزبان با ناراحتی اظهار عقیده کرد، "چه موجود خودپسند و خسته کننده ای است این دوشیزه مارچ بزرگتر!" جو در تمام طول سرسرا بی صدا خندید، ولی ایمنی از شکست تعلیماتی که به جو داده بود، عصبانی بود، و طبیعتاً همه تقصیرها را به گردن جو انداخت.

"این چه تعبیری بود که تو از حرف من کردی! من فقط منظورم این بود که به اندازه کافی موقر و آرام باشی، ولی تو از خودت یک سنگ ساکت و صامت ساختی. باید سعی کنی در منزل "لمب"ها^۱ خیلی اجتماعی باشی و خودت را مثل دخترهای دیگر به غیبت و این طور صحبتها علاقه مند نشان دهی و راجع به مدلباس پسرها و خلاصه هر صحبتی که پیش می آید، ابراز علاقه کنی. آنها با آدمهای خیلی درست و حساسی معاشرت می کنند و مردمان بسیار باارزشی هستند و من به هیچ وجه اجازه نخواهم داد که تو باعث خجالتم بشوی".

"من کاملاً" روی موافق نشان خواهم داد، غیبت خواهم کرد و بی خودی خواهم خندید و برای هر چیز کوچک که میل داشته باشی از خود بی خود شده و ابراز احساسات خواهم کرد. اتفاقاً از این کار خوشم می آید و حساسی تقلید یک "دختر جذاب" را درخواهم آورد و از بابت تقلید خیالت راحت باشد چون "می چستر"^۲ را مدل قرار می دهم و حساسی موفق خواهم شد. حالا می بینی که "لمب"ها هم خواهند گفت، "اوه چه موجود دوست داشتنی و سرگرم کننده ای است این جو مارچ!"

ایمنی اندکی احساس نگرانی می کرد، چون می دانست که وقتی جو باب شوخی را باز کند، حالا حالاها کسی جلودارش نخواهد بود! خلاصه چهره ایمنی وقتی دید که خواهرش وقتی وارد اتاق پذیرایی لمبها شد، چطوری با

تظاهر صورت یک‌باک خامه‌های جوان را بوسید و چطور خوش‌روییانه به روی آقایان جوان لبخند زد ، و قورا " شادمانه با همه به گپ زدن پرداخت ، واقعا " تماشایی شده بود . حیرت سایرین هم دست کمی از ایمی نداشت . ایمی هم پهلوی خانم " لمب " که به او خیلی علاقه داشت نشست و با او متغول صحبت شد و بدین ترتیب مجبور شد به داستانی پایان‌ناپذیر در مورد آخرین حمله " لاکرشی " ۱ گوش بدهد ، به طوری که سه مرد جوان آراسته‌ای در همان حوالی ، سگر گرفته در انتظار فرصتی بودند تا با استفاده از مکث خانم لمب ، ایمی را نجات دهند . بنابراین ، با این اوضاع و احوال ، ایمی بیچاره فرصت کنترل جوراند داشت که ظاهرا " سخت شیطنتش گل کرده بود ، و مثل خانمی پیر یک ریز حرف می‌زد . گره‌ای از سرها جو را در میان گرفته بود و ایمی گوشه‌ایش را تیز کرده بود تا بفهمد که جو چه می‌کند ، جمله‌های نیمه تصف‌ای که می‌شنید و چشمان گرد شده اطرافیان جو و ابراز حیرت آنها ایمی را سخت نگران و کنجکاو کرده بود . و موج خنده‌هایی که گاه به گوش می‌رسید ، و سوسه سهمی از آن شادی بردن را در او بیدار می‌کرد . بنابراین می‌توان دریافت که ایمی بیچاره چه رنجی می‌برد از از شنیدن مکالماتی نظیر این که :

" جدا " او عالی سواری می‌کند ؟ کی به او یاد داده است ؟ "

" هیچ کس ، او همیشه یک زین کهنه را روی درختی می‌گذاشت و تمرین سواری می‌کرد . بنابراین حالا خوب می‌تواند سواری بکند ، چون معنی ترس را نمی‌داند و متصدی اصطبل هم از آنجا که او اسبها را طوری تعلیم می‌دهد که به خانمهای جوان خوب سواری بدهند ، کرایه ارزان‌تری برای اسبها از او می‌گیرد . و چنان استعدادی در این کار دارد که من غالبا " به او می‌گویم اگر در هیچ کاری موفق نشد ، می‌تواند یک رام‌کننده اسب فوق‌العاده شود و زندگی‌اش را بچرخاند " .

پس از شنیدن این جمله و هشتناک ایمی آرام نداشت ، چون جو طوری حرف می‌زد که انگار دختری بی‌پروا است و این موضوع سخت مایه تنفر ایمی بود . ولی وسط داستان آن خانم مسن هیچ کاری از دستش ساخته نبود

و بدین ترتیب جو همچنان تاخت و تاز می‌کرد هرچه به ذهنش می‌رسید ، می‌گفت .
 جو ناگهان به خاطر آورد که تصمیم برای ترک میهمانی باید توسط او گرفته
 شود . بنابراین چنان بی‌موقع از جا بلند شد که حرف سه نفر را نیمه کاره گذاشت .
 " ایی ما باید برویم . خدا حافظ عزیزم ، خدا حافظ عزیزم . حتماً " سری
 به ما بزن . ما دلمان برای دید و بازدید لک می‌زند . من جرأت نمی‌کنم از شما
 هم دعوت کنم آقای لمب ، ولی اگر آمدید ، فکر نمی‌کنم دلش را داشته باشم
 که شما را از منزل بیرون برانم . "

و جو این کلمات را با چنان تقلید مسخره‌ای از طرز صحبت کردن پر ادای
 " می‌چستر " بر زبان آورد که ایمی سرار را برقرار ترجیح داد و در حالی که
 نمی‌دانست باید گریه‌کند یا بخندد ، با سرعت هرچه تمامتر اتاق را ترک کرد .
 وقتی به راه افتادند ، جو با حالتی رضایت‌مندانه پرسید ، " خوب چطور
 بود . آیا خوب توانستم مجلس را گرم کنم ؟ "

و این تنها پاسخ مایوس‌کننده ایمی به جو بود ، " دیگر از این بدتر
 نمی‌ند " . و سپس ایمی با ناامیدی گفت ، هیچ لازم نبود که این طور با شهادت
 از همه کارهای خصوصی ما برایشان تعریف کنی و به این صورت کاملاً بی‌جهت
 فقر ما را به معرض نمایش بگذاری . تو حتی یک ذره هم عرت نفس و غرور در
 وجودت نیست و هرگز این را یاد نخواهی گرفت که چه وقت باید زیانت را
 نگهداری و چه وقت حرف بزنی . "

بنچاره جو خیلی شرمنده می‌نمود و در سکوت نوک دماغش را با دستمال
 سفت و آهاردارش مالید و انگار از این عذاب جسمی برای کار غلطی که کرده
 بود ، احساس رضایت کرد .

" خوب حالاً راء بیفت برویم خانه . امروز لازم نیست که به عمه مارچ سر
 بزنیم . می‌توانیم این کار را یک وقت دیگر بکنیم ، و واقعاً " خیلی افسوس دارد
 که با این خلق بد و خسته و کوفته ، بهترین پیش‌بند و یقه خود را هم توی
 گرد و خاکها کثیف کنیم . "

" از طرف خودت حرف بزن . عمه مارچ دوست دارد که ما همیشه با سر
 و وضع رسمی و مرتب از او دیدن کنیم . و این کار ما را نوعی ادای احترام نسبت
 به خود می‌داند . این کار کوچکی است ولی او را خوشحال می‌کند . "

بنابراین آنها به طرف منزل عمه مارچ راه افتاده و عمه کارول^۱ را نزد عمه مارچ یافتند که ظاهراً "سخت مشغول گپ زدن راجع به یک موضوع جالب بودند، و به محض رسیدن دخترها دست از صحبتشان کشیدند، ولی از نگاهی که به دخترها کردند معلوم شد که دارند راجع به برادرزاده‌های خود صحبت می‌کنند و مچشان باز شد. واکنش جو که حال و حوصله^۲ درستی نداشت، سکوت بود، ولی ایمی که عاقلانه وظیفه‌اش را انجام داده بود، با بزرگواری تمام خلق و خوی خود را حفظ کرد و باعث خشنودی همه شد. این روحیه و حالت دوست داشتنی ایمی مورا^۳ احساس شد و هر دو عمه‌ها با محبت تمام او را "عزیزم" خطاب کرده و تصدیق کردند که، "این بچه روز به روز بهتر و دوست داشتنی‌تر می‌شود".

اگر جومی دانست که در همان موقع چه شادی عظیمی در انتخاب یکی از آن دو مردد مانده است، در عرض یک دقیقه تبدیل به فرشته‌ای می‌شد. ولی بدبختانه، از آنجا که ما در قلبهای خود پنجره‌ای نداریم، نمی‌توانیم دریابیم که در فکر دوستان ما چه می‌گذرد. ولی بهتر که این امکان را نداریم چون به این ترتیب ارزش خلق و خوی خوب را درمی‌یابیم و در راضی نگه داشتن دیگران می‌کوشیم. بنابراین جو با آخرین جمله‌ای که بر زبان آورد، دیگر به کلی خودش را از لذت و تفریح چند ساله محروم کرد و درسی به موقع در مورد "هنر نگه داشتن زبان" گرفت.

جو گفت، "من تحمل آن را که کسی در حقم لطفی بکند، ندارم. چون آدم در منگنه می‌ماند و احساس می‌کند که یک برده است. من بیشتر ترجیح می‌دهم که هر کاری دلم می‌خواهد انجام دهم و کاملاً مستقل و آزاد باشم". عمه کارول ضمن آنکه نگاهی به عمه مارچ می‌انداخت سرفه^۴ آهسته‌ای کرد و گفت، "آهان".

عمه مارچ هم سری به تصدیق تکان داد و به عمه کارول گفت، "من که به تو گفتم".

ولی جو کاملاً بی‌خبر از آنچه کرده است، با بینی بالا گرفته و حالتی طغیانگرانه که اصلاً جالب نبود، نشسته بود.

در این موقع عمه کارول دستش را روی دست ایمی گذاشته و پرسید، "حالا فرانسه را خوب صحبت می‌کنی عزیزم؟"

ایمی با نگاهی قدرشناس که باعث شد بانوی پیر با خوش‌خلقی لبخندی به لب آورد پاسخ داد، "بله بسیار خوب. به لطف عمه مارچ که به "استر"^۱ اجازه داد هر موقعی که بخواهم با من فرانسه حرف بزند، حسابی آن را یاد گرفتم."

عمه کارول سپس رویش را به جو کرده و از او پرسید، "تو با زبان فرانسه چطوری؟"

و جو بی‌ادبانه پاسخ داد، "دریغ از یک کلمه! باید خیلی احمق باشم که یک چنین چیزی را یاد بگیرم. من تحمل زبان فرانسه را ندارم. بسیار زبان مزخرفی است."

با این جواب، یک نگاه دیگر بین دو خانم رد و بدل شد و عمه مارچ خطاب به ایمی اظهار داشت، "فکر می‌کنم، حالا کاملاً" قوی و خوب شده باشی عزیزم. چشم‌هایت که دیگر تو را اذیت نمی‌کنند، این طور نیست؟"

"نه اِها". متشکرم عمه مارچ. حالم خیلی خوب است و خیال دارم زمستان کارهای بزرگی انجام دهم، تا وقتی که سعادت رفتن به "رم" نصیبم شد، کاملاً آماده باشم."

عمه مارچ سر ایمی را که خم شده بود تا گلوله کاموایش را از زمین بردارد نوازشی کرده به علامت تأیید پاسخ داد، "دختر خوب! تو استحقاق رفتن به آنجا را داری و مطمئنم که روزی خواهی رفت."

"وصله بدوز، چفت را بکش"

بغل آتش نخت را بریسی!"

این پولی^۲ شیطان بود که ضمن خم شدن از روی میله‌اش در پشت‌صندلی جو برای دیدن چهره او، فریادی زد، و این کار را با چنان حالت خنده‌داری انجام می‌داد که برای نخندیدن به او اراده‌ای قوی لازم بود.

۱ - Ester همان مستخدمه عمه مارچ - م.

۲ - اسم طوطی عمه مارچ - م.

بانوی پیر گفت، " ای پرنده بی ملاحظه! "

پولی بار هم دست بردار نبود. و در حالی که به امید حبه‌ای فند به طرف قفسهٔ چینی‌ها می‌پرید، فریاد زد، " بیا یا هم قدمی بزنیم، عزیزم." " متشکرم، حتماً." ببا برویم ایمنی! و جو با این جمله، بالاخره سر و ته بازدید را هم آورد و بیشتر از هر وقت، بگری احساس می‌کرد که این دیدار اثر نامطبوعی بر آیندهٔ او داشته است. جو، با عمها دست مردانه‌ای داد، حال آنکه ایمنی هر دو عمه‌هایش را، بوسید، و دخترها رفتند و پشت سر خود تأثیر سایه و روشن را بر جای گذاشتند. و این تأثیر طوری بود که عمه مارچ پس از رفتن آنها گفت:

" حتماً! این کار را بکن ماری. خرجش به عهدهٔ من." و عمه کارول با حالتی مصمم پاسخ داد، " حتماً" خواهم کرد، البته در صورتی که پدر و مادرش راضی باشند."

یک هفته بعد ایمنی پاداش خرید را گرفت و جو بیچاره به سخنی توانست در این شادی شریک شود. قضیه از این قرار بود که یک نامه از عمه کارول رسید و خانم مارچ وقتی که داشت آن را می‌خواند چهره‌اش چنان از خوشحالی روشن شده بود که جو و بت که کنارش نشسته بودند، پرسیدند که چه چیز خوشحال کننده‌ای در نامه هست؟

" عمه کارول ماه آینده می‌خواهد به خارج سفر کند و می‌خواهد که... " جو با شنیدن این حرف، ضمن آنکه از شدت هیجان از روی صندلیش به هوا می‌پرید، فریاد زد، " که من هم با او به این سفر بروم!" " نه عزیزم، تونه، از ایمنی خواسته."

" اوه مادر، او خیلی جوان است. اول نوبت من است که بروم. من مدت‌ها است که آرزویش را دارم، و این موفقیت برای من خیلی مفید است و در مجموع هم بسیار باشکوه است. من باید بروم!"

" متأسفانه، این غیر ممکن است عزیزم. چون عمه کارول نوشته است ایمنی و وقتی او می‌خواهد چنین لطفی به ما بکند، خوب نیست که ما برایش تعیین تکلیف کنیم."

جو با تندخویی فریاد زد، " همیشه همین طور است، همیشه همه تفریح

و گردشها مال ایمی است و همه خرّمالی ها مال من . این اصلاً منصفانه نیست ! "

" متأسفانه ، یک مقداریش هم تقصیر خودت است ، عزیزم . دیروز که عمه مارچ داشت درباره رفتار بی ملاحظه و روحیه بیش از حد آزاد و خودرأی تو ابراز تأسف می کرد ، من چیزهایی حدس زدم و در اینجا هم چیزهایی نوشته ، و گمانم بعضی کلماتش هم نقل قول از خودت باشد :

" من اول خیال داشتم از جو دعوت کنم ولی از آنجایی که به قول خودش " تحمل ابراز لطف دیگران را ندارد " و " از زبان فرانسه متنفر است " ، بنابراین من خیال می کنم جرأت دعوت از او را نداشته باشم . ولی ایمی خیلی مطیع تر و سربه راه تر است و همراه خوبی برای " فلو " ^۱ خواهد بود و از انبوه چیزهایی که این سفر به او خواهد داد ، با قدردانی به مراتب بیشتری استقبال خواهد کرد " .

وقتی ایمی هم از راه رسید ، جو دیگر می توانست بدون اعتراض به این بخت بلند او در شادی جمع به مناسبت این واقعه خوش شرکت کند ، اما نمی توانست از صمیم قلب شاد باشد . دختر جوان خودش هم این اخبار تازه را با خوشحالی باور نکردنی دریافت کرد و بدون بروز هیجاناتش از خود بیخود شد و غروب نیز شروع به چیدن رنگها و بسته بندی مدادهایش کرد و انجام بقیه کارهای بی اهمیت مثل ترتیب لباسها ، پول و روادیدها را به بقیه که کمتر از خودش درگیر هنر بودند ، وا گذاشت .

ایمی در حالی که بهترین قلمهایش را پاک می کرد و درنگهایشان را می تراشید ، با حالتی احساساتی گفت ، " این سفر برای من فقط سفری تفریحی نیست ، بلکه مسیر زندگی ام را روشن خواهد کرد . چون اگر نبوغی برای نقاشی داشته باشم ، در " رم " آن را کشف کرده و بالاخره کاری برای پیشرفت و شکفته شدن آن انجام خواهم داد " .

جو با چشمان قرمز در حالی که به سرعت سوزن می زد تا چند یقه جدید ایمی را آماده کند ، گفت ، " فرض کن که نبوغ نداشتی ، آن وقت چی ؟ "

خانم تشنه شهرت با متانت فیلسوف ما بانهای پاسخ داد ، " در این صورت

به خانه مراجعت کرده و بقیه زندگی ام را به تعلیم نقاشی خواهم پرداخت ". ولی به رغم این پاسخ ، از تجسم آن دورنمای احتمالی ، صورتش را کج و کوله کرد و سپس بدون آنکه امیدش را کاملا از دست بدهد همچنان به تراشیدن قلمهایش ادامه داد .

جو باز هم اظهار داشت ، " ولی تو معلم نقاشی نخواهی شد . تواز کار سخت نفرت داری و بنابراین با یک مرد ثروتمند ازدواج خواهی کرد و به خانه بازخواهی گشت تا تمام عمرت را به تفنن بگذرانی " .

ایمی با لبخندی انگار که نقش " بانوی ثروتمند خیرا " را بازی کردن بیشتر به مزاجش سازگار بود تا یک معلم فقیر ، پاسخ داد ، " پیشگویی های تو بعضی وقتها درست از آب درمی آیند ولی من باور نمی کنم که این یکی درست از آب دربیاید ، گرچه با تمام وجودم آن را آرزو می کنم . چون ، اگر خودم نتوانم یک هنرمند بشوم ، دلم می خواهد که بتوانم به هنرمندان کمک کنم " .

جو آهی کشید و گفت ، " هوم ! اگر آرزویت را داشته باشی حتما " به آن خواهی رسید ، چون آرزوهای تو همیشه برآورده می شوند ولی مال من هرگز " . ایمی که متفکرانه ضربهایی با کاردک نقاشی به بینی خود می زد ، از جو پرسید ، " دلت می خواست که تو به این سفر می رفتی ؟ "

" تقریبا " !

" بسیار خوب . من یکی دو سال دیگر دعوتت خواهم کرد ، و به اتفاق در خرابه های رم باستان به دنبال یادگارهای تاریخی پرسی خواهیم زد و آن نقشمایی را که سالها در سر داشتیم ، اجرا خواهیم کرد " .

جو این تعارف نامعلوم ولی باشکوه را با قدرشناسی هرچه تمامتر قبول کرده ، گفت ، " متشکرم ! تا موقعی که این روز خوش فرا رسد ، قول تو را به خاطر خواهم داشت . البته اگر فرا برسد ! "

به هر صورت ، وقت زیادی برای تهیه و تدارک نبود و خانه تا لحظه رفتن ایمی ، دائما در جوش و خروش و هیجان بود و جو تا لحظه ای که آخرین سایه آن روبان آبی رنگ ناپدید شد ، شجاعانه موضوع را تحمل کرد و خودش

را نگه داشت . ولی بعد به پناهگاه خودش یعنی اتاق زیر شیروانی رفت و آن قدر گریست که بیشتر از آن ممکن نبود . ایمی نیز به همین ترتیب ، با متانت تمام این جدایی را تا لحظه‌ای که کشتی بخاری بادبانهایش را کشیده و آماده حرکت شد ، تحمل کرد . ولی سپس درست وقت برداشته شدن پل چوبی ، ناگهان احساس کرد که همه اقیانوس دارد دیواری می شود میان او و همه آن کسانی که دوست می دارد ، و بنابراین به لاری که آخرین مشایعت کننده بود ، چسبید و هق هق کنان گفت :

" لاری ، به خاطر من هم که شده مواظب آنها باش ، و اگر اتفاقی افتاد . . . "

لاری که حتی فکرش را هم نمی کرد که به زودی موظف خواهد شد تا به گفته‌هایش عمل کند ، زمزمه کرد ، " حتما " حتما " عزیزم ، و اگر اتفاقی افتاد خواهم آمد و تو را تسلی خواهم داد " .



مکاتبات خارجه

لندن

" عزیزترین عزیزانم :

الان که دارم این نامه را برایتان می نویسم ، در جـو پندجـره ، هنـل
" بت " واقع در ' پیکادلی " آـنشـته ام ، البته جای خیلی مدروزی نیست ولی
ار قرار شوهر عده سالهاست که در اینجا اقامت دارد ، بنابراین دلش نمی خواهد
از اینجا تـکان بخورد . به هر صورت ، چون ما خیال نداریم که برای مدتی
طولانی در اینجا بمانیم ، اشکالی ندارد و سفند خیلی سهم نیست . اوه ، من
قادر نیستم بگویم که چطور دارم از تمام این مسافرت لذت می برم ! واقعا " قادر
نیستم . بنابراین ، فقط می توانم چند صفحه ای از دفتر روزانـده ام را برایتان نقل
کنم . چون از وقتی که راه افتاده ایم هیچ کاری جز نشانی و نوشتن وقایع روزانـده ام
با خطی خرج جنگ قورباتی ای انجام نداده ام .

" بابت اعتراف کنم که در " هالیفاکس " اندکی احساس دلتنگی کردم و
حالم در کشتی مرتب بدنام می خورد . ولی بعد از آن حالم جا آمد و به ندرت
دیگر دچار دریاگرفتگی شدم . همه مدت روی عرشه بودم و آدمهای فوق العاده
بهریان روی عرشه بودند که مرا خیلی سرگرم کردند . همه نسبت به من خیلی مهربان
بودند . مخصوصا " انسران کشتی . خوب لازم نیست به من بپندی جو . وجود
مردانی مؤدب و بهریان روی عرشه یک کشتی هستی است ، چون یک عالم کار

1. Bath

3. Halifax

2. Piccadilly

برای آدم انجام می دهند، و از آنجا که هیچ کاری ندارند که بکنند، خوب است آدم کار به آنها محول کند، وگرنه ممکن است حوصله شان از بیکاری سر برود و خود را با دود سیگار خفه کنند.

"سفری عالی بود، اما من از دیدن ساحل ایرلند خوشحال شدم، از بس زیبایی داشت. همه جا فوق العاده سبز و غرق در نور آفتاب بود، و در اینجا و آنجا منظره کلبه های چوبی قهوه ای رنگ بر برخی از تپه ها خرابه های قدیمی و دردل دره ها عمارت های تابستانی ثروتمندان که می شد گوزنهایی را در حال چریدن در باغهای بی انتهایشان دید، پیش رویمان بود. البته واقعا" صبح خیلی زود بود اما من از اینکه زود بیدار شده ام متأسف نیستم، چون خلیج پر از قایق های سفید رنگ کوچک بود و ساحل به یک تابلوی نقاشی می مانست و آسمان چنان آبی رنگ بود که من هرگز قادر به فراموش کردن رنگ آن نیستم. "ما فقط چند ساعت در "لیورپول"^۱ توقف کردیم که یک جای کثیف، شلوغ و پر سر و صدا بود و بهتر که زودتر آنجا را ترک کردیم. شوهر عمه در "لیورپول" فی الفور پایین برید و یک جفت دستکش پوست کبوتر و یک جفت کفش خیلی زمخت تقریبا" زشت و یک چتر خرید و صورتش را هم اصلاح کرد، بعد خودش را توی آینه دیدی زد، و دلش خوش بود که شبیه به یک انگلیسی اصیل شده است. ولی وقتی داد چکمه هایش را تمیز کنند، پسرک واکسی فهمید که توی چکمه یک جفت پای امریکایی قرار دارد و تیشش را باز کرده گفت، "هی آقا! ببین چه برقی انداختم. حالا شد آخرین مدل امریکایی!" که این حرف کلی باعث خنده و تفریح شوهر عمه گردید.

اگر عجله نمی کردم شاید هرگز به لندن نمی رسیدم. چون سفر ما واقعا" مثل عبور از میان یک گالری نقاشی بود، پر از مناظر طبیعی فوق العاده که هوش از سر انسان می ربود. خانه های روستایی شادم می کرد، با آن پشت بامهای کاهگلی که شاخه های پیچ و پاپیتال از لبه هایشان آویزان بود و آن پنجره های مشبک، و آن زنان روستایی خوش بینه و بچه های سرخ و سفیدی که جلو خانه ها دیده می شدند، گللهای آنها که تا زانو در شیر فرو رفته بودند خیلی آرام تر

و موقرتر از گله‌های ما می‌نمودند! مرغها با رضایت قدوقد می‌کردند و انگار که هرگز مثل مرغهای آمریکایی، آتشی نمی‌شوند. چنین ترکیب رنگ کاملی را من هرگز ندیده بودم، چمنها چنان سبز، آسمانی چنان آبی، غلات چنان زرد و چوبها چنان قهوه‌ای بودند که من در تمام طول راه در عالم خلسه فرو رفته بودم. فلورانس هم مثل من بود، و ما، همین طور که کشتی با سرعت شصت مایل^۱ در ساعت، پیش می‌رفت، این طرف و آن طرف می‌پریدیم و سعی می‌کردیم هیچ چیز را ندیده نگذاریم. عمه ماری خسته بود و رفت که بخوابد، اما شوهر عمه مشغول خواندن کتابچه راهنمایش بود و مثل ما دو نفر از دیدن آن چیزها حیرت نمی‌کرد. رفتار او در طول سفر به این ترتیب بود: فلورانس به طرف پنجره می‌دود و هیجان زده می‌گوید، "اوه ایمنی آنجا باید "کینلورت"^۲ باشد، آن محل خاکستری وسط جنگل وای چه عالی. اوه بابا ممکن است یک روز به آنجا برویم؟"

و شوهر عمه که با نگاهی تحسین‌آمیز چکمه‌هایش را ورنده می‌کند، پاسخ می‌دهد، "نه عزیزم مگر آنکه تو دلت آبخو بخواند. چون آنجا کارخانه آبخوسازی است و نه کینلورت!"

"پس از کمی مکث دوباره فلو فریاد می‌زند "اوه خدای من. آنجا را نگاه کن. یک چوبه دار و مردی دارد از آن بالا می‌رود". ایمنی فریاد می‌زند، "کجا! کجا!" و با چشمان گشاد شده از حیرت به دو تیر چوبی دراز که یک تیر چوبی دیگر به‌طور صلیب‌وار رویشان قرار دارد، و مقداری هم زنجیر به آن آویزان است، خیره می‌ماند. شوهر عمه، نیم نگاهی به این منظره می‌اندازد، می‌گوید، "معدن ذغال سنگ است". ایمنی می‌گوید، "اوه خدایا، یک گله گوسفند روی چمنها خوابیده‌اند، و فلو با حالتی سانتی‌مانتال اضافه می‌کند، "وای بابا، تو را به خدا زیبا نیستند؟" تا آنکه بالاخره شوهر عمه هشدار می‌دهد و می‌گوید، "هی خانمهای جوان یک کمی آرامتر". و با چنان لحنی

۱ - mile ، مقیاس سنجش مسافت که ابتدا در روم قدیم مرسوم بود

و بعداً "در اروپا متداول شد، مایل آمریکایی معادل ۱۶۰۹/۳ متر است - م.

2. Kenilworth

این حرف را می‌زند که کاملاً^۱ ما را سر جایمان می‌نشانند ، و بالاخره فلو سرش را با ماجراهای عاشقانه^۲ گاپیتان کاوندیش^۱ گرم می‌کند و همه آن مناظر زیبا به من تعلق می‌یابد .

"طبیعی است که وقتی به لندن رسیدیم هوا بارانی بود و چیزی جز یک مه غلیظ و انبوه چترها نمی‌شد دید . ما به هتل رفتیم ، چمدانهایمان را باز کردیم ، و کمی هم زیر آن باران سیل‌آسا خرید کردیم . عمه ماری چیزهایی برای من خرید . چون من چنان با عجله‌ای راه افتاده بودم که نیمی از آنچه لازم داشتم را فراموش کرده بودم . چیزهایی که عمه ماری برایم خرید عبارت بودند از یک کلاه سفید با پره‌های آبی ، یک لباس "موسلین" زیبا که با کلاه جور بود و زیباترین شنی که تا به حال دیده‌اید . خرید کردن در "ریجنت استریت"^۲ واقعاً^۳ باشکوه است و همه چیز چنان ارزان است که آدم دیوانه می‌شود . یک روبان خیلی قشنگ هریاردی فقط شش پنس^۳ ! فکرش را بکنید ! ولی دستکشهایم را گذاشته‌ام که در پاریس بخرم . راستی فکر نمی‌کنید که من زیادی دارم شیک می‌شوم ؟ !

امروز یکشنبه بازار بود و ما به "هاید پارک" که نزدیک هتلمان است رفتیم ، چون ما خیلی "اشرافی‌مآب" تراز آنچه هستیم نشان می‌دهیم . "دوک دونشایر"^۴ در نزدیکی ما زندگی می‌کند ، من اغلب نوکرهایش را که از دروازه^۴ عقبی قصر مشغول رفت و آمد هستند ، می‌بینم ، و منزل "دوک ولینگتون"^۵ هم زیاد از اینجا دور نیست . نمی‌دانید من چه منظره‌هایی دیده‌ام ! این مناظر مثل "پانچ"^۶ بامزه هستند ، مثلاً "منظره" بیوه‌زنهای چاق و پول‌دار سوار بر

1. Cavendish

2. Regent Street

۳ - Yard ، واحد مقیاس طول انگلیسی ، معادل ۰/۹۱۴۴ متر و

Pennies یا Pence جمع پنی Penny سکه انگلیسی و واحد پول

است - م .

4. Duke Devonshire

5. Duke of Wellington

۶ - Punch نوعی نوشابه‌ای مرکب از پنج آشامیدنی . لغت ، ریشه

هندی دارد - م .

کالسمهای زرد و سرخشان در حالی که یکی از آن "جیمز"^۱ های بسیار باشکوه دستکش ابریشمی و کت مخمل پوش پشت سرشان نشسته و کالسمران جلوشان، للمهای آراسته، همراه با بچه‌هایی که لبهای سرخ سرخ دارند، دختران خوشگل با حالتی نیمه خواب‌آلوده، مردان خودآرایی با کلامهای انگلیسی عجیب، و معطر، سربازان بلند قد با کت‌های سرخ کوتاه و کلامهایی که مثل بشقابی کوچک به یک طرف سرشان چسبیده است و چنان مضحک هستند که من دلم می‌خواهد، تصویر آنها را بکشم.

"روت‌رو"^۲ که به معنی Route du Roi یا طریق شاهان است، حالا بیشتر شبیه به یک مدرسه‌سواری است تا هر چیز دیگر.

"اسب‌ها واقعا" باشکوه‌اند و مردان مخصوصا "مهترها سوارکاران بسیار خوبی هستند. ولی خانمها خیلی شق و رق روی اسب می‌نشینند و زیاد جست و خیز می‌کنند که با مقررات سواری ما مطابقت ندارد. من خیلی دلم می‌خواهد که یک چهارنعل سریع امریکایی را نشان آنها بدهم. چون زنان انگلیسی با آن لباسهای رسمی و کلامهای بلندشان، طوری آرام و با طمأنینه پیورتمه می‌روند که انگار سوار یک کشتی نوح تفریحی شده‌اند. ! در اینجا همه اسب سوارند، پیرمردان، بانوان مسن، کودکان و جوانان عاشقی که در اینجا خیلی تفریح می‌کنند، من دونفر از آنها را دیدم که به هم غنچه‌های رز می‌دادند. چون اینجا رسم است که به کتشان غنچه رز می‌زنند، به عقیده من هم فکر خوبی است.

بعد از ظهر به "وست مینسترابی"^۳ رفتیم، ولی انتظار نداشته باشید که آن را برایتان شرح بدهم، چون این کار شدنی نیست، بنابراین فقط می‌توانم بگویم که اوج زیبایی است! امروز غروب هم به دیدن یکی از درامهای "فلچر"^۴ می‌رویم،

۱ - James، نامی عام برای پسر بچه‌هایی که در انگلیس قرن ۱۹ ملازمت بانوان اشرافی را برعهده داشته‌اند - م.

2. Rothen Row

۳ - Westminster Abbey کلیسای جامع در لندن، که محل تاجگذاری پادشاهان انگلیس نیز هست - م.

۴ - Fletcher درام‌نویس انگلیسی قرن ۱۹ - م.

و این پایان خوبی خواهد بود برای خوش‌ترین روز زندگیم .

" الان که دارم دنباله نامه را برایتان می‌نوسم ، نیمه شب است ولی نمی‌توانم بی آنکه برایتان بنویسم که بعد از ظهر چه اتفاقی افتاد ، نامه ام را تا صبح به حال خود بگذارم . می‌توانید حدس بزنید وقتی سر میز جای بودیم ، چه کسانی به دیدن ما آمدند ؟ دوستان انگلیسی لاری یعنی " فرد و فرانک وان " ^۱ . این دیدار چنان غیرمنتظره بود که من دست و پای خودم را گم کرده بودم . چون اگر خود را معرفی نمی‌کردند شاید هرگز آنها را به جا نمی‌آوردم ، هر دو خیلی قد کشیده بودند و سبیل هم داشتند ، فرد خیلی خوش‌قیافه شده است و هر دو خیلی انگلیسی لباس پوشیده بودند و فرانک هم خیلی بهتر شده و حالا دیگر لنگی پایش زیاد محسوس نیست و عصا هم به دست نداشت . آنها ظاهراً از لاری شنیده بودند که ما به لندن آمده‌ایم و بنابراین آمده بودند تا ما را به منزلشان دعوت کنند . شوهر عمه تمایلی به این دعوت نشان نداد ولی ما با کمال میل این دعوت را قبول کردیم و حتماً با آنها معاشرت خواهیم کرد . آنها هم با ما به تئاتر آمدند و خیلی به ما خوش گذشت . چون ظاهراً فرانک حواسش به " فلو " بود و من و " فرد " هم تمام مدت درباره خاطرات خوش گذشته و حال و آینده صحبت می‌کردیم ، چنان که انگار سالهاست همدیگر را می‌شناسیم . راستی به بت بگو که فرانک احوال او را خیلی پرسید و از شنیدن خبر ناخوش احوال بودن بت ابراز تأسف کرد . فرد هم وقتی از جو برایش حرف می‌زدم ، از خنده روده‌بر شده بود و " درودهای احترام‌آمیز " خود را برای کلاه بزرگ جو فرستاد ، آنها هیچ کدام هنوز که هنوز است خاطره " اردوی لارنس " و اوقات خوشی را که گذرانیدیم فراموش نکرده‌اند . انگار که قرن‌ها پیش بود ، این طور نیست ؟

" عمه ماری برای سومین بار دارد با ضربه زدن به دیوار به من علامت می‌دهد . پس بنابراین باید بخوابم . من جدا " با این تا دیر وقت بیدار ماندن و نامه نوشتنم ، با این اتاق که پر از چیزهای خیلی قشنگ است و کلام که پراست از مناظر پارکها ، تئاترها و لباسهای تازه و آقایانی بسیار آداب‌دان که

سبیل‌های بورشان را حقیقتاً " لردوارانه " تاب می‌دهند ، احساس یک بانوی محترم و آلامد لندنی را دارم . دلم برای همهٔ شماها تنگ شده‌است و با معذرت از همهٔ وراجیه‌های بی‌خودی‌ام ، دوستدار شما .

" ایمی "

" در نامه آخری ام برایتان از ملاقاتی که با وان‌ها در لندن داشتیم و اینکه آنها واقعا " چقدر مهربان هستند و چطور همه جا همراهان خوبی برای من و " فلو " شده بودند ، صحبت کردم . رفتن به " همپتون کورت " ^۱ و موزه " گزینگتون " ^۲ برای من بیش از حد لذت بخش بود . چون در " همپتون کورت " توانستم از نزدیک " کارتون‌های " رافائل " ^۳ را ببینم و در موزه " گزینگتون " نیز تالارها پر از نقاشیهای " ترنر " ^۴ ، " لارنس " ^۵ ، " رینولدز " ^۶ و " هوگارت " ^۷ و دیگر نقاشان مشهور دنیا بود که انسان از دیدن آنها بیهوش می شد . آن روزی راهم که به " ریچموند پارک " ^۸ رفتیم فراموش نمی کنم ، چون یک پیک نیک تمام عیار انگلیسی به راه انداختیم و من تا آنجایی که توانستم از درختان بلوط و گله‌های گوزن نقاشی کردم ، و همچنین آواز بلبلی را شنیدم و یک دسته چلچله دیدم . خلاصه ما به لطف فرد و فرانک ، در لندن آن طوری که دلمان می خواست خوش گذرانیدیم و خیلی متأسف بودیم که باید آنجا را ترک کنیم ، چون انگلیسیها گرچه خیلی دیرجوشاند و به سادگی با کسی گرم نمی گیرند ولی وقتی دوستی با کسی را بپذیرند ، واقعا " خوب هستند و در میهمان نوازی بی نظیرند . " وان " ها امیدوارند که زمستان آینده در " رم " باز همدیگر را

1. Hampton Court

2. Kensington

۳ - کارتونهای رافائل طرحهایی هستند که او از طریق گرده برداری بر دیواری که قرار بوده نقاشی کند ، منتقلشان می کرده است - م .

4. Turner

5. Lawrence

6. Reynolds

7. Hogarth

8. Richmond Park

ببینیم، و من واقعا" این را از ته دلم آرزو می‌کنم، چون من و "گریس" ۱
دوستان خیلی صمیمی هستیم و پسرها هم خیلی مهربان و خوب هستند،
مخصوصا" فردا

"خوب، ما هنوز در پاریس درست جا به جا نشده بودیم که فردا باز
پیدایش شد و گفت که خواسته است در سر راهش به سوئیس چون روزی را به
عنوان تعطیلات با ما بگذرانند. عمه ماری اول کمی قیافه گرفت ولی "فرد"
چنان خونسرد و مؤدب بود که او نتوانست حرفی بزند. بنابراین حالا باز هم
وضع ما خیلی روبراه شده و خیلی از آمدن او خوشحال هستیم، چون فرانسه
را مثل یک فرانسوی حرف می‌زند و من نمی‌دانم اگر او نبود چکار می‌کردیم،
در حالی که شوهر عمه فرانسه نمی‌داند و با صدایی بسیار بلند انگلیسی صحبت
می‌کند، انگار که اگر داد بزند مردم حرفش را می‌فهمند! تلفظ فرانسه عمه
ماری هم خیلی دمه‌ده است، و من و فلوهم هرچند اولش خیلی به زبان فرانسه مان
می‌بالیدیم، در عمل دیدیم که چیز زیادی نمی‌دانیم. بنابراین ما خیلی از
اینکه فردا به قول شوهر عمه "پارله ووئینگ" ۲ را انجام می‌دهد، خوشحال
هستیم.

"نمی‌دانید ما چه اوقات خوشی را در اینجا می‌گذرانیم! از صبح تا شب
به تماشای جاهای دیدنی مشغول هستیم و برای نهار به کافه‌های پاریسی می‌رویم
و با انواع و اقسام ماجراهای خنده‌آور روبرو می‌شویم. روزهای بارانی من
بیشتر وقتم را در موزه "لوور" به لذت بردن از تابلوها می‌گذرانم. اگر جو اینجا
بود حتما" بهترین این تابلوها را با دماغ بالا گرفته نگاه می‌کرد، چون هنرا
درک نمی‌کند، اما من درک می‌کنم و تمام قلب و روح آماده دریافت هراثر
هنری است. بنابراین چون می‌دانم که او هم به یادبودهای اشخاص مهم دنیا
علاقه‌مند است، به دیدن کلاه سه گوش ناپلئون و کت قشنگ او و گهواره بچه
و مسواک کهنه‌اش رفتم. همین طور هم کفشهای کوچک ماری آنتوانت و حلقه"

۱. Grace

۲- به فرانسه معنی صحبت کردن می‌دهد که در اینجا به آخرش یک
ling انگلیسی هم به نقل از آقای کارول و به قصد استمراری کردن فعل افزوده
شده است "Parley-Vooing" م.

" سنت دنیس" ۱، شمشیر "شارلمان" ۲ و خیلی اشیای جالب دیگر را دیدم .
وقتی آمدم ساعتها درباره آنها صحبت خواهم کرد ولی حالا وقت نوشتن
درباره شان را ندارم .

" پاله رویال" ۳ واقعا محلی بهشتی است ، پر از زینت آلاتی بی نظیر و
خرت و پرتهاى دوست داشتنی که واقعا چیزی نمانده بود از دیدنشان بیهوش
شوم، چون نمی توانم آنها را بخرم . فرد می خواست برای من چیزی بخرد ، و
البته من نمی توانستم بپذیرم . پس از پاله رویال ، " بوا" ۴ و شانزلهزه واقعا
" Tres Magnifiques" ۵ هستند . ضمنا من چندین بار توانسته ام
خانواده سلطنتی را تقریبا از فاصله نزدیک ببینم . امپراطور در واقع یک مرد
زشت و عبوس است و ملکه صورت خیلی رنگ پریده و قشنگی دارد ، ولی لباسهای
خیلی زشتی می پوشد . گمان می کنم آخرین بار که او را دیدم یک لباس بتفش به
تن داشت و کلاه سبز و دستکشهای زرد . ولی ناپلئون کوچولو یک پسر بچه واقعا
دوست داشتنی و خوشگل است که در کنار معلم سرخانه اش نشسته بود و در حالی
که سوار بر کالسکه چهار اسبهاش از جلوی مردم عبور می کرد با دستش برای آنها
بوسه می فرستاد . جلودارهای کالسکه اش کت ساتن قرمز به تن داشتند و یک
افسر گارد ملی نیز در پشت کالسکه اش دیده می شد .

" محل سکونت ما در " رو دوریولی" ۶ قرار دارد و وقتی در مهتابی
نشسته ایم ، می توانم سرتاسر این خیابان باشکوه را ببینیم . این خیابان آن قدر
مطبوع است که همه صحبت بعد از ظهرهای ما در مواقعی که از کار روز خیلی
خسته هستیم و بیرون نمی رویم ، درباره آن است . فرد مصاحب بسیار خوبی
است و رویهم رفته سازگارترین پسری است که من تا به حال دیده ام . البته به
غیر از لاری که رفتارش دلپذیرتر است . من آرزو داشتم که فرد چشم و ابرو

1.St.Denis

2.Charlemagne

3.Palais Royal

4.Bois

۵ - در لغت فرانسه به معنی بسیار عالی است - م

6.'Rue de Rivoli

مشکی بود، چون از مردهای موبور خیلی خوشم نمی‌آید، ولی خوب هرچه باشد "وان"ها اشخاص خیلی ثروتمندی هستند و به خانوادمای اشرافی تعلق دارند، بنابراین رنگ زرد موهایشان عیب بزرگی نیست، بخصوص که موهای خودم زردتر است.

"هفته آینده ما عازم آلمان و سوئیس هستیم، و چون خیلی سریع سفر خواهیم کرد، من فقط می‌توانم نامه‌هایی عجولانه برایتان بنویسم. ولی قول می‌دهم که به نوشتن خاطرات روزانه خود همچنان ادامه دهم و همه چیزهایی را که دیده‌ام همان طور که پدر سفارش کرده است حسابی به خاطر بسپارم، و آنچه تحسینم را برانگیخته به روشنی تشریح کنم. این مسافرت یک تمرین حسابی برای من است و دفترچه نقاشی‌ام، مناظر و چیزهایی را که در این سفر دیده‌ام بهتر از نوشته‌هایم برای شما توصیف خواهد کرد.

آدیو! همه شما را در آغوش می‌فشارم.

ایمی شما."

"مامای عزیز من: هایدلبرگ^۱

"با استفاده از یک ساعت فرصتی که قبل از رفتن به "برن"^۲ نصیب شده، سعی می‌کنم برایت بگویم که چه اتفاقی افتاده است. چون بخشی از آن همان طور که خواهی دید، خیلی مهم است.

"قایق سواری بر روی رودخانه "راین"^۳ واقعا" معرکه بود و من که با تمام وجودم از این قایق سواری لذت می‌بردم، همان طور بی حرکت نشسته بودم. می‌توانی کتاب قدیمی پدر را که دربارهٔ جغرافیای اروپا است بگیری و دربارهٔ این رودخانه مطالعه کنی. قشنگ‌ترین کلمات نیز قادر نیستند زیبایی آن را توصیف کنند. در "کوبلنتز"^۴ خیلی به ما خوش گذشت چون چند دانشجوی دانشگاه "بن"^۵ که فرد با آنها در قایق آشنا شده بود، برایمان تراهه‌ای عاشقانه خواندند. آن شب مهتابی بود و در حدود ساعت یک بعداز نیمه شب، من و فلو به شنیدن آن موسیقی دلچسب زیر پنجرهٔ اتاقمان از خواب بیدار شدیم. از تخت فوراً پایین آمدیم و آهسته به پشت پرده خزیدیم. یواشکی که نگاه کردیم، با کمال تعجب فرد و دانشجویان را دیدیم که آوازخوانان دور می‌شدند. باید اعتراف کنم که این رمانتیک‌ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم، منظرهٔ رودخانه، پلی از قایقها، قلعهٔ بزرگ روبرو، و بالاخره نور مهتاب همراه با آن موسیقی دلفریب قادر بود حتی دل سنگ را هم آب کند.

حمامهای آب معدنی در "ناسائو"^۶ خیلی مفرح بودند. همین طور هم حمامهای "بادن - بادن"^۷ که فرد در آنجا کیف پولش را گم کرد و من به

1. Heidelberg.

2. Berne

3. Rhine

4. Coblentz

5. Bonn

6. Nassau

7. Baden-Baden

خاطر آن سرزنشش کردم . در واقع فرد ، وقتی فرانک همراهش نیست ، احتیاج به قیم دارد و یک نفر دائم باید مواظبش باشد . " کیت " ^۱ یک بار گفت که امیدوار است او یعنی فرد ، هرچه زودتر ازدواج کند و من هم کاملاً با او موافق هستم ، چون برایش خیلی بهتر است . فرانکفور ^۲ خیلی شهر شادی بود و من در آنجا خانه " گوته " ^۳ ، مجسمه " شیلر " ^۴ و " آریدنه " ^۵ معروف " دانکر " ^۶ را دیدم که این آخری خیلی قشنگ بود . ولی اگر داستانش را بهتر می دانستم ، حتماً از دیدن آن بیشتر لذت می بردم . ولی دوست نداشتم آن را از کسی بپرسم ، چون ظاهراً آن قدر معروف است که همه آن را می دانستند و یا آنکه تظاهر می کردند که می دانند و بنابراین نمی خواستم خودم را کوچک کنم . ولی کاش داستان آن را از جو پرسیده بودم . من فکر می کنم که به مطالعه بیشتر واقعا احتیاج دارم ، چون تازگیها فهمیده ام که معلومات زیادی ندارم و این مسئله رنجم می دهد .

" خوب حالا می رسم به قسمت جدی واقعه ، که در اینجا اتفاق افتاد ، و فرد هم تازه اینجا را ترک کرده است . همان طور که نوشتم فرد آن قدر نسبت به ما مهربان بود که همه مان پاک شیفته^۱ او شده بودیم و من به او فقط به چشم یک همراه و همسفر خوب نگاه می کردم و نه چیز دیگری . البته تا آن شب ترانه عاشقانه . بعد از آن شب ، من کم کم احساس کردم که قدم زدن در مهتاب ، صحبت های عصرانه روی مهتابی ، و ماجراهای روزانه برای او بیشتر از یک تفریح عادی هستند . مادر باور کن که من هرگز در تمام این مدت اصلاً ادای یک دختر سبک را در نیاوردم و رفتارم همیشه با فرد موقرانه بود و همیشه نصایح تو را در نظر داشتم و سعی می کردم به آنها عمل کنم . تقصیر من نیست اگر دیگران دوستم دارند . من تلاشی در این راه نمی کنم ، اما اگر کسی به من توجه نشان دهد ، نمی توانم بی تفاوت بمانم - گرچه جومی گوید که من قلب ندارم . من می دانم که مادر حتماً سرش را تکان می دهد و دخترها خواهند گفت ، " ای

1. Kate

2. Frankfurt

3. Goethe

4. Schiller

5. Aruadne

6. Dannecker

مؤدی حسابگر کوچک! " ولی من تصمیم خودم را گرفته‌ام و اگر فرد از من تقاضای ازدواج کند، با وجود آنکه دیوانه‌وار عاشقش نیستم، تقاضایش را قبول خواهم کرد. البته من او را فقط دوست دارم و ما کاملاً با هم راحت و خوشبخت خواهیم بود. او به اندازه کافی خوشقیافه، جوان و باهوش است و بسیار ثروتمند. حتی خیلی ثروتمندتر از لارنس‌ها. فکر نمی‌کنم که خانواده او در این مورد مخالفت نشان دهند و من خیلی خوشحال و راضی خواهم بود. چون آنها مردمان بسیار مهربان، نجیب‌زاده و سخاوتمند هستند و مرا نیز دوست دارند. از میان دو قتلوها، فرد بزرگتر است و بنابراین خانه را به ارث خواهید دید. البته، من این طور خیال می‌کنم، و چه خانه بی نظیری هم هست! یک خانه شهری در خیابانی اعیان نشین، البته نه به بزرگی خانه ما، ولی در عوض دو برابر راحت‌تر و بسیار پر تجمل و اشرافی، آن طور که انگلیسی‌ها دوست دارند. من هم این نوع اشرافیت را می‌پسندم، چون اصالت دارد. من بشقابها، جواهرات خانوادگی، و خدمتکاران پیرو قدیمی آنها را دیده‌ام و همین طور تصاویری از خانه ییلاقی با یک باغ فوق‌العاده بزرگ، عمارتی بزرگ، زمینهای بازی قشنگ، و اسبهای خوب. اوه من اگر بخوام صاحب همه آنها خواهم شد. و من داشتن دارایی را بر هر عنوانی که ممکن است دخترهای جوان به دنبالش باشند، ترجیح می‌دهم. شاید این حسابگری باشد، اما من از فقر متنفرم و نمی‌خواهم یک لحظه بیشتر از آنکه مجبورم، تحملش کنم. یکی از ما باید ازدواج خوبی داشته باشد، مگ که نکرد، جو هم که نخواهد کرد و بت هم که هنوز نمی‌تواند، پس بنابراین من باید بکنم و برای همه راحتی فراهم کنم. البته برای من فقط پول مهم نیست و همه شما می‌دانید که من هرگز با مردی که از او نفرت دارم یا تحسینش نمی‌کنم، ازدواج نخواهم کرد، پس بنابراین با آنکه "فرد" قهرمان رویاهای من نیست، ولی صفات خوب فراوانی دارد و فکر می‌کنم به موقعش هم، اگر مرا خیلی دوست داشته باشد من هم متقابلاً دوستش داشته باشم، و به خودم بقبولانم که هرکاری هم از دستم برآید برایش انجام دهم. بنابراین از هفته پیش من موضوع را در ذهن خودم خوب زیر و رو کردم، چون دیگر غیرممکن بود که قبول کنم فرد به چشم یک دوست ساده نگاه می‌کند. البته او چیزی نگفته است، ولی از کارهایش پیداست، مثلاً او هرگز با فلو جایی

نمی‌رود و همیشه تو کالمه، سر میز، و موقع گردش و تفریح، کنار من می‌نشیند و مواقعی که تنها هستیم خیلی سانتی‌مانتال به من نگاه می‌کند و به هر کس که جرأت کند با من سر صحبت را باز کند، چشم غره می‌رود. دیروز، در سر بهار، وقتی که افسری اتریشی به ما خیره شد و بعد چیزی مثل Einwunderschönes Blond Chen^۱ به دوستش که یک بارون خیلی چشم‌چران بود، گفت، فرد مثل یک شیر درنده‌نگاهی به او انداخت و بعد گوشت توی بشقابش را چنان وحشیانه با کارد برید که نزدیک بود از تو بشقاب بیرون بیپرد. ظاهراً فرد از آن انگلیسیهای خونسرد و عصاقورت داده نیست. و بلکه برعکس یک کمی هم فلفلی مزاج است، چون خون اسکاتلندی دارد و این را می‌توان از چشمهای آبی و آرام او حدس زد.

"خلاصه، شب پیش در غروب آفتاب به تماشای قلعه رفتیم. البته همه ما غیر از فرد، که او هم قرار بود پس از سرزدن به دفتر پست، به ما ملحق شود. ما اوقات خوشی را میان ویرانه‌های قلعه گذراندیم. زیرزمین‌ها و سرداب‌ها خیلی دیدنی بودند و همچنین باغهای زیبایی که الکتور^۲ در گذشته‌های دور برای همسر انگلیسی‌اش ساخته است. من بیشتر از همه مهتابی بزرگش را پسندیدم، چون منظرهای بهشتی داشت. بنابراین ضمن آنکه بقیه برای تماشای اتاق‌ها به داخل رفته بودند، من همانجا ایستاده و سعی داشتم طرح کله‌شیر سنگی خاکستری رنگ روی دیوار را بکشم که پیچکهای سرخ رنگ به دور آن پیچیده بودند، ولی همان‌طور که آنجا نشسته بودم و از تماشای دره پایین، گوش دادن به موسیقی‌ای که یک دسته موزیک اتریشی در کنار قلعه می‌نواختند، لذت می‌بردم مثل قهرمان دختریک داستان عاشقانه، انتظار عاشق خود را می‌کشیدم، و خلاصه خیلی رمانتیک شده بودم، ناگهان احساس کردم که چیزی دارد اتفاق می‌افتد و عجیب بود که خودم را برای پذیرفتن این اتفاق، آماده احساس کردم. احساس کردم که نه سرخ شده‌ام و نه قلبم خیلی تند می‌زند، بلکه کاملاً خونسرد بودم و فقط کمی به هیجان آمده بودم.

۱ - به آلمانی یعنی آن بلونده چه خوشگل است - م.

"بعد صدای فرد را شنیدم که با نگرانی داشت به دنبال من می‌گشت، و وقتی چشمش به من افتاد، طوری ناراحت می‌نمود که من همه آن حالتها را فراموش کردم و پرسیدم که موضوع چیست؟ او جواب داد که او همین الان یک نامه دریافت کرده است، و از او خواسته شده که فوراً حرکت کند، چون از قرار فرانک به سختی ناخوش بود. بنابراین او با اولین قطار شب راه می‌افتد و تنها آن قدر وقت دارد که با ما خداحافظی کند. من از جهت او متأسف شدم و از جهت خودم ناامید. ولی این تأسف و ناامیدی فقط یک دقیقه طول کشید. چون، او در حالی که دستش را به طرف ما تکان می‌داد، طوری به من گفت، "من به زودی بازخواهم گشت، مرا که فراموش نخواهی کرد ایمنی؟" که من احساس کردم اشتباه نکرده‌ام و فرد مرا دوست دارد.

"ولی من قولی به او ندادم و فقط با مهربانی نگاهش کردم. به طوری که فرد قیافه راضی‌ای پیدا کرد، اما دیگر وقتی برای حرف دیگری نبود و فقط خداحافظی کرد و ما را ترک کرد، و ما احساس کردیم که همگی دلمان سخت برای او تنگ شده است. من می‌دانم که می‌خواست با من حرف بزند. ولی با توجه به مسئله‌ای که یک بار هم به آن اشاره کرده بود، تصور می‌کنم فرد به پدرش قول داده است که بدون اجازه او ازدواج نکند، چون ظاهراً فرد تا اندازه‌ای بی‌ملاحظه است و آقای پیراز اینکه دختری خارجی عروسی باشد، می‌ترسد، ما به زودی یکدیگر را در "رم" خواهیم دید و اگر تا آن موقع عقیده‌ام را تغییر نداده باشم و فرد از من بپرسد، "ممکن است تقاضای ازدواج مرا بپذیری"، جواب خواهم داد، "بله البته".

"مادر همه این جریان خیلی‌خیلی محرمانه است. ولی خیلی دلم می‌خواست که توبدانی. نگران من نباش و به خاطر داشته باش که من ایمنی مفرور تو هستم و مطمئن باش که بی‌ملاحظه کاری را انجام نخواهم داد. هر قدر که دوست داری سفارش و نصیحت برایم بنویس. قول می‌دهم که تا آنجایی که بتوانم همه‌شان را انجام دهم. آرزو می‌کنم که زودتر ببینمت و مفصل صحبت کنیم ماری.

دوستم داشته باش و به من اعتماد کن.

"ایمنی همیشگی تو"



مشکلات عاطفی

"جو من برای بت نگران هستم."

"چرا مادر. اتفاقاً" او از موقعی که بچه‌ها به دنیا آمده‌اند، برخلاف همیشه انگار حالش خیلی خوب است."

"ولی این موضوع سلامتی او نیست که مرا نگران کرده است. بلکه روحیه او است. من مطمئن هستم که یک چیزی فکر او را مشغول کرده است و دلم می‌خواهد که این چیز را کشف کنی."

"چی باعث شده این فکر را بکنی مادر؟"

"او زیاد تنها می‌نشیند و مثل همیشه با پدرش پر حرفی نمی‌کند. ضمناً دیروز متوجه شدم که یکی از بچه‌ها را بغل کرده است و دارد گریه می‌کند. و اغلب، آوازهای بسیار اندوهناکی می‌خواند، و بعضی وقتها حالتی در چهره‌اش دیده می‌شود که من معنی آن را نمی‌فهمم. خلاصه این همان بت همیشه نیست و این موضوع مرا نگران می‌کند."

"از خودش چیزی در این باره پرسیده‌ای؟"

"یکی دو بار سعی کرده‌ام، ولی او یا از جواب دادن طفره رفته و یا طوری مضطرب و دستپاچه شده که ترجیح داده‌ام چیزی نپرسم. من هیچ وقت دوست ندارم بچه‌هایم را مجبور کنم که رازشان را به من بگویند و به ندرت هم مجبور شده‌ام برای فهمیدن آن مدتی طولانی انتظار بکشم."

در اینجا خانم مارچ، همان‌طور که داشت صحبت می‌کرد، زیر چشمی نیم نگاهی به جو انداخت، ولی حالت چهره جو نشان می‌داد که روحش هم از موضوع راز بت بی‌خبر است. و جو، پس از آنکه چند لحظه‌ای متفکرانه به دوختن

ادامه داد ، پاسخ داد :

" من فکر می‌کنم او دارد یواش‌یواش بزرگ می‌شود و بنابراین کله‌اش پر از رؤیاهای خاص است . بی‌آنکه خودش بداند چرا و یا آنکه علت آنها را بتواند توضیح بدهد ، دستخوش امیدها ، ترسها و اضطرابهای گوناگون است . بله مادر ، بت الان هیجده سالش است ولی ما نمی‌خواهیم این را بپذیریم و با او مثل یک بچه رفتار می‌کنیم و فراموش کرده‌ایم که او برای خودش خانمی شده است " . مادر . در حالی که آه می‌کشید با لبخندی پاسخ داد ، " که این طور ، آه کوچولوهای عزیزم . چقدر شماها زود بزرگ می‌شوید " .

" خوب کاریش نمی‌شود کرد ماری ، بنابراین تو باید خودت را از هر قسم نگرانی دور نگهداری و به پرندمه‌ایت اجازه بدهی که یکی یکی از آشیانه‌ات پرواز کنند . من یکی قول می‌دهم که به دور دستها پرواز نکنم و همین جا دم دست تو باشم . آیا این موضوع خیال تو را راحت نمی‌کند؟ "

" چرا جو خیلی خیالم را راحت می‌کند . من همیشه تو وقتی در منزل هستی ، خودم را به مراتب قویتر احساس می‌کنم . مگ که رفت ، بت هم هنوز خیلی ناتوان است و ایمنی هم جوانتر از آن است که تکیه‌گاه من باشد ، اما درمورد تو فکر می‌کنم هر وقت که مشکلی باشد ، کاملاً آماده‌ای " .

" مادر تومی دانی که من اهمیتی به سختی کار نمی‌دهم و همیشه باید در هر خانواده یک نفر بشور و بمال وجود داشته باشد . ایمنی در کارهای ظریف استاد است و من نه ، اما من از پس باد دادن همه‌ی قالیها ، و اداره‌ی خانواده ، حتی اگر نیمی از شما مریض باشید ، برمی‌آیم . ایمنی در خارج استعدادهايش را می‌پرواند ، ولی اگر اتفاقی در خانه روی بدهد ، من مرد تو هستم مادر " .

" خوب جو پس بنابراین من بت را به دست تو می‌سپارم ، چون ظاهراً بت مثل همیشه ، دریچه‌ی قلب کوچک و حساسش را زودتر از هر کسی به روی جو عزیزش باز می‌کند ، با او خیلی مهربان باش و نگذار بفهمد که کسی مواظب اوست یا آنکه درباره‌اش حرف می‌زنند . می‌دانی جو اگر بت دوباره قوی و خوشحال باشد ، من دیگر هیچ آرزویی در دنیا ندارم " .

" خوش به حالت مادر ، اما من یک عالم آرزو دارم " .

" چه آرزوهایی عزیزم؟ "

"اول بگذار مشکلات بت را حل کنم ، بعد دردل‌هایم را برایت خواهم کرد ، مشکلات ناجوری نیستند ، بنابراین خیالت ناراحت نباشد ماری ، "بعد جو که سرش را عاقلانه تکان می‌داد و سعی می‌کرد خیال مادرش را اقلّا " از بابت خودش راحت کند ، به دوخت و دوز ادامه داد ،

بعد از صحبت آن روز تا مدتی جو گرچه ظاهراً " کاملاً " غرق در مسائل مربوط به خود بود ، پنهانی مراقب بت نیز بود و او را از چشم دور نمی‌داشت ، تا آنکه بعد از یک سلسله حدیثات ضد و نقیض ، بالاخره به یک سرنخی دست یافت که ظاهراً " بیان‌کننده " تغییر روحیه بت بود ، قضیه از این قرار بود که یک حادثه کوچک کلید حل معما را به دست جو داد ، جو مدتها فکر کرد ، خیالبافی کرد ، تجزیه و تحلیل کرد تا آن بعد از ظهر یکشنبه که سخت مشغول نوشتن بود ، و اتفاقاً بت هم تنها پهلوی او نشسته بود ، و جو مطابق معمول ، ضمن سیاه کردن ورقها از خواهرش نیز غافل نبود و گاه از زیر چشم نگاهی به او که به‌طور غیرعادی ساکت بود ، می‌انداخت . بت کنار پنجره نشسته بود و چیزی که می‌دوخت مدام به دامنش می‌افتاد و او سرش را با حالتی افسرده به دستش تکیه می‌داد و به منظره پاییزی غم‌انگیز خیره می‌شد . در این موقع ، ناگهان کسی از زیر پنجره رد شد ، و سوتی زد که صدایی مثل صدای انفجار یک ترقه داشت ، و سپس خواند :

" ای باصفا ترین موجود ! امشب منتظرت هستم ! "

بت با شنیدن این صدا ، ابتدا کمی خیره ماند و سپس به جلو خم شد و لبخندی زد و سرش را تکان داد و سپس آن قدر چشمش را به بیرون دوخت تا آن صدای پای شتاب‌زده ضعیف‌تر شده و آن‌گاه ، انگار که دارد با خودش حرف می‌زند ، به آهستگی گفت :

" این پسرک عزیز ما ، چه قوی و سالم و خوشحال است " .

جو با شنیدن این اظهار نظر ، آهسته ، ضمن آنکه هنوز چهره خواهرش را زیر نظر داشت ، به خود گفت ، " هوم ! " در این هنگام ، آن گونه‌های رنگ گرفته دوباره با همان سرعت رنگ باختند و آن لبخند کوچک محو شد و در عوض یک قطره اشک شفاف که روی لبه پنجره برق می‌زد ، به جای ماند . بت این قطره اشک را پاک کرد و با نگرانی نگاهی به طرف جوانداخت ،

ولی ظاهراً "جو چنان سخت سرگرم نوشتن "سوگند انمیبا"ی خودش بود که توجهی به بت نداشت. بنابراین، لحظه‌ای که بت رویش را برگرداند جو به از زیر چشم پاییدن او ادامه داد و دید که دستهای بت بیشتر از چند بار به آرامی به طرف چشمانش رفت و در آن نیمه‌ای از چهره‌اش که پیدا بود، اندوه تأثرآوری را مشاهده کرد که چشمان خود جو را نیز پر از اشک کرد. ولی از ترس آنکه مبادا لو برود زیر لب چیزی درباره‌ی اینکه کاغذ لازم دارد گفت و از اتاق بیرون دوید.

سپس، جو با رنگ و روی پریده در اثر غریبه‌ی این کشفی که تصور می‌کرد به عمل آورده است به اتاق خود رفت و نشست و زمزمه‌کنان گفت، "آه، خدا به من رحم کند، بت، بیچاره لاری را دوست دارد! من هرگز چنین چیزی را به خواب هم نمی‌دیدم! مادر چه خواهد گفت؟ من فقط نمی‌دانم گزله‌ری... اما در اینجا جو بقیه صبح را خورد و زغری که در خاطرش گذشت، ناگهان چهره‌اش گلگون شد." اکثر لاری استقبال از او را دوست نداشته باشد، چقدر این موضوع غم‌انگیز خواهد بود! ولی او باید بت را دوست داشته باشد. من مجبورم خواهم کرد! "بعد از این حرف، جو سرش را تهدیدکنان به طرف تصویری بر دیوار از پس‌ری که با شیطنت به او می‌خندید، تکان داد و سپس همان طور که به تصویر حیره شده بود، با خود اندیشید، "می‌بینی پسر، ما چه به سرعت بزرگ می‌شویم! مگ که عروسی کرده و مادر شده است. ایمنی که در پاریس دارد جولان می‌دهد، و بت هم عاشق شده است، و این وسط من تنها کسی هستم که هنوز قادرم خرد را از درد سر حفظ کنم". سپس موهایش را از روی پیشانی‌اش عقب زد و آنها را مرتب کرد و در حالی که سرش را مصداق به طرف عکس تکان می‌داد، به خود گفت، "نه متشکرم آقا! تو خیلی جذاب هستی ولی از یک با دنما ثابت بیشتری نداری بنابراین لازم نیست که یادداشت‌های پرسوز و گداز بنویسی و یا آنکه لبخندهای پر معنی بزنی. چنین بی‌فایده است و این چیزها کوچکترین تأثیری در من ندارند".

بعد جو آهی کشید و چنان به فکر فرو رفت که تا اوایل غروب هم از آن بیرون نیامد. وقتی غروب شد، پایین رفت تا به مشاهدات خود ادامه دهد، و این بار حدسش به یقین تبدیل شد. لاری همیشه با وجود آنکه سر به سرایمی

می‌گذاشت و با جو توخی می‌کرد، رفتارش نسبت به بت به ویژه ملایم و مهربان بود. اما چون همه نسبت به بت مهربان بودند، هیچ کس فکر نمی‌کرد که او به بت بیشتر از بقیه توجه نشان می‌دهد. بلکه در واقع، این او آخر همه دچار این احساس شده بودند که "پسرک ما"، دارد عاشق جو می‌شود. کدایتی جو هرگز اجازه نمی‌داد کسی در این باره چیزی بگوید و اگر اتفاقاً صحبتی می‌نمیدگوینده‌را به شدت سرزنش می‌کرد. لاری ابتدا که به کالج رفته بود، ماهی یک بار عاشق می‌شد. ولی این شعله‌های کوچک، همان قدر که سوزان بودند، کوتاه هم بودند، بنابراین خطری جدی در برنداشتند، و خیلی باعث تفریح جو می‌شدند و شنیدن دردلهایی که لاری در ملاقاتهای هفتگی برای می‌کرد و تناوب امیدها، ناامیدی‌ها و تسکین یافتنهای او، برای جو بسیار سرگرم کننده بود. ولی زمانی آنرا رسید، که لاری یک مرتبه دست از پرستش بتهای مختلف کشید و به طور غیرمستقیم شروع به پرسش یکی از آنها کرد. و نگاه بایرون او را تسلیم حالتی زودگذر افسردگی می‌شد. ولی بعداً از این روش هم دست بسته و شروع به نوشتن نامه‌های فیلسوفانه برای جو کرد. به تحصیل و مطالعه روی آورد و وانمود کرد که اهل تعمق شده و قصد دارد شخصیت فوق العاده‌ای از خود بسازد. اتفاقاً این نقش آخری لاری مورد پسند خانه معلم اخلاق جوان بود و بیشتر از آن اعترافات هنگام غروب، فشارهای معنی‌دار دست، و نگاههای آتشین، در او اثر کرد. زیرا مغز جو زودتر از قلبش تکامل یافته بود و به این علت او قهرمانان تخیلی را به قهرمانان واقعی ترجیح می‌داد، چون هر وقت از آنها خسته می‌شد، می‌توانست بچپاندشان و تو داهیتابه‌اش در اتاق زیر شیروانی تا وقتی که دوباره احضار شوند، اما با قهرمانان واقعی نمی‌شد این کار را کرد.

خلاصه، هنگام کشف بزرگ جو اوضاع و احوال حاکم بر این منوال بود و آن شب، جو چنان لاری را تحت نظر گرفته بود که تا آن تاریخ سابقه نداشت. اگر این فکر تازه، به او ديفتاده بود، جو مسلماً هیچ غرابتی در این واقعیت که بت بسیار آرام است و لاری نسبت به او بسیار مهربان، نمی‌دید. ولی در

این حالت خاصی که جو عنان تخیلش را رها کرده بود و عقل سلیم او در اثر مدت‌ها داستان رمانتیک نوشتن تضعیف شده بود، انگار همه چیز با گذشته فرق داشت، مطابق معمول بت روی کاناپه دراز کشیده بود و لاری بر صندلی کوتاهی نزدیک او نشسته بود و با نقل انواع و اقسام غیبت‌ها و شایعات، سرش را گرم کرده بود. چون بُت به این "آسمان ریمان بافتن" های هفتگی لاری خیلی دلبستگی داشت، لاری هرگز دخترک را مأیوس نمی‌کرد. ولی آن شب جو این طور گمان برد که چشمان بت با لذت خاصی به آن چهره گندمگون و شادابی که نزدیکش است دوخته شده، و با علاقه فوق‌العاده‌ای متغول گوش دادن به ماجراهای برد و باخت در مسابقه "کریکت" با آن اصطلاحات عجیب و غریبش است. و جو می‌داند که این اصطلاحات همان قدر برای قابل فهم‌اند که زبان "سانسکریت" یا جو همچنین گمان برد که رفتار لاری از همیشه ملایم‌تر است و بعضی وقت‌ها صدایش را پایین‌تر می‌آورد و کمتر از همیشه می‌خندد و کمی گیج‌است و پوسین را با چنان توجهی روی پاها ی بت مرنب می‌کند که تقریباً "متأثرکننده" است.

جو همان طور که طول و عرض اتاق را می‌پیمود، با خود گفت، "کسی چه می‌داند. شاید چیزهای خیلی عجیب‌تری هم اتفاق بیفتد، او شاید بتواند از لاری یک فرشته بسازد، و لاری متقابلاً زندگی را برای این کوچولوی عزیز، لبریز از شادی و خوشبختی کند. فقط اگر همدیگر را دوست داشته باشند. البته او ظاهراً نمی‌تواند بت را دوست نداشته باشد، و اگر هیچ یک از ما سر راه نباشد، او حتماً دل به بت خواهد بست. پس از آنجا هیچ کس جز خود جو بر سر راه نبود، او به این فکر افتاد که هرچه زودتر خود را کنار بکشد. اما کجا می‌توانست برود؟ و از آنجا که در آتش اشتیاق خود را فدا کردن برای خواهرش می‌سوخت، نشست تا مسئله را حل و فصل کند.

حالا بد نیست کمی درباره آن کاناپه قدیمی صحبت کنیم. این کاناپه قدیمی، یک کاناپه خانوادگی تمام عیار بود. بزرگ و پهن و کوتاه با تعداد زیادی بالش راحت که حالا دیگر حسابی نخ نما شده و ریخت فلاکت‌باری به خود گرفته بودند، چون این کاناپه و بالش‌هایش، جایگاه دائمی دخترها بود و هر کدام از آنها در طول دوران کودکی روی این کاناپه خوابیده، غلت زده، روی

دسته‌های آن تمرین سواری کرده، و روی پشتی به ماهیگیری پرداخته بود، و بالاخره در زیر آن هم نمایندگان حیوانات ترتیب داده بود، و حالا که بزرگ شده بودند نیز گاه سرهای خسته‌شان را روی آن می‌گذاشتند و به رؤیا فرو می‌رفتند و یا به وراجیهای دحمرانه بکدیگر گوش می‌دادند. همه این کاناپه را دوست داشتند، چون به آن به چشم یک دژ و پناهگاه خانوادگی نگاه می‌کردند و یکی از گوشه‌های آن محل لم دادن محبوب و مخصوص جو بود. در میان بالسنهایی که این کاناپه مقدس را رینت می‌دادند، یک بالش سفت و گرد و قلمبه هم بود که از موی ربر اسب پوشیده شده بود و هر گوشه‌اش هم یک دگمه بزرگ قرار داشت. این بالش عجیب و غریب و بد ریخت، دارای مخصوص جو بود و از آن به عنوان یک سلاح دفاعی، پناهگاهی ویژه برای مواقعی که اوقاتش زیاد خوش بود، و ضمناً "چرت زدن استفاده می‌کرد. لاری با این بالش به خوبی آشنا بود و همیشه به چشم یک دشمن به آن می‌نگریست، هم به خاطر روزگار گذشته که به سرو کله همدیگر پریدن توی خانه آزاد بود و ضربه‌هایی که از بالش خورده بود و هم به خاطر آنکه بعضی اوقات این بالش مانع از نشستن او در کنار جو می‌شد. چون اگر "سوسیس" (این اسمی بود که لاری روی بالش کدایی گذاشته بود) در ته کاناپه قرار داشت، معنی‌اش آن بود که رفتن و کنار جو نشستن اشکالی ندارد ولی اگر روی کاناپه به طور افی قرار گرفته بود، خطاری جدی بود به معنی آنکه کسی نباید فعلاً مزاحم جو شود. ظاهراً آن شب جو یادش رفته بود که بالش را به طور افی در سرحد قلمرو خود قرار دهد. بنابراین هنوز پنج دقیقه از لم دادن او نمی‌گذشت که یک هیكل گنده کنار او سبز شد و دوتا دست دراز بر پشتی کاناپه تکیه داد و دوتا لنگ دراز هم جلویش دراز شد، و سپس لاری با آهی رضایت‌مندانه اظهار داشت:

"آخیش چه کیفی داره!"

جو با اوقات تلخی غرید. عامیانه حرف زنن. "بعد هم بالش را برداشت تا روی کاناپه قرارش دهد. ولی دیگر خیلی دیر شده بود و جایی برای گذاشتن بالش حائل نبود. بنابراین با عصانیت آن را روی زمین انداخت و بالش در یک چشم به هم زدن به طریق شیطنت‌باری ناپدید شد.

"بیا جو. آن قدر تلخ و گرنده نباش. بعد از یک هفته مطالعه روی یک

اسکلت وحشتناک، آیا آدم مستحق محبت نیست؟"

"بت به تو محبت خواهد کرد. من سرم خیلی شلوغ است."

"نه من نمی‌خواهم او به خاطر من به خودش زحمت بدهد. ولی توست"

برای این چیزها درد می‌کند. مگر آنکه سلیقه‌ات تازگیها عوض شده باشد. جو

آیا از پست متغیر شده‌ای و دلت می‌خواهد بالش برایش بپوشی؟"

ممکن نبود مهربان‌تر از این بود، اما جوبه هیچ وجه خیال نداشت روی خوبی

به لاری نشان بدهد، بنابراین در جواب فقط با لحن نیش‌داری که لاری را

آزرد، پرسید:

"این هفته چند دسته گل برای دوشیزه رانداال فرستادی؟"

"دریغ از یک دسته. به شرافتم سوگند می‌خورم! او نامزد کرده است."

خوب باز هم سوالی هست؟"

جوتأییدکنان ادامه داد، "از این موضوع خوشحالم، این جواب

قانع‌کننده‌ای برای کارهای مبالغه‌آمیز و احماقانه تو است. یعنی فرستادن گل

و هدیه برای دخترهایی که حتی به اندازه یک سر سوزن هم برایشان ارزش

قائل نیستی."

"خوب آخر. آن دخترهای فهمیده‌ای که به اندازه همه سوزنهای دنیا

ارزش دارند که اجازه نمی‌دهند برایشان گل بفرستم. پس من باید احساسات

خودم را یک طوری بروز بدهم."

"مادر، خوش و بش با پسرها را حتی اگر به صورت شوخی هم باشد، دوست

ندارد، و تو تندی بی‌نهایت این کار را تکرار می‌کنی."

"کاش در مقابل می‌توانستم بگویم "تو هم همین طور"، اما متأسفانه

نمی‌توانم، فقط می‌گویم که من هیچ ضرری در این شوخیهای کوچک مطبوع نمی‌بینم،

البته اگر هر دو طرف می‌پذیرفتند که همایش شوخی است."

جو که یادش رفته بود خانم معلم بازی درآورد، گفت، "بله، ظاهراً"

شوخیهای مطبوعی هستند، ولی من بلدشان نیستم. بارها سعی کرده‌ام حتی

به خاطر مردم‌داری هم که شده یک خورده از آن را یاد بگیرم. چون آدم وقتی

در جمعی قرار می‌گیرد و بلد نیست مثل بقیه رفتار کند، معذب می‌شود. ولی خوب

فایده‌ای نکرده و تصور هم نمی‌کنم که هیچ وقت خدا بتوانم یاد بگیرم."

"از ایمی بخواه که به تو درس بدهد، او استعداد فوق العاده‌ای برای این کار دارد".

"بله، او خیلی قشنگ شوخی می‌کند و انگار هرگز هم زیاده‌روی نمی‌کند، بنابراین من تصور می‌کنم این در طبیعت بعضی‌ها است که بدون سعی همه را محذوب و خشنود می‌کنند و برعکس بعضی دیگر نمی‌دانند که کجا چکار باید بکنند و همیشه هم هر کاری انجام می‌دهند، اشتباه از آب درمی‌آید".

"من خیلی خوشحالم که بلد نیستی "عشوگری" کنی جو. ادم وقتی یک دختر فهمیده و رک و راست را می‌بیند که بدون دست زدن به حرکت‌های احمقانه و سبک‌سرانه "داتا" مهربان و دوست‌داشتنی است خیلی امیدوار می‌شود و قوت قلب می‌گیرد. تو کالج ما بعضی از دخترها برای جلب توجه پسرها به چنان کارهای احمقانه‌ای دست می‌زنند که من عوض آنها از خجالت آب می‌شوم. البته من اطمینان دارم که منظور بدی ندارند، اما اگر خبر داشتند که ما پسرها بعداً "چه حرف‌هایی پشت سرشان می‌زنیم، خیال می‌کنم حتماً" روش خود را اصلاح می‌کردند".

"انفاقاً" آنها هم پشت سر شما پسرها حرف می‌زنند و بنابراین هر دو دسته خوب به هم می‌آیید، چون خودتان هم درست به اندازه آنها احمق هستید. مطمئن باشید که اگر رفتار شما درست باشد آنها هم رفتار خود را اصلاح خواهند کرد. اما از آنجا که شماها از همه کارهای احمقانه و بیخودی دخترها خوشتان می‌آید، آنها هم به این روش خود ادامه می‌دهند و تاره خنده‌دار است که شما پسرها پشت سر آنها بالای منبر هم می‌روید".

لاری با شنیدن این سخنرانی جو با لحن پر طمطراقی گفت، "البته شما در این باره صانع نظریه‌ها مادم! اما ما پسرها هم آن طور که بعضی وقت‌ها نشان می‌دهیم، زیاد از سر به سر گذاشتن و خوش و بش کردن با دخترها خوشمان نمی‌آید. ما درباره دخترهای قشنگ و سنگین و راجی نمی‌کنیم، مگر با کلماتی محترمانه، موجود کوچولوی معصوم، اگر یک ماه جای من بودی، چیزهایی می‌دید که مغزت سوت می‌کشید. به شرافتم سوگند می‌خورم، وقتی چشمم به یکی از آن دخترهای بی‌بند و بار و سر به هوا می‌افتد، همه‌اش دلم می‌خواهد

به سبک "کوک رابین" بگویم:

شرم بر تو باد، "خاک بر سرت، تف به رویت، ورجک بی شرم!"
جو می دانست که لارنس جوان از یک سو در نظر مادرهای حسابگر دامادی
واجد شرایط و شایسته است و از سوی دیگر به عنوان یک شوهر عالی مورد توجه
همه دختران جوان، بنابراین جو که همیشه با حالتی کمی توأم با حسادت
مواظب لاری بود و می ترسید که مبادا آخرش پسرک لوس و ضایع شود، ته دلش
از اینکه فهمید لاری هنوز هم طرفدار دخترهای سنگین و رنگین است، خیلی
ذوق کرد. در این موقع، ناگهان به همان لحن نصیحت آمیز خود بازگشت و
ضمن آنکه صدایش را پایین می آورد، اظهار داشت، "تدی اگر جدا" این طور
فکر می کنی برو و خودت را وقف یکی از آنها دخترهای قشنگ و سنگینی که
بهشان احترام می گذاری بکن و وقتت را با آنهایی که به قول خودت احمق
هستند تلف نکن!"

"تو واقعا" این نصیحت را به من می کنی؟" و بعد از این حرف، لاری با
حالتی که ترکیبی غریب از خوشحالی و نگرانی بود به جو نگریست.
"بله واقعا" دارم این نصیحت را به تو می کنم، البته بهتر است تا پایان
کالج صبر کنی و در این مدت نیز خود را شایسته یک دختر خوب بار بیاوری.
تو هنوز برای یک دختر موقر و فهمیده، آن طور که باید خوب نیستی."
جو بعد از این حرف، کمی دستپاچه شد، چون نزدیک بود اسمی را بر
زبان بیاورد.

لاری با حالت تسلیمی که برای خودش هم تازگی داشت، ضمن آنکه
چشمانش را پایین انداخته بود و ناخودآگاه بند پیش بند جو را دور انگشت
گره زده بود، پاسخ داد، "حق با تو است."
جو اندیشید، "نخیر محال است بشود حالی اش کرد!" سپس به صدای
بلند افزود، "بلند شو، و آهنگی بزن. دلم برای موسیقی لک زده است، و
پیانو زدن تو را هم خیلی دوست دارم."

۱ - Cock Robin نام خروسی که قهرمان یک سلسله داستانهای

امریکایی مخصوص کودکان است - م.

"متشکرم ، ترجیح می‌دهم همین جا بنشینم " .

جو ، به تقلید از برخی کلمات طغیانگرانه خودلاری غریب ، "خیر نمی‌توانی ، چون جا نیست . بلند شو و یک کار مفید انجام بده ، چون گنده‌تر از آن هستی که به درد دکور بخوری . من فکر می‌کردم تو متنفری از اینکه خودت را به بندهای پیش‌بند یک زن آویزان کنی" .

"خوب ، بستگی دارد به اینکه پیش‌بند به تن چه کسی باشد" . و بعدلاری محکم بند پیش‌بند را کشید ،

جو ، که به طرف بالش کذایی‌اش شیرجه می‌رفت ، پرسید ، "بالاخره می‌روی یا نه؟"

لاری فوراً "از جایش پرسید و وقتی پشت پیانو نشست و آهنگ "Bonnets of Bonnie Dundee"^۱ به اوج خود رسید ، جو آهسته بیرون خزید و تا وقتی که آقای جوان با رنجش و اوقات تلخی منزل آنها را ترک کرد ، به اتاق نشیمن بازنگشت .

جو آن شب تا دیر وقت توی رختخوابش بیدار بود و تازه داشت چشمانش گرم می‌شد که صدای آهسته بینی بالا کشیدن و هق‌هق گریه باعث شد تا آهسته و با نگرانی به طرف بت بخزد و پرسید ، "چی شده عزیزم؟"

بت هق‌هق‌کنان جواب داد ، "من فکر کردم تو خوابیده‌ای جو" .

"همان درد همیشگی است عزیزم؟"

"نه یک چیز تازه است . ولی من می‌توانم آن را تحمل کنم" . و بعد بت سعی کرد اشکهایش را از روی گونه‌هایش پاک کند .

"همه چیز را برایم بگو و اجازه بده اگر بتوانم دردت را تسلی بدهم

عزیزم . همان طوری که همیشه این کار را برایت کرده‌ام" .

"ولی تو نمی‌توانی جو . این یکی علاجی ندارد" . در اینجا صدای بت در گلویش شکست و در حالی که خود را به گردن خواهرش می‌آویخت ، چنان از ته دل گریست که جو را ترساند .

"می‌خواهی بروم مادر را صدا بزنم؟"

۱ - کلاه حصیری‌های پوندی خوشگله ! - م .

بت پاسخی نداده ولی در تاریکی دستش را وحشیانه به طرف قلبش، انگار که درد در آنجا قرار دارد، برد و با دست دیگرش نیز به مرقع جو را چسبیده و نجواکنان با التماس گفت، "نه نه! اور، خبر نکن. چیزی به او نگوی! الان حال خوب می شود. همین جا بپهلوی من دراز بکش، من کاملاً آرام خواهم بود و سعی می کنم که بخوابم."

جو اطاعت کرد، ولی همان طور که دستش به آرامی پیشانی داغ و پلکهای مرطوب خواهرش را نوازش می داد، قلبش پراز اندوه بود و دلش می خواست با بت صحبت کند. جو گرچه هنوز خیلی جوان بود، ولی این را می دانست که قلب آدم به غنچه گل می ماند و نباید بی محابا آن را گشود. بلکه باید گذاشت تا به طور طبیعی و خود به خود باز شود. بنابراین با وجود آنکه پیش خود این طور عقیده داشت که علت درد و رنج تازه بت را می داند، به روی خود نیاورد و فقط با دلسوزی پرسید، "آیا چیزی تو را ناراحت کرده است عزیزم؟" بعد از یک مکث طولانی بت پاسخ داد، "بله جو!"

"فکر نمی کنی اگر ناراحتی ات را به من بگویی، سبک می شوی؟"

"حالا نه جو. حالا نه."

"خوب من دیگر در این باره از تو چیزی نخواهم پرسید. ولی به خاطر داشته باش بتی که مادر و جو همیشه از کمک کردن به تو، البته اگر کمکی از دستشان ساخته باشد، خوشحال می شوند."

"می دانم جو، من سعی خواهم کرد و به تدریج آن را برایت خواهم گفت."

"حالا حالت بهتر نشد؟"

"اوه چرا، خیلی بهترم. نو به من آرامش می دهی جو!"

"حالا به خواب عزیزم. من بپهلویت می مانم."

بنابراین در حالی که آن دو گونه به گونه هم نهاده بودند، به خواب رفتند و صبح روز بعد بت دوباره خود را کاملاً آرام یافت. چون در هبجده سالگی هیچ دردی چه به سر مربوط باشد و چه به دال، خیلی طول نمی کشد و یک کلمه محبت آمیز شفای دردها است.

ولی بعد از آن شب، جو تصمیم خود را گرفت و بعد از آنکه چند روزی طرح تازه خود را بررسی کرد، آن را با مادرش در میان گذاشت.

یک روز عصر همان طور که کنار یکدیگر نشسته بودند ، جو کمی مفدمه‌چینی کرد و گفت ، " بادت می‌آید که یک روز از من پرسیدی چه آرزوهایی دارم . حالا می‌خواهم یکی از آنها را برایت بگویم ماری . و یکی از آرزوهای من آن است که امسال زمستان برای تنوع سفری بکنم " .

مادرش انگار که این پیشنهاد جو را خیلی معنی‌دار یافته باشد ، سراسیمه سرش را بلند کرد و پرسید ، " چرا جو ، چرا می‌خواهی به این سفر بروی ؟ " " ولی جو همان طور که سرش به کار خودش بود ، موقرانه پاسخ داد ، " من دلم چیز تازه‌ای می‌خواهد و مدتی است که احساس بی‌قراری می‌کنم و دلم می‌خواهد چیزهایی بیشتر از آنچه می‌دانم ، ببینم ، بنویسم و یاد بگیرم . من زیادی در مسائل کوچک خودم غرق شده‌ام و لازم است یک تکانی به خودم بدهم . بنابراین خیال می‌کنم امسال زمستان موقع خوبی برای این خانه تکانی فکری‌ام باشد . میل دارم کمی بپریم و قدرت باله‌ایم را بسنجیم " .

" به کجا می‌خواهی بپری جو ؟ "

" به نیویورک . از دیروز فکر بکری به مغزم خطور کرده است که از این قرار است . حتماً " یادت هست که خانم " کرک " ^۱ برایت نوشته بسود ، دارد دنبال یک معلم محترم می‌گردد که هم به بچه‌هایش درس بدهد ، و هم برایش خیاطی کند ؟ من فکر می‌کنم پیدا کردن این طور شخصی برای خانم کرک مشکل باشد ولی من شاید اگر سعی کنم ، به درد این کار بخورم " .

خانم مارچ گفت ، " عزیز من فکر نمی‌کنی دور بودن از خانه و در یک شبانه‌روزی به آن بزرگی کار کردن ، سخت باشد ؟ " نگاه خانم مارچ تعجب‌آمیز بود ولی اثری از ناراضایتی در آن دیده نمی‌شد .

" " اما این واقعا " به معنی کار کردن نیست ، چون خانم کرک دوست تو است ماری و به علاوه مهربان‌ترین موجودی است که تا به حال دیده‌ام و مطمئناً " کاری می‌کند که من راحت باشم . خانواده‌ای از بقیه جدا هستند و کسی هم آنجا مرا نمی‌شناسد . به خاطر حرف مردم هم خودت را ناراحت نکن . این یک کار شرافتمندانه است و من از انجام آن شرمند نمی‌شوم " .

"من هم همین طور عزیزم . ولی تکلیف کارداستان نویسی ات چه می شود؟"
 "اتفاقاً" این تنوع به قریحه داستان نویسی ام هم کمک زیادی می کند .
 من در آنجا چیزهای جدیدی خواهم دید و ایده های تازه ای به دست خواهم آورد و حتی اگر در آنجا وقت زیادی هم نداشته باشم ، خواهم توانست مقدار زیادی موضوع برای "آت و آشالهای" خودم به منزل بیاورم ."
 "هیچ شکی ندارم عزیزم . ولی آیا همه دلیل تو برای این سفر ناگهانی ، همین چند موضوع است؟"
 "نه مادر ."

"خوب ممکن است بقیه دلایل را هم بدانم؟"
 جواب ابتدا نگاهی به مادرش انداخت و سپس چشمش را به زمین دوخت و در حالی که ناگهان گونه هایش برمی افروخت ، با صدای آهسته ای پاسخ داد ،
 "شاید این حرف بی خودی باشد اما انگار لاری زیادی دارد به من علاقه مند می شود ."
 "پس تو آن توجهی را که او تا زگیها نسبت به تو پیدا کرده ، به او نداری؟"
 و خانم ماریج با نگرانی این سؤال را کرد .

"نه مادر . من عاشق لاری هستم ، همان طور که همیشه بوده ام و خیلی هم به او افتخار می کنم ولی این یک احساس دوستانه است و نه هیچ چیز دیگر ."
 "از شنیدن این موضوع خیلی خوشحالم چرا؟"
 "چرا خوشحالی؟"

"چون عزیزم ، من فکر نمی کنم که شما دوتا برای همدیگر مناسب باشید .
 به عنوان دوتا دوست خیلی هم با هم جور هستید و خوشبخت و دعوای مکررتان در اندک مدتی به صلح و آشتی می انجامد . ولی می ترسم به عنوان زن و شوهر نتوانید با هم بسازید . شما دوتا خیلی شبیه هم هستید و هر دو خیلی عاشق آزادی ، در مورد شباهت بین تنیدی مزاج و اراده قوی هم دیگر احتیاجی به یادآوری نیست . بنابراین ، نمی توانید تحت رابطه ای که احتیاج به صبر و گذشت از جانب هر دو طرف و همچنین عشق دارد ، با خوشبختی زندگی کنید ."
 "این درست همان احساسی است که خودم هم دارم ، گرچه نمی توانم آن را بیان کنم . خوشحالم که تو فکر می کنی او تازه به من توجه پیدا کرده

است. اگر روزی باعث بدبختی لاری شوم، خیلی زجر خواهم کشید، چون نمی‌توانم فقط از روی حق‌شناسی عاشق این موجود عزیز بشوم. می‌توانم مادر؟"

"آیا تو از احساس لاری نسبت به خودت مطمئن هستی؟"

با این سؤال، ناگهان رنگ‌گونه‌های جو پرافرخته‌تر شد و مثل هر دختر جوانی که از اولین عاشق خود حرف می‌زند، با نگاهی که مخلوطی از لذت، غرور و رنج بود، گفت:

"بله مادر تصور می‌کنم که این طور باشد. البته او چیزی نگفته است ولی نگاه‌های طولانی‌اش این را به من گفته‌اند. بنابراین فکر می‌کنم بهتر است قبل از آنکه این ماجرا به جای باریکی بکشد، مدتی از خانه دور باشم."

"با تو موافق هستم و اگر بتوانی ترتیبش را بدهی، مخالفتی با رفتن تو ندارم."

در این موقع جو، با آسودگی نگاهی به مادرش انداخت و بعد از یک مکث، لب‌خندی زد و گفت:

"اگر خانم موقت می‌دانست که ما نسبت به لاری چطور فکر می‌کنیم، چقدر تعجب می‌کرد، و چقدر به خاطر "آنی" که هنوز امیدوار است زن لاری بشود، خوشحال می‌شد!"

"آه جو! مادرها همه یک جور نیستند و روشن‌شان هم یکی نیست، اما آرزوهایشان یکسان است. یعنی آنها همیشه امیدوارند که بچه‌های خود را خوشحال و خوشبخت ببینند. مگر که سروسامان پیدا کرده است و من از موفقیت او در زندگی قلباً خوشحال هستم. در مورد تو باید بگویم که، تو را به حال خودت گذاشته‌ام تا از آن آزادی‌ای که آرزویت است لذت ببری و کاری با تو نخواهم داشت تا زمانی که از این آزادی خسته شوی و متوجه شوی که چیزی شیرین‌تر از آن هم وجود دارد. در مورد ایمی، در حال حاضر او احتیاج به بیشترین توجه دارد. ولی شعورش او را به خوبی یاری خواهد کرد. در مورد بت نیز، آرزویی جز این ندارم که او حالش بهتر شود. راستی جو، این یکی دو روز او سرحال‌تر می‌ت마يد، آیا با او صحبت کرده‌ای؟"

"بله. او اعتراف کرد که ناراحتی‌ای دارد، ولی قول داد که آن را به تدریج به من بگوید. اگر من دیگر حرفی نزدم به خاطر آن بود که فکر می‌کردم

علت ناراحتی‌اش را می‌دانم . " و بعد جو داستان کوچکش را برای مادرش تعریف کرد .

بعد از شنیدن قضیه ، خانم مارچ سرش را تکان داد و چنین نمی‌نمود که از شنیدن ماجرا خیلی احساساتی شده باشد ، بلکه فقط کمی اندوهگین‌تر می‌نمود و عقیده خود را در مورد اینکه جو باید به خاطر لاری مدتی به سفر برود ، تکرار کرد .

" مادر بیا درباره این نقشه تا آخرین لحظه حرفی به لاری نزنیم . بعد هم من قبل از آنکه او به خودش بیاید و آشوب به پا کند ، رفته‌ام ، بت نیز فکر خواهد کرد که من دارم برای تفریح به این سفر می‌روم ، چون نمی‌توانم درباره لاری با او حرف بزنم . ولی بعد از آنکه رفتم . بت لاری را دلداری خواهد داد و آرامش خواهد کرد ، و این کار بت کله رمانتیک پسرک را معالجه خواهد کرد و از آنجا که لاری از این آزمایشات کوچک زیاد پشت سر گذاشته است ، بنابراین طولی نخواهد کشید که به این هوس عاشقانه خیزد فائق آید " .

جو با امی‌سواری صحبت می‌کرد ولی در باطن نمی‌توانست خود را از این ترس که شاید این آزمایش کوچک " سخت‌تر از بقیه باشد و همچنین ترس از آنکه لاری به آسانی نتواند بر این " هوس عاشقانه " فائق آید ، خلاصی بخشد .

به هر صورت نقشه پیشنهادی جو در یک جلسه خانوادگی مورد بحث قرار گرفت و همگی با آن موافقت کردند ، چون خانم " کرک " با خوشحالی تمام جو را پذیرفت و قول داد که محیط مضبوطی برای او فراهم آورد . موضوع تدریس روحیه استقلال‌طلب جو را ارضا می‌کرد و در اوقات فراغتی که در منزل خانم کرک داشت ، می‌توانست به نوشتن بپردازد . بنابراین دورنمای این ستر ، در چشم جو هم خیلی مفید و هم خیلی مطبوع می‌نمود و کم‌کم داشت برای رفتن بی‌تابی می‌کرد ، چون آشیانه کوچک خانواده ، روز به روز برای روح خستگی‌ناپذیر و ماجراجوی جو ، تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد . بنابراین وقتی همه چیز آماده شد ، جو با ترس و لرز موضوع را به لاری اطلاع داد ، ولی در میان تعجب جو ، لاری این موضوع را با آرامش کامل پذیرفت . این اواخر او همیشه کمی گرفته بود ، اما رفتار خوشایندی داشت ، و وقتی به شوخی متهم شد به اینکه رنگ عوض کرده است ، خیلی جدی جواب داد : " خیلی خوب است ، و خیال دارم همین طور

بنابراین ظاهر، "تضییع جلیغ گشت و جو نفس راحتی کشید و سپس با دل راحت به تهیه و تدارک پرداخت. بت هم خوشحال‌تر می‌نمود و بدین ترتیب جو احساس کرد که تصمیم‌گیری‌اش به دفع همه بونده است. بالاخره، جو در شب قبل از مافرتش خطاب به بت گفت: "بتی یک چیز هست که من فقط به دست تو می‌سپارم".

بت پاسخ داد: "منظورت نوشته‌هایت است؟"
"نه، منظورم پسرک عزیزم است. با او خیلی مهربان باش بت. آیا قول می‌دهی؟"

"البته جو، ولی خودت هم می‌دانی که من هرگز نخواهم توانست جای تو را برای او پرکنم. و او دلش بد جوری برای تو تنگ خواهد شد."
"اشکالی ندارد. این موضوع آسیبی به او نخواهد رساند. بنابراین به خاطر داشته باش که من او را دست تو سپردم. به او محبت کن، سر به سرش بگذار و خلاصه نثار بیش بد بگذرد".

"مطمئن باش جو، به خاطر تو من تمام سعی خودم را خواهم کرد." و بت، منعجب از آنکه جو آن طور عجیب نگاهش می‌کند، قول داد.

وقتی لازمی داشت با متحدان حافظ می‌کرد، با الحی بعدی داری نجواکنان گفت: "خوب گوش کن جوایی نهمه یک، به هم تشریف در تثبیت من نخواهد داشت. چشم من همیشه دنبال تو است. بنابراین مواظب کاری که می‌کسی باش. وگرنه می‌آیم و به هر قیمتی شده تو را به خانه بازی گردانم".



روزنامه جو

نیویورک ، نوامبر .

" ماری و بت عزیزم :

" خیال دارم که یک روزنامه مفصل برایتان بنویسم ، چون با وجود آنکه من خانم جوان و زیبایی در حال سفر در قاره اروپا نیستم ، اما یک عالم چیز برای تعریف کردن دارم . بعد از آنکه چهره عزیز و آشنای پدر از نظرم محو گردید ، احساس اندوه وحشتناکی کردم و احتمالا اگر آن خانم ایرلندی و آن چهارتا بچه شیطاناش که لاینقطع جیغ می زدند ، با من هم سفر نبودند ، کمی هم آبنغور می گرفتم . اما خودم را به این ترتیب سرگرم کردم که هر باری یکی از آن بچهها دهن می گشود تا جیغ بکشد ، یک شیرینی زنجبیلی توی دهانش می انداختم . سپس طولی نکشید که آفتاب هم طلوع کرد و من آن را به فال نیک گرفتم . بنابراین ناراحتی لحظات اول جدایی را اندکی فراموش کردم و با تمام وجود خودم را برای سفری دلپذیر آماده کردم .

" خانم کرک ، طوری با مهربانی به من خوشامد گفت و پذیرفتم که من با وجود آن خانه بزرگ و ملو از غریبهها احساس کردم که در منزل خودم هستم . وی سپس یک اتاق خیلی شاد کوچک و با روح زیر شیروانی را به من نشان داد و گفت فقط این اتاق اضافی را دارد که آن را هم برای من در نظر گرفته است . یک بخاری توی اتاق هست ، و به علاوه یک میز تحریر قشنگ که زیر پنجره ای آفتابگیر قرار دارد . بدین ترتیب ، من می توانم هر وقت که بخواهم پشت این میز کوچک نشسته و چیز بنویسم ، روبروی پنجره اتاق من ، منظرهای خیلی قشنگ و برجهای یک کلیسای قدیمی به چشم می خورند . خلاصه ، این اتاق آن قدر مطبوع است که از همان لحظه اول این خلوتگاه جدیدم را فوراً پسندیدم .

اتاق بچه‌ها نیز، یعنی آنجایی که من باید به بچه‌ها درس بدهم و خیاطی کنم، اتاق قشنگی است پشت اتاق نشیمن خصوصی خانم "کرک"، و هر دوی دخترها کودکانی زیبا و نا آنجا که من حدس می‌زنم لوس هستند! اما پس از آنکه داستان "هفت بچه خوک بد" را برایشان تعریف کردم، به می‌اس گرفتند و هیچ‌سکی ندارم که یک معلم سرخانه حسابی برای آنها خواهم بود.

"می‌توانم اگر دلم بخواهد نهار را با بچه‌ها و سر میز کوچکشان صرف کنم و همین کار را هم خواهم کرد، چون من آخر کمی خجالتی هستم! که البته هیچ‌کس باور نمی‌کند!"

"خانم کرک با لحی مهربان و مادرانه‌اش گفت، "خوب عزیزم کاملاً احساس کن که در خانه خودت هستی. من، همان طور که می‌بینی، با این خانواده‌ای که دارم، مجبورم از صبح تا شب بدوم. ولی اگر مطمئن باشم که تو به بچه‌ها می‌رسی خیالم کاملاً" از بابت آنها راحت خواهد بود. همه اتاقهای منزل من به روی تو باز هستند و اتاق مخصوصت را هم تا آنجایی که از دستم برمی‌آید، سعی کردم طوری درست کنم که کاملاً راحت باشی. اگر معاشر بخواهی، در این خانه آدمهای مطبوعی هم یافت می‌شوند، و از غروب به بعد هم وقت آزاد است، اگر اسکالی پیش‌آمد به من بگو تا آنجا که می‌توانی راحت و خوس باش. او این صدای زنگ عصرانه است. من باید بروم و کلاهم را عوض کنم". سپس خانم "کرک" دوان دوان دور شده و مرا برای جا افتادن در آشپزخانه تازهام، به حال خود تنها گذاشت."

"درست پس از رفتن خانم کرک، وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، منظره‌ای دوست داشتنی دیدم. ارتفاع پله‌های این خانه خیلی زیاد است و همان طور که من بالای پله سومی ایستاده بودم و منتظر عبور مستخدمه‌ای کوچک که داشت مقداری هیزم سنگین را بالا می‌برد، بودم چشمم به یک مرد با قیافه‌ای عجیب افتاد که پشت سر دخترک داشت می‌آمد بالا. او هیزمها را از دست دخترک گرفت و برایش بالا برد و سپس آنها را کنار در یکی از اتاقها زمین گذاشت و ضمن آنکه دور می‌شد، گفت:

"این طوری بهتر شد. شانه‌های کوچک تو برای حمل چنین باری ساخته نشده‌اند". مرد لهجه داشت و یک جور گرفتگی در صدایش بود.

"راستی آیا او آدم خیلی خوبی نبود! من این طور چیزها را دوست دارم. به قول پدر همین چیزهای کوچک، شخصیت یک آدم را نشان می‌دهند. وقتی آن روز عصر این ماجرا را برای خانم "کرک" تعریف کردم، او خندید و گفت:

"حتماً" پروفیسور بائرا بوده، او همیشه از این کارها می‌کند."

"خانم کرک اظهار داشت که او اهل برلین است و آدم بسیار تحصیل کرده و خوبی است، اما وضع مالی خوبی ندارد، و برای تأمین زندگی خود و دو برادرزادهٔ یتیمش که نگهداری از آنها را بر عهده دارد، به تدریس مشغول شده است. او طبق وصیت‌نامهٔ خواهرش که همسر یک امریکایی بوده، وظيفهٔ نگهداری از دو پسر یتیم وی را به عهده گرفته است. البته داستان خیلی رمانتیک نبود، ولی به نظرم جالب آمد، و ضمناً از اینکه فهمیدم خانم کرک اتاق نشیمن خود را برای تدریس به آقای بائر قرض می‌دهد، خیلی خوشحال شدم. بین این اتاق نشیمن و اتاق بچه‌ها یک در شیشه‌ای قرار دارد که من می‌توانم بعضی وقتها از پشت این در، اتاق نشیمن را دید بزنم و بعداً "برایتان تعریف خواهم کرد که او چه قیافه‌ای دارد. او تقریباً" چهل ساله می‌نماید. بنابراین لازم نیست هیچ نگران باشی ماری. فکر نمی‌کنم خطری داشته باشد!"

"بعد از چای و یک سر و کله زدن حسابی برای به رختخواب فرستادن دختر کوچولوها، به سراغ سبد خیاطی بزرگ رفتم و غروب خیلی آرامی را با گپ زدن با دوست تازه‌ام گذراندم. من هر روز یک نامهٔ مفصل با شرح کارهایی که در طول روز کرده‌ام خواهم نوشت و هفته‌ای یک بار نامه‌ها را پست خواهم کرد، بنابراین، شب بخیر. امیدوارم فردا روز خوبی باشد."

سه‌شنبه‌شب

"امروز صبح من اوقات خیلی با روح و نشاط‌انگیزی را در دبستان خصوصی‌ام گذراندم، چون بچه‌ها ابتدا مثل "سانچو"^۲ها سر به شورش برداشته بودند. چنان کفرم را درآوردند که یک لحظه فکر کردم بهتر است حساب آنها

را برسم. ولی در همان لحظه فرشته نیکوکاری به من الهام داد که ژیمناستیک را امتحان کنم و آن قدر آن را ادامه دادم که بالاخره آن دوازده نشستن و بی حرکت ماندن خوشحال بودند. بعد از نهار، مستخدمه جوان آنها را برای گردش و پیاده روی بیرون برد و من توانستم مثل " مابل کوچک" ^۱ با رضایت خاطر کمی به کارهای خیاطی ام بپردازم. داشتم از بخت خودم تشکر می کردم که چه خوب جادگمه دوختن را یاد گرفته ام که در این موقع شنیدم در اتاق نشیمن باز و بسته شد و یک نفر مثل زنبور عسل شروع به وزوز کرد:

Kennst der das Land ^۲

خودم می دانم که این کار واقعا درست نبود، ولی سخت وسوسه شده بودم، بنابراین، گوشه ای از پرده مقابل در شیشه ای را بالا زدم و دزدکی به داخل اتاق نگریستم. پروفسور " بائر" را دیدم و ضمن آنکه مشغول مرتب کردن کتابهایش بود توانستم حسابی ورندازش کنم - یک آلمانی تمام عیار، تقریبا درشت اندام، با موهای قهوه ای که معمولا بر پیشانی اش ریخته است، ریش تویی، بینی تقریبا خنده دار، به اضافه مهربان ترین چشمهایی که تا به حال دیده ام و بالاخره صدای رسا و باشکوهی که در مقایسه با صدای تیز و کشار ما امریکاییها، خیلی گوشنواز بود. لباسهای او تقریبا کهنه بود و دستهای خیلی پهن و بزرگی داشت و رویهم رفته در چهره اش هیچ عضو قابل ملاحظه ای جز دندانهای زیبایش ندارد - ولی با این همه من احساس می کردم که از او خوشم می آید، چون کله دارد و پیراهنش هم خیلی تمیز بود و با وجود آنکه دوتا از دگمه های کتش افتاده بود و یکی از کفشهایش هم سوراخ داشت، به نجیب زاده ای شباهت داشت، و با آنکه در حال زمزمه کردن بود، همچنان موقر می نمود، تا آنکه به طرف پنجره رفت تا پیازه های سنبل را به طرف آفتاب برگرداند و گریه را که مثل یک آشنای قدیمی او را پذیرفت، کمی نوازش کند. سپس لبخندی زد، و وقتی ضربه ای به در اتاق نواخته شد، به صدایی بلند و سریع گفت:

۱ - Little Mable قهرمان یکی از داستانهای کودکان - م.

۲ - به آلمانی به معنی " آیا تو این سرزمین را می شناسی؟ " است - م.

"داشتم می‌دویدم تا سر جایم بنشینم که چشمم به یک بچه ریز نقش افتاد که یک کتاب گنده‌تر از خودش به دست داشت، بنابراین سر جایم ایستادم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد.

"آن کرم کوچولو به زحمت کتاب را زمین گذاشت و ضمن آنکه به طرف آقای بائر می‌دوید گفت، "آقای بائر، بغل!"

پروفسور که دختر را در آغوش می‌کشید و چهره کوچک او را به گونه‌هایش می‌چسباند، خنده‌کنان پاسخ داد، "بدو بیا تینا^۱ عزیز تا آقا بائر محکم بغلت کند".

"آن موجود کوچولوی بانمک ادامه داد، "من حالا درس می‌خوانم".

بنابراین آقای بائر او را پشت میز نشاند و آن دیکسیونر بزرگ را که دخترک با خود آورده بود، گشود و یک کاغذ و مداد به دست او داد و دخترک ضمن آنکه فرهنگ لغت کذایی را یک خط درمیان ورق می‌زد، گاه با خطی خرچنگو قورباغه چیزی می‌نوشت. و چنان موقرانه انگشت کوچولوی گوشتالود خود را روی صفحات می‌غلطاند، که انگار دنبال کلمه‌ای می‌گردد، و من نزدیک بود بزنم زیر خنده و خودم را لو بدهم، آقای بائر هم در همه این مدت کنارش ایستاده بود، با چنان نگاه پدران‌ای، موه‌ای قشنگ او را نوازش می‌کرد که انگار بچه خودش است. گرچه دخترک بیشتر شبیه به فرانسوی‌ها بود تا آلمانی‌ها.

"در این موقع، ضربه دیگری به در اتاق خورد و دو خانم جوان ظاهر شدند، و من بالاخر به سر جای خودم عقب‌نشینی کردم، و با وجود همه سر و صداها و گفتگوهای که در اتاق پهلویی جریان داشت، جرأت نکردم دوباره به پشت پنجره بخزم، بنابراین رضایت دادم همانجا نشستم و فقط گوشه‌ایم را تیز کردم. یکی از آن دخترها، مدام از ته دل می‌خندید، با لحن عشوه‌گرانه‌ای می‌گفت، "پروفسور عزیز" و دیگری با چنان لهجه‌ای آلمانی حرف می‌زد که محال بود بیچاره پروفسور بتواند حالت جدی خود را حفظ کند.

۱ - در لغت آلمانی به معنی داخل شوید - م.

" انگار که هر دوی آنها می‌کوشیدند حوصلهٔ پروفیسور را سر ببرند ، چون بیشتر از چند بار تأکیدکنان گفت ، " نه نه این طور نه . هیچ کدامتان به چیزی که من می‌گویم توجه ندارید " و یک بار نیز صدای کوبیدن چیزی به میز به گوش رسید ، انگار که پروفیسور کتاب را روی میز کوبید و سپس با لحن مایوسانه‌ای اظهار داشت ، " پوف ! امروز هم از آن روزهاست . "

" خانم کرک به من گفته بود که اگر دلم بخواهد می‌توانم برای صرف غذا در ساعت پنج پایین بروم ، و من که کمی احساس دلتنگی می‌کردم ، تصمیم گرفتم بروم و ببینم که با چه کسانی زیر این سقف زندگی می‌کنم . بنابراین ، خودم را منظم و مرتب کردم و پایین رفته و سعی کردم پشت خانم کرک به داخل بخزم ، اما بدبختانه قد خانم کرک کوتاه‌است و همهٔ زحمت من بی‌نتیجه ماند . بعد او یک صندلی در کنار خودش به من تعارف کرد . پس از آنکه چهره‌ام کمی خک‌تر شد ، اندکی دل و جرئت یافتم و شروع به دید زدن اطرافم کردم . دور تا دور آن میز بزرگ آدم نشسته بود و همه سفت و سخت مشغول پذیرایی از خودشان بودند . مخصوصاً آقایان که با اشتهای فراوانی غذا می‌خوردند و یا در واقع می‌بلعیدند ! چون لقمه‌ها یکی پس از دیگری ناپدید می‌شدند . مطابق معمول آقایان جوان که در یک طرف میز نشسته بودند ، سرگرم مسائل خودشان بودند . یک طرف دیگر میز را نیز چند زوج جوان که آنها هم مستغرق در یکدیگر بودند ، اشغال کرده بودند . در گوشهٔ دیگر ، خانمهای شوهردار با بچه‌هایشان نشسته بودند و بالاخره چند آقای پیر هم که مشغول خوردن و پر حرفی بودند ، یک گوشهٔ میز را به خود اختصاص داده بودند . میان همهٔ اینها تنها خانم نسبتاً جوانی توجهم را جلب کرد که چهره‌ای شیرین داشت و طوری مرا نگاه می‌کرد که انگار چیزی برای گفتن به آدم دارد .

پروفیسور بائر بلندگوی میز بود و به تمام سؤالاتی که از این طرف و آن طرف ، بر سرش می‌بارید ، پاسخ می‌داد . به عنوان مثال ، ضمن جواب دادن به یک آقای مسن که گوشش هم سنگین بود ، مشغول گفتگوی فیلسوفانه با یک آقای فرانسوی می‌زد . اگر ایمی اینجا بود حتماً برای همیشه پشتش را به او می‌کرد ، چون متأسفانه باید اعتراف کنم که او اشتهای فراوانی دارد ، و طوری روی بشقابش افتاده بود که حتماً به " ژست خانم‌وار " ایمی برمی‌خورد . ولی برای

من اهمیتی ندارد چون دوست دارم ببینم که مردم ، به قول هانا " با رغبت غذایی خورند " و ضمناً "مرد بیچاره حتماً" بعد از آن تدریس خسته کننده احتیاج به یک غذای حسابی داشت .

پس از پایان شام وقتی از پلمها بالا می رفتم دوتا از آن جوانکها جلوی آیینۀ سررا ایستاده بودند و داشتند جلیقه های شان را مرتب می کردند ، و شنیدم که یکی به دیگری گفت :

" راستی طرف کی بود ؟ "

" یک معلمه یا چیزی از این قبیل "

" سر میز ما چه می کرد ؟ "

" دوست خانم بزرگ است . "

" سرقتگی دارد ، اما امل است . "

" در اینکه شکی نیست . خوب ، سیگارم را روشن کن و راه بیفت . "

" ابتدا خیلی عصبانی شدم ولی بعداً " اهمیتی به موضوع ندادم ، چون یک معلم بودن ، مثل یک کارمند بودن یعنی شرافتمندانه کار کردن ، و به علاوه اگر خوش سلیقه نیستم در عوض احساس دارم و به مراتب هم با احساس تر از مردم مبتذل و عادی ای هستم که فقط به ظاهر خوب طرف اهمیت می دهند و دائماً " وراجی می کنند و مثل دودکش سیگار دود می کنند . من از این آدمهای مبتذل نفرت دارم " .

پنجشنبه

" دیروز ، روز کاملاً "آرامی بود و من همه وقتم را به درس دادن ، خیاطی کردن و چیز نوشتن در اتاق کوچکم که بسیار جای دنج و دوست داشتنی است ، و کنار بخاری گذراندم . کمی اخبار کسب کردم و ضمناً " به پروفیسور هم معرفی شدم . راستی ، انگار که تینای کوچک دختر آن خانم فرانسوی متصدی اطو در رختشوی خانه است . موجود کوچولو عاشق آقای بائر است ، و همه جا او را دنبال می کند ، مثل یک سگ باوفا ، و آقای بائر که با وجود مجرد بودن عاشق بچه ها است ، از این موضوع کلی تفریح می کند و کیتی^۱ و مینی^۲ کرک هم ظاهراً " خیلی به او علاقه دارند و دائماً " با آب و تاب درباره بازیهای اختراعی او ، هدایایش و

قصه‌هایی که بلد است، به تعریف متغول اند. ولی جوانکها او را دست می‌اندازند و "فریتز" پیر، "آبجوی لاگر"^۲، و خرس‌گنده و غیره می‌نامندش و انواع و اقسام لقبهای مسخره را به او می‌دهند، ولی او مثل یک پسر جوان از این کارهای آنها لذت می‌برد، خانم "کرک" می‌گوید که او آن قدر خوش‌قلب است که با وجود کارهای عجیب و غریبش مورد علاقه همه است.

"آن خانم ترشیده، دوشیزه "نورتن"^۳ نام دارد و دختری ثروتمند، تربیت شده و مهربان است. او امروز سر شام با من صحبت کرد (و راستی من باز هم برای شام پایین رفتم، چون تماشای اهالی خانه خالی از تفریح نیست) و از من خواست که بروم و او را در اتاقش ملاقات کنم. او کتابها و تابلوهای جالبی دارد، افراد جالبی را می‌شناسد و رفتار بسیار دوستانه‌ای دارد. بنابراین دعوتش را قبول کردم و خود را موافق نشان دادم، چون خیال دارم با افراد جالب معاشرت کنم. منتهمی این افراد جالب با آن افراد جالب مورد نظر ایمنی فرق دارند!

شب گذشته من در اتاق نشیمن بودم که آقای بائر با مقداری روزنامه که برای خانم کرک آورده بود، وارد اتاق شد. ولی خانم کرک توی اتاق نبود و "مینی" که در واقع یک خانم بزرگ کوچولو است، خیلی قشنگ مرا به آقای بائر معرفی کرد، "این دوست ماما، دوشیزه مارچ است".

و کبیتی هم که یک بچه لوس است افزود، "بله، و او خیلی کارهای خنده‌دار بلد است و ما او را خیلی دوست داریم".

ما هر دو سرهایمان را برای یکدیگر فرود آوردیم، و سپس زدیم زیرخنده، چون آن معرفی اولیه و آن جمله معترضه دومی، به طور خنده‌داری ضد و نقیض بودند.

آقای بائر با لحن تهدیدآمیزی که آن دومی و کوچولو را به خنده انداخت، گفت، "آه بله. من شنیده‌ام که این دو موجود شرور پدر تو را در آورده‌اند دوشیزه مارچ. اگر دوباره اذیت کردند مرا خبر کن تا حسابشان را برسم".

1. Fritz

2. Lager

3. Norton

"من قول دادم که حتماً این کار را بکنم و سپس او از اتاق بیرون رفت . ولی انگار تقدیر این طور خواسته که من زیاد با او روبرو شوم ، چون امروز هم همان طور که سرراهم از جلو اتاق او رد می‌شدم ، تصادفاً چترم به در اتاق او خورد و در باز شد و چشم به آقای بائر افتاد که لباس راحتی به تن داشت ، و یک لنگه جوراب آبی دراز به یک دستش بود و یک سوزن نخ در دست دیگرش ، و وسط اتاق ایستاده بود . برخلاف انتظار من ، انگار که آقای بائر از این باز شدن ناگهانی در و ریختی که به خودش گرفته بود ، خجالت‌زده نشد ، چون وقتی من با دستپاچگی توضیح دادم و به سرعت دور شدم ، او همان طور جوراب به دست ، دستش را تکان داد و با صدای بلند با لحن شوخ و شنگی گفت ، "روزت بخیر . بون وایاژ! مادمازل ."

"بنابراین ، من همان طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم ، بقیه راه را با خودم می‌خندیدم . ولی موضوع در عین حال کمی هم ترحم‌انگیز بود ، یعنی مرد بیچاره مجبور بود که خودش دوخت و دوز و وصله کند . البته اگر هر کاری دیگری می‌کرد ، اشکالی نداشت ولی وصله کردن جوراب چیز ترحم‌انگیزی است .

شنبه

"امروز هیچ اتفاقی که قابل نوشتن باشد ، رخ نداد ، جز بازدید از دوشیزه نورتن که اتاقی پر از اشیای دوست داشتنی دارد و خیلی زن جذابی است ، او همه گنجینه‌هایش را به من نشان داد و به علاوه از من دعوت کرد که هر موقع دوست داشتم همراه او به مجالس سخنرانی و کنسرت بروم . البته ظاهراً او به من لطف می‌کرد ، اما مطمئن هستم که خانم کرک درباره من با او صحبت‌هایی کرده باشد و این مهربانی‌های بیش از حد او نتیجه گفتگوی آنهاست . من به اندازه "لوسیفر" ^۲ مغرور هستم ولی قبول این گونه لطفها از طرف این گونه آدمها ، غرور مرا جریحه‌دار نمی‌کند و من آنها را با کمال میل می‌پذیرم . وقتی به اتاق بچه‌ها بازگشتم ، چنان غوغایی در اتاق نشیمن به پا بود ،

۱ - Bon Voyage ، در لغت فرانسه به معنی سفر بخیر است - م .

۲ - Lucifer به معنی ابلیس ، یکی از نامهای شیطان - م .

که من بی اختیارنگاهی به داخل آن انداختم . وسط اتاق آقای بائر را دیدم که چهار دست و پا روی زمین می خزید ، و تینا بر پشت او سوار بود و کیتی به کمک طناب بازیش او را باخود می کشید و مینی نیز به دوپسر بچه که وسط صندلیهایی که مثل قفس درستان کرده بودند ، حبس شده بودند ، کیک می خوراند .
" کیتی توضیح داد ، " ما داریم باغ وحش بازی می کنیم " .

" تینا هم که از موهای آقای بائر را چسبیده بود ، افزود " این فیل من است ! "

" مینی گفت ، " می دانی ماما همیشه شبهای شنبه وقتی فرانز^۱ و امیل^۲ به اینجا می آیند ، به ما اجازه می دهند که هر کاری که دوست داشتیم ، بکنیم ، این طور نیست آقای بائر ؟

جناب فیل از جایش بلند شد و ضمن آنکه از چهره اش پیدا بود به قدر بقیه از این بازی لذت می برد ، موقرانه خطاب به من گفت :

" قول شرف می دهم که همین طور است . ولی اگر خیلی سرو صدا کردیم ، کافی است یک " هیس " بگویی تا ما صدایمان را پایین بیاوریم " .

" من قول دادم که در صورت لزوم به آنها ندا بدهم ، اما در را باز گذاشتم و به قدر خود آنها از بازی شان لذت بردم ، چنان با نشاط بازی می کردند که من نظیرش را تا به حال ندیده بودم . آنها به انواع و اقسام بازیها از گرگم به هوا گرفته تا بازی جنگی ، رقص و آواز ادامه دادند . و وقتی هوا شروع به تاریکتر شدن کرد ، همگی آنها با پروفیسور توکاناپایه کنار هم چپیدند و در حالی که او داستانهای شاه پریان و همچنین داستان " کوبولدهای کوچک " ^۳ را که بر دانمهای برف در حال فرو افتادن سوار می شدند ، تعریف می کرد ، آن آتشپاره های کوچک یکی بعد از دیگری ، به خواب فرو رفتند . من آرزو داشتم که کاشامریکایی ها هم مثل آلمانی ها آدمهای بی تکلف و راحتی بودند . این طور نیست ؟

" من طوری عاشق نوشتن هستم که اگر به خاطر جنبه مالی موضوع نبود ، شاید هرگز دست از پر حرفی و آسمان و ریسمان بافی خودم بر نمی داشتم ، چون

۱. Franz

2. Emil

۳ - Little KoboIds نام داستانی مخصوص کودکان - م .

با وجود آنکه کاغذ خیلی نازک به کار می‌برم و خیلی ریز چیر می‌نویسم ، باز هم خیال می‌کنم که از پول تمبرهای این نامه ورشکست بشوم ! بنابراین نامه‌های مرا به نامه‌های ایمی ببخشید . درست است که خبرهای بی‌اهمیت و کوچک من در مقابل اخبار باشکوهی که ایمی می‌نویسد ، اصلاً " جلوه‌ای ندارد ولی می‌دانم که خبرهای مرا هم دوست دارید . راستی آیا " تدی " آن قدر جدی مشغول درس خواندن است که وقت نمی‌کند برای دوستاش نامه بنویسد ؟ خواهش می‌کنم محض خاطر من خوب از او مواظبت کن بت ، و دربارهٔ دوقلوها برایم بنویس و از طرف من به همه یک عالم سلام برسان .

" وفادار تو — جو "

یادداشت

راستی وقتی نامه‌ام را دو مرتبه خواندم ، احساس کردم هم‌اکنون دربارهٔ پروفیسور بائر نوشته‌ام خوب آخر من همیشه از آدم‌های عجیب و غریب خوشم می‌آمده و به علاوه در واقع چیز دیگری ندارم که درباره‌اش پرحرقی کنم !

بتی با ارزش من :

" اگر این نامه خیلی بد خط و خرچنگ و قورباغه نوشته شده است ، مرا ببخش . مخصوصاً آن را همین طوری برایت فرستادم چون می دانستم که اتفاقاً" خوش خواهد آمد ، و به این ترتیب بهتر خواهی توانست از وضعیت من در اینجا باخبر شوی ، با وجود آنکه زندگی من آرام است ، اما سرگرم کننده است ، بنابراین نگران من نباش . در اثر زحمتهای و کوششهای خطیری که به قول ایمنی "خبیر" ! در زمینه پیشرفتهای فکری و روحی احساس می کنم که بالاخره جوانمهای کوچکی شروع به غنچه زدن کرده و ترکمهای کوچک شروع به خم شدن کرده اند . همان طوری که آرزو داشتم . البته آنها به اندازه تینا و پسرهای برایم جالب نیستند ولی من سعی می کنم که وظیفه ام را نسبت به آن دو تا آنجا که می توانم به جای آورم و هر دو هم خیلی مرا دوست دارند . " امیل " و " فرانز " جوانکهای خیلی شادی هستند و به علت آنکه دو رگه آلمانی و امریکایی اند ، ترکیب این دو نژاد ، در روحیه آنها یک حالت جوش و خروش دائمی به وجود آورده است . شنبه ها بعد از ظهر ، چه در خانه بگذرد یا در بیرون ، وقت آشوب و اغتشاش است ، چون اگر هوا خوب باشد ، همگی به اتفاق پروفیسور و من که دائم مراقب برقراری نظم و ترتیب بچمها هستیم ، به پیاده روی می رویم ، و در این پیاده روی خیلی خوش می گذرد !

" ما حالا دیگر خیلی با هم دوست هستیم و پروفیسور به من درس زبان آلمانی می دهد . و چیزی که می خواهم برایت تعریف کنم ، مربوط به همین ماجرا می شود که به طور بامزه ای رخ داد و در مقابل آن کاری از دست من ساخته نبود . موضوع این طور شروع شد که یک روز همان طور که داشتم از جلوی اتاق پروفیسور باثر رد می شدم ، خانم کرک که در اتاق بود و ظاهراً چیزی را جستجو می کرد ، صدایم کرد و گفت :

" تا به حال چنین باغ وحشی دیده ای عزیزم ؟ خوب اگر ممکن است بیا کمک کن تا این کتابها را مرتب کنیم . چون من برای فهمیدن اینکه پروفیسور چه بلایی به سر آن شش عدد دستمال نو که دو هفته پیش به او دادم ، آورده است ، همه جا را زیر و رو کرده ام " .

"بنابراین، من تواناق رفتم و ضمن آنکه به خانم کرک کمک می‌کردم، زیرچشمی اتاق را می‌پاییدم، چون حق با خانم کرک بود و این اتاق بی‌شبهت به میدان جنگ یا باغ وحش کوچک نبود. همه جا کاعذ و کتاب پراکنده بود، یک پیپ شکسته و یک فلوت کهنه روی پیش‌بخاری به چشم می‌خورد، یک پرنده بی‌دم که ریخت ترحم‌انگیزی داشت روی صندلی راحتی کنار پنجره جیک جیک می‌کرد، یک جعبه که موش سفیدی در آن زندانی بود، روی دفت‌رچه‌ها قرار داشت، تعدادی قایق کوچک ناتمام، تکه‌های نخ و طناب، روی قالی پراکنده بود، یک جفت پوتین کوچک کثیف را، ظاهراً برای خشک شدن، جلو آتش گذاشته بودند و بالاخره ردپاهای گلی پسر بچه‌های محبوب او، که عادت داشت ادای برده‌ها را برای آنها در بیاورد، در سراسر اتاق به چشم می‌خورد. خلاصه، بعد از یک جستجوی حسابی، مدتی از گذشته‌های خانم کرک پیدا شدند، که یکی روی قفس پرنده قرار داشت، یکی جوهری شده بود، و سومی هم ظاهراً چون به عنوان دستگیره سیخ بخاری از آن استفاده شده بود، دیگر شباهتی به دستمال اهدایی خانم کرک نداشت!

"من می‌توانم آنها را تعمیر کنم، اشکالی برایم ندارد. ولیزومی هم ندارد که خودش باخبر شود، چون او خیلی مهربان است و همیشه نامه‌هایی را برایم می‌آورد و کتابهایش را به من قرض می‌دهد."

بنابراین من اسبابهای او را برایش مرتب چیدم و جورابهایش را وصله کردم، چون با آن وصله‌های عجیب و غریب بیشتر شبیه دوتا کیسه بودند تا دو جفت جوراب درست و حسابی. آقای "بائر" حرفی در این مورد نزد و من هم امیدوار بودم که او اصلاً از ماجرا خبر نداشته باشد. اما، یکی از روزهای هفته گذشته، او بالاخره مج مرا گرفت. همین طور که داشتم به موضوع تدریس او از پشت همان پنجره کذابی گوش می‌دادم و دلم خوش بود که دارم چیزی یاد می‌گیرم (چون تینا مرتب در حال رفت و آمد به اتاق بود و دائم در را باز می‌گذاشت) و ضمناً داشتم بافتن آخرین وصله‌ای را که برای جورابش لازم داشتم تمام می‌کردم، سعی می‌کردم درس‌هایی را که او به شاگرد جدیدش - که در خنگ بودن دست‌کمی از بنده نداشت - می‌داد یاد بگیرم. تا آنکه بالاخره دخترک درسش تمام شد و رفت و من خیال کردم که آقای "بائر" نیز رفته است.

اتاق خیلی ساکت بود و من با حرارت مشغول صرف یک فعل بودم و با وضع احمقانه‌ای به طرف عقب و جلو تاب می‌خوردم که یک مرتبه صدایی باعث شد تا سرم را بلند کنم و دیدم که آقای "بائر" جلو من ایستاده و ضمن آنکه به "تینا" اشاره می‌کند که او را لو ندهد، بی‌صدا مشغول خندیدن است.

من دست از تاب خوردن کشیدم و همان طور که مثل یک غاز خنگ به او خیره مانده بودم، گفتم، "خوب که این طور! چون تو همیشه مرا از این پشت دید می‌زنی، من هم دارم تو را دید می‌زنم. خوب این بد نیست. ولی، مگر من بارها از تو نپرسیدم که آیا دلت می‌خواهد آلمانی یاد بگیری یا نه، پس چرا هیچ وقت چیزی در این مورد نگفتی؟"

و من که مثل چغندر سرخ شده بودم، گفتم، "ولی آخر شما سرتان خیلی شلوغ است و از طرفی من هم در یاد گرفتن زبان خیلی خنگ هستم."

"ولی من حاضرم با کمال خوشحالی به تلافی این کاری که برایم می‌کنی یک درس آلمانی کوچک به تو بدهم. من باید این بدهی خودم را پس بدهم. والا این دو لنگه وصله جوراب به یکدیگر خواهند گفت، "اوه چه پیرمرد خنگی است این آقای بائر، چون تا به حال نفهمیده که ما داریم برای سوراخهای جورابهایش بافته می‌شویم. او فکر می‌کند که وقتی دکمه‌هایش می‌افتند، دوباره خود به خود سر جایشان می‌چسبند! ولی من چشمی دارم که همه چیز را می‌بیند و قلبی دارم که همه چیز را احساس می‌کند. حالا بیا یک درس کوچک به تو بدهم و دیگر بیشتر از این کارهای خیره برای من و جورابهای من انجام نده."

بنابراین البته که من دیگر بعد از این مچ‌گیری، نه تنها لب به اعتراض نگشودم بلکه به عنوان یک فرصت فوق‌العاده، باشکوه این معامله را پذیرفتم و شروع کردم به درس گرفتن از پروفسور. البته به طور مستقیم! ولی بعد از چهار درس تا خرخره در با تلاق "گرامر" فرو رفتم، پروفسور جدا "صبر و حوصله به خرج می‌داد ولی معلوم بود که کفرش درآمده است، چون بعضی وقتها با چنان حالت نومیدی وحشتناکی به من نگاه می‌کرد که باید شیر یا خط می‌انداختم که آیا باید گریه کنم یا بخندم! بعدش هر دوراه را امتحان می‌کردم و وقتی دل پروفسور به حال من می‌سوخت، فقط کتاب "گرامر" را روی زمین پرت می‌کرد

و شروع می‌کرد به قدم زدن در طول و عرض اتاق، در این طور مواقع من از خودم خیلی خجالت می‌کشیدم و خودم را خیلی پست و بی‌عرضه احساس می‌کردم، ولی ابداً" او را سرزنش نمی‌کردم تا آنکه بالاخره یک روز بعد از جمع کردن کاغذهایم، سعی کردم به اتاقم بگریزم و برای همیشه به این آلمانی یاد گرفتن مسخره پایان بدهم. ولی وقتی به اتاقم رسیدم و داشتم برای بی‌عرضگی خودم با عصبانیت اشک می‌ریختم، پروفیسور وارد اتاق شد و گفت:

" حالا یک راه دیگر را امتحان خواهیم کرد، بعد از این من و تو این کتاب شعر کوچک و مطبوع را خواهیم خواند و دیگر کاری به آن کتاب خشک که باعث دردسر ما شده نخواهیم داشت".

" بنابراین بعد از آن، آلمانی یاد گرفتن بنده وضعیت آبرومندتری پیدا کردم و بهتر پیشرفت کردم. به طوری که الان دیگر حسابی می‌توانم کتاب آلمانی‌ام را بخوانم. چون ظاهراً" این طریقه بیشتر به مزاج من سازگار بود و فکر می‌کنم گرامر درس دادن در قالب داستان و شعر مثل این می‌ماند که آدم یک شیشه قرص را همراه با یک شیشه مربا بخورد یک بچهٔ مریض بدهد، و حالا دیگر من آن را خیلی دوست دارم و ضمناً" انگار پروفیسور هم دیگر مثل گذشته کفرش بالا نمی‌آید که این موضوع خیلی برایش بهتر است. این طور نیست؟ من خیال دارم هدیه‌ای برای کریمس به او بدهم. چون جرئت حرف زدن دربارهٔ حق‌الزحمه و پول یا این جور چیزها را ندارم، یک چیز خوب بگو ماری،

"راستی خیلی خوشحالم که لاری خوشحالت و مشغول‌تر به نظر می‌رسد و ضمناً" سیگار را هم ترک کرده و گذاشته که موهایش بلندتر شود. حالا دیدی که بت بهتر از من او را اداره کرده است. من حسود نیستم عزیزم. سعی خودت را بکن فقط خواهش می‌کنم دیگر از او یک خشکه مقدس نساز. چون فکر نمی‌کنم اگر جنسش یک کمی خورده شیشه نداشته باشد، بتوانم او را دوست داشته باشم بعضی قسمتهای نامه‌های مرا برایش بخوان. چون وقت ندارم زیاد برایش بنویسم. خدا را شکر که بت این طور آرام و خوشحال است".

" با آرزوی یک کریسمس خوشحال برای عزیزترین خانواده‌ها ، البته به اضافه آقای لارنس و یک آقای جوان به نام تدی . واقعا نمی‌توانم بگویم که چقدر از بسته کریسمس‌تان خوشحال شدم . چون تا شب هنوز آن را دریافت نکرده بودم و خیلی امیدم را از دست داده بودم . جریان از این قرار بود که نامه شما صبح به دستم رسید ولی در آن اشاره‌ای به بسته کریسمس نشده بود ، که حتماً از بابت غافلگیر کردن من بوده است . بنابراین خیلی مأیوس شدم . چون خیلی از خودم راضی بودم و فکر می‌کردم حتماً محال است فرستادن بسته کریسمس من را فراموش کنید . به همین دلیل ، پس از چای بعد از ظهر ، وقتی به اتاق خودم رفتم ، تا لحظه‌ای که آن بسته بزرگ گل‌آلود خمیری شکل به اتاقم آورده شد ، خیلی احساس اندوه می‌کردم و حسابی دماغ شده بودم . بنابراین ، با دیدن آن فقط توانستم در آغوش بگیرمش و یک متر به هوا ببرم ! چون آن قدر خانگی و مفرح بود که همانجا روی زمین نشستم و به همان روش احماقانه مخصوص به خودم ، روی یکی یکی بسته‌ها را خواندم ، نگاهشان کردم و خوردم ، خندیدم و گریه کردم !

همه چیزها همانهایی بود که می‌خواستم و مهمتر از همه اینکه ، همه‌اش خانگی بود و هیچ کدام را از بازار نخریده بودید . پیش‌بند مخصوص جوهر اهدایی بت ، بهترین هدیه بود و بعد از آن هم جعبه نانهای زنجبیلی‌ها نا واقعا " یک گنج گرانبها بود . مطمئنم که لباس فلانل قشنگی هم که ماری فرستاده است ، همیشه خواهم پوشید و کتابهای پدر را هم که همه را با دقت علامت گذاشته است ، با اشتیاق خواهم خواند . از همه شما یک عالم ، یک عالم متشکرم !

" صحبت کتاب شد و به یادم افتاد که من از این حیث دارم آدم ثروتمندی می‌شوم . چون ، در روز سال نو ، آقای بائر ، یک کتاب شکسپیر زیبا به من هدیه داد . این یکی از آن کتابهایی است که او خیلی با ارزش می‌داند و من هم اغلب آن را ستایش کردم . و تصورش را بکنید که وقتی او آن را از ردیف کتابهایی

نظیر انجیل آلمانی، کتاب اشعار "پلاتو"^۱، "هومر"^۲ و "میلتون"^۳ بیرون کشید و جمله‌ای را که خطاب به من در داخل آن نوشته بود نشانم داد چه حالی به من دست داد. او نوشته بود: "از طرف دوست تو."

"بنابراین من الان حق دارم طوری از کتابخانه‌ام صحبت کنم که انگار صد جلد کتاب توی آن هست. من قبلاً نمی‌دانستم که کتاب شکسپیر چقدر پر بار است، چون قبلاً" پروفیسور باثری نداشتم که آنها را برایم تعبیر و تفسیر کند. بنابراین حالا دیگر لازم نیست به اسم زمخت و عجیب او بخنیدید. اسم او نه "بیر" تلفظ می‌شود نه "بار". بلکه یک چیزی بین این دو تلفظ می‌شود که فقط آلمانی‌ها می‌توانند آن را صحیح تلفظ کنند. من خوشحالم که شما دوتا چیزهایی را که درباره او نوشته بودم، دوست داشتید و امیدوارم که روزی با او از نزدیک آشنا شوید. مادر حتماً خوش‌قلبی او را ستایش خواهد کرد و پدر نیز کله عاقلش را. من هر دوی آنها را تحسین می‌کنم و احساس می‌کنم که این دوست جدیدم، "فردریک باثر"، گنجی است که نصیبم شده است.

راستی، درباره هدیه کریسمس که من به او دادم، بنویسم. از یک طرف به خاطر خالی بودن جیب و از طرف دیگر به خاطر بی‌اطلاعی از اشیای مورد علاقه وی، فقط چند چیز کوچک تهیه کردم و آنها را در اتاقش قرار دادم. البته طوری که یافتن آنها برایش نامنتظره باشد. هدایای من عبارت بود از چیزهای به درد بخور، قشنگ و یا خنده‌دار - مثلاً "یک جا دوات جدید که روی میزش گذاشتم، یک گلدان کوچک، چون او همیشه شاخه گلی یا کمی برگ در اتاقش دارد، تا به قول خودش احساس تازگی کند، اما تا به حال آنها را در لیوان می‌گذاشت، و بالاخره یک دستگیره برای نگاهداشتن سیخ بخاری، تا او مجبور نشود که همه چیز را بسوزاند. من این دستگیره را به تقلید از انواع اختراعی بت درست کردم. یعنی یک پروانه با بدن پهن و بالهای مشکی و

۱ - Plato، فیلسوف یونانی - م.

۲ - Humer، شاعر یونانی - م.

۳ - Milton، شاعر انگلیسی قرن ۱۶ - م.

زرد ، با شاخکهای نخی و چشمان منجوقی . این دستگیره حسابی باعث تفریح پرفسور شد ، و او آن را به عنوان یک اثر هنری ! روی پیش‌بخاری اتاقش گذاشت . ضمناً او با وجود فقیر بودنش هیچ یک از اهالی خانه و نه حتی یک مستخدم با بچه را فراموش نکرده بود و برای همه یک هدیه کریسمس تهیه دیده بود و متقابلاً هم هیچ یک از اهالی خانه - از زن رختشوی فرانسوی گرفته تا دوشیزه نورتن - او را فراموش نکرده بودند و من از این موضوع خیلی خوشحال شدم ! " بنابراین آغاز سال نو برای من با شادی همراه بود و وقتی ، بعداً " در اتاقم راجع به آن فکر می‌کردم ، احساس کردم که با وجود شکستهای زیادم ، کمی هم پیشرفت کرده‌ام ، بنابراین الان دیگر در اوقات احساس خوشحالی می‌کنم و اثری از دلتنگیهای گاه و بیگاه گذشته نیست . با اشتیاق کار می‌کنم ، و نسبت به گذشته بیشتر به دیگران اهمیت می‌دهم ، و این خودش رضایت‌بخش است . خداوند نگاه‌دار همه شما باشد .

دوستدار همیشگی شما

جو .



یک دوست

با وجود اجتماع شلوغ و پر رفت و آمد اطراف جو و همچنین با وجود کار فشرده روزانه که تقریباً "همه" وقت او را می‌گرفت، باز هم فرصت می‌یافت که نوکی به مشغولیت ادبی خود بزند. هدفی که در این هنگام فکر جو را به خود مشغول داشته بود، هدفی طبیعی برای یک دختر فقیر ولی جادطلب بود، ولی وسایلی که جو برای رسیدن به آن هدف در اختیار داشت، بهترین وسایل نبودند. او دیده بود که پول چگونه به انسان قدرت می‌بخشد. بنا بر این تصمیم گرفته بود که پول و قدرت داشته باشد. البته نه برای آنکه به تنهایی از آن استفاده کند، بلکه به منظور صرف آن برای کسانی که بیشتر از خودش دوستان می‌داشت. این رؤیا که بتواند خانه را پر از چیزهای راحتی بخت کند و به بت هر چیزی را که آرزو دارد، هدیه نماید، از توت‌فرنگی در فصل زمستان گرفته تا گذاردن یک ارگ در اتاق خوابش، بردن وی به خارجه و همیشه مقداری بیشتر از "کافی" داشتن، به طوریکه انسان بتواند به هر کس هر چیزی را که دوست دارد ببخشد، سالها باشکوه‌ترین قصر جو در آسمان به شمار می‌رفت.

موضوع مسابقه داستان‌نویسی انگار راهی در جلوی پای او کشوده بود. البته راهی طولانی و نسبتاً مشکل ولی به هر حال هر چه بود او را به این قصر خیالی شادی آفرینش می‌رساند. ولی تجربه‌ای که از نوشتن "نول" به دست آورده بود، برای مدتی شهادت او را از میان برده بود، چون افکار عمومی به اژدهایی می‌ماند که حتی "جک"های^۱ پردل و جرئت‌تری را روی ساقهای

۱ - اشاره به داستان جک و ساقه لوبیای معروف است.

لوبیایی بزرگتر از ساقه لوبیای جو، می‌ترسند. بنابراین مثل آن قهرمان فناپذیر، جو پس از اولین کوشش برای مدتی عقب‌نشینی کرد و نتیجه‌اش این بود که به پایین پرت شد. درست مثل "جک". (البته اگر خوب یادمانده باشد). این بار جو از طرف سایه شروع به تقلا کردن و بالا خیزدن کرد و غنایم بیشتری هم به دست آورد، ولی تجربه‌ای که پشت سر نهاد، خیلی باارزش‌تر از کیسه‌های پول و غنایم به دست آمده بود.

جو شروع به نوشتن داستانهای "مهیج و دلهره‌آور" کرد، چون در آن سالهای تاریک، حتی امریکاییهای حساسی هم چیزهای "آشفال" و مزخرف می‌خواندند. او چیزی به کسی نگفت، ولی یک داستان "مهیج" از خودش اختراع کرد و شخصا "دلیرانه‌آن را برای آقای "دشوود"^۱ که سردبیر مجله هفتگی "ویکلی ولکانو"^۲ بود، برد. جو، سارتر ریسارتوس^۳ را نخوانده بود ولی به حکم غریزه زنانه‌اش می‌دانست که لباس و سر وضع یک زن خیلی بیشتر از شخصیت و یا شعور و رفتارش برطرف مقابل تأثیر می‌گذارد. بنابراین بهترین لباس خود را پوشید و ضمن آنکه می‌کوشید خودش را قانع کند که نه هیجان‌زده است و نه عصبی! از یک جفت پله کتیف و سیاه‌رنگ بالا رفت و خودش را در یک اتاق نامرتب و درهم ریخته یافت. قشر ضخیمی از دود سیگار فضای اتاق را انباشته بود و سه آقا طوری در صندلی‌هایشان لمیده بودند که زانوهایشان از کلاهشان بالاتر قرار داشت! و درواقع آن قدر راحت و بی‌خیال لمیده بودند که حتی جذبه لباس جو هم کارگر نیفتاد و هیچ کدام حتی زحمت کمی نکان خوردن راهم به خود ندادند و فقط همگی به جوزل زدند. جواب دهانش را قورت داد و سپس با خجالتی‌ترین لحن ممکن زمزمه کرد، "معذرت می‌خواهم من دنبال دفتر مجله ویکلی ولکانو می‌گردم، می‌خواهم آقای "دشوود" را ببینم".

در این موقع آن جفت زانوی از همه بالاتر، پایین آمده و سیگاری‌ترین آن‌آقایان از جا بلند شد و در حالی که با دقت سیگارش را لای انگشتش گرفته

1. Dashwood

2. Weekly Volcano

3. Sartor Resartus

بود، با قیافه‌ای خواب‌آلوده سری به طرف جوتکان داد، جو جزوه دست‌نویس‌اش را به طرف او دراز کرد، و در حالی که با هر جمله سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌شد، سخنرانی کوچکی را که برای این گونه مواقع از پیش حفظ کرده بود، مسلسل‌وار ادا کرد:

"یکی از دوستان من خواهش کرده است این داستان را به عنوان یک کار آزمایشی نزد شما بیاورم، و دلش می‌خواهد عقیده شما را در این مورد بداند، و اگر آن را بپسندید، خوشحال خواهد شد که باز هم از این داستانها بنویسد". در حالی که جو به آخرین سرحد سرخ شدن و خجالت خود رسیده بود، آقای "دشوود" جزوه خطی را گرفته بود و همان طور که نگاههای انتقادآمیز خود را از بالای صفحات تمیز و منظم جزوه به پایین آنها سر می‌داد، با یک جفت انگشت نسبتاً کثیف آن را ورق می‌زد.

"آقای دشوود با دیدن آن صفحات مرتب شماره‌گذاری شده، و مطالب فقط یک روی صفحه نوشته شده و صفحات طبق عادت تازه‌کارها با روبان به هم وصل نشده گفت، "کار اولش که نیست؟"

"نه قربان، اولین کارش نیست، و کم و بیش تجربیاتی دارد و حتی یک جایزه هم برای چاپ داستان کوتاه "بلارنی استون بانر"^۱ برده است".

"اوه راستی". و سپس آقای "دشوود" نگاه تندی به جو انداخت که انگار با این نگاهش تمام چیزهایی را که جو پوشیده بود از نظر گذراند. از پایون روی کلاهش گرفته تا دگمه‌های روی کفشش! "بسیار خوب اگر میل داشته باشید می‌توانید آن را اینجا امانت بگذارید. ما از این قبیل داستانها زیاد داریم و نمی‌دانیم با آنها چه کار بکنیم. ولی من سعی خواهم کرد یک نگاهی به آن بیندازم و جوابش را هفته آینده به شما بدهم.

بار دیگر که جو به سراغ دفتر مجله رفت، آقای "دشوود" تنها بود و جو خیلی قوت قلب یافت. آقای "دشوود" بیدارتر از دفعه قبل می‌نمود، که این نیز خودش نشانه‌ای امیدوارکننده بود و ضمناً آن قدر هم غرق در سیگار کشیدن نبود که آداب معاشرت را فراموش کند. بنابراین ملاقات دوم کمابیش راحت‌تر از ملاقات اول بود.

1. Blarneyston Banner

آقای دشوود با لحن کاسب‌آبانه‌ای شروع به صحبت کرد و گفت ، " اگر با چند تغییر و جابه‌جایی مخالف نباشید ، ما آن را برمی‌داریم (سردبیرها هیچ‌وقت نمی‌گویند من !) ، زیادی طولانی است و من عبارات زائد را که باید حذف شوند علامت‌گذاری کرده‌ام " .

ولی جوجزوه دست‌نویسش را به زحمت باز شناخت ، چون همه بندها و صفحات آن طوری زیر و رو شده بود که اصلاً شباهتی به آن جزوه اولی نداشت . بنابراین جو با احساس یک مادر دلسوز که انگار دست و پای بچاهش را برای اینکه به اندازه گهواره جدیدش باشد ، بریده‌اند ، نگاهی به عبارات علامت‌گذاری شده انداخت و با تعجب متوجه شد که آن عبارات در واقع شامل همه جنبه‌های اخلاقی داستان می‌شوند که او برای رمانتیک‌تر کردن داستان ، آن طور با دقت در لابلای مطالبش گنجانده است .

" ولی آقا ، من تصور می‌کردم که هر داستانی باید کمی از این جنبه‌های اخلاقی داشته باشد . بنابراین ، سعی کردم با دقت چند مورد توبه برای قهرمانان گناهکارم در نظر بگیرم " .

در اینجا وقار سردبیرانه آقای "دش‌وود" جای خود را به لبخندی داد ، چون جو دوست خیالی‌اش را کاملاً فراموش کرده بود و با حرارت یک نویسنده طوری از داستان دفاع می‌کرد که آقای "دش‌وود" از خنده هی دستش را جلوی بینی‌اش می‌گرفت .

آقای دشوود پاسخ داد ، " مردم دوست دارند سرشان را گرم کنند نه اینکه پند و موعظه‌گوش کنند . این روزها اخلاقیات خریداری ندارد " . که به هر حال جواب قانع‌کننده‌ای نبود .

" پس شما فکر می‌کنید با این تغییرات ، داستان خوبی از آب دربیاید؟ " آقای "دش‌وود" کوشید دلجویی کند و گفت ، " بله موضوع آن تازگی دارد و خوب هم رویش کار شده ، از لحاظ زبان هم اشکالی ندارد و غیره " . جو که خودش هم نمی‌دانست چطور منظورش را به وی حالی کند ، ادامه داد " خوب شما چطوری ... یعنی منظورم این است که چطور می‌خواهید ... "

" اوه بله ! خوب ، بابت این قبیل نوشته‌ها بیست و پنج تا سی دلار پرداخت می‌کنیم . البته بعد از چاپ . " آقای " دش‌وود " با حالتی که انگار

این نکته مثل سایر نکات جزئی معمولاً از مغز سردبیرانه‌اش فرار می‌کند، این پاسخ را داد.

جو با حالتی ظاهراً راضی، جزوه را دوباره به دست آقای "دش‌وود" داد و انگار که می‌خواست خودش را خلاص کند، گفت، "خوب می‌توانید آن را بردارید"، چون بیست و پنج دلار حتی برای یک کار یک هفته‌ای هم پول بدی نبود.

بنابراین، جو در حالی که بالاخره از موفقیت‌اش کمی ذوق‌زده شده بود، بی‌خبر از دسته‌گلی که همین چند دقیقه پیش به آب داده است، باز هم اظهار داشت، "خوب پس من به دوستم خبر خواهم داد که اگر دلش بخواهد می‌تواند باز هم از این داستانها بنویسد".

سردبیر بالحنی بی‌تفاوت پاسخ داد، "بسیار خوب، خواهیم دید، اگر خوب باشد شاید برداشتیم ولی قول نمی‌دهیم که حتماً آن را برداریم، به او بگویید که کوتاه و چاشنی‌دار بنویسد و اصلاً روی جنبه اخلاقی و این حرفها تکیه نکند. راستی دوست شما میل دارد، داستانش به چه اسمی چاپ بشود؟" جو، باز هم برغم میل خود، سرخ شد و پاسخ داد، "هیچ اسمی. اگر اشکالی ندارد ترجیح می‌دهد اسمش چاپ نشود و اسم مستعار هم ندارد".

"هر طور، که دوست دارد. البته داستان هفته آینده چاپ خواهد شد". آقای دش‌وود که طبیعتاً میل داشت بداند این "اعانه‌بگیر" تازه‌اش کیست، سپس پرسید، "خوب، خود شما برای گرفتن پول مراجعه می‌کنید یا آن را برایتان بفرستم؟"

"من خودم خواهم آمد. صبح بخیر آقای!"

به محض آنکه جو ناپدید شد، آقای "دش‌وود" سرش را تکان داد و با خود گفت، "فقیر و مغرور مثل همیشه. ولی او به یک جایی خواهد رسید". بعد از توصیه‌های آقای "دش‌وود" و مدل قرار دادن خانم "نورت‌بری" ۱ جو بی‌پروا دل به دریای ساخت و پرداخت داستانهای "مهیج و دلهره‌آور" زد، ولی خدا را شکر که به موقع و قبل از آنکه از این غوطه‌وری در امواج خروشان آسیب زیادی ببیند، به کمک یک دوست از غرق شدن نجات یافت.

موضوع از این قرار بود که جو هم مانند سایر نویسنده‌های جوان شتاب زده، برای پیدا کردن قهرمانان و مناظر داستانهایش به دنیای خارج از ذهنش سفر می‌کرد و از کولیه‌های سرگردان گرفته تا کنت‌ها و راهب‌ها و دوش‌ها، در داستانهایش ظاهر می‌شدند و با هیجان هرچه تمام‌تر نقش خود را بازی می‌کردند. خواننده‌های داستانهایش ظاهراً "زیاد اهمیتی به اشتباهات احتمالی او در قواعد زبان و نقطه‌گذاری، نمی‌دادند و آقای "دش وود" سخاوتمندانه به او اجازه داده بود تا ستونهای روزنامه‌اش را با ارزان‌ترین قیمت پر کند و البته احتیاجی ندیده بود که این حقیقت را به وی بگوید که دلیل این لطف او در واقع به علت ازدست دادن یکی از نویسندگانش بود که به خاطر دستمزد بیشتر او را ترک کرده و به اصطلاح دستش را توی حنا گذاشته بود.

بنابراین، طولی نکشید که جو به کارش دلگرمی بیشتری پیدا کرد، چون کیف پولش که همیشه ریخت لاغر و نحیفی داشت به تدریج جانی به خود گرفته و وضع آبرومندتری پیدا کرده بود و ضمناً آن اندوخته مختصری که برای سفر بت به کوهستان در تابستان آینده اختصاص یافته بود، هر هفته که می‌گذشت، به تدریج به رقم قابل ملاحظه‌ای نزدیک می‌شد. ولی، در این میان تنها چیزی که مانع احساس رضایت کامل جو بود و اندکی کام او را تلخ می‌کرد، این واقعیت بود که او از این موضوع به افراد خانواده چیزی نگفته بود، چون همیشه این احساس را داشت که پدر و مادر کار او را تأیید نخواهند کرد. بنابراین ترجیح داد که اول کارش را انجام دهد و بعد از آنها معذرت بخواهد و نگه داشتن این راز هم کار سختی نبود زیرا در بالای داستانهایش اسمی از جو برده نمی‌شد. البته طولی نکشید که آقای "دش وود" این راز را کشف کرد، ولی قول داد که صدایش را در نیارود و ظاهراً قولش را هم خوب نگه داشته بود.

ولی آقای "دش وود" هیچ داستانی را نمی‌پذیرفت الا داستانهای دلهره‌آور و به قول خودش "مهیج احساسات" یعنی داستانهایی که روح‌خوانده را دستخوش هیجان و ترس می‌کردند و برای این منظور باید از تاریخ و حکایتهای رمانتیک گرفته تا ساحل و دریا، علم و هنر، سوابق پلیسی و تیمارستانی کمک گرفته می‌شد. ولی جو به زودی دریافت که تجربیات معصومان‌اش در آفریدن این قبیل ماجراهای تکان‌دهنده یاری‌اش نمی‌دهد و از حدود چند تجربه

غم‌انگیز خصوصی فراتر نمی‌رود. بنابراین باشم تجارتی‌اش دریافت که تحقیقات دامنه‌داری را باید در این زمینه‌ها آغاز کند و مشتاق به یافتن سوژه برای داستانهایش، شروع به زیر و رو کردن روزنامه‌ها و قسمت حوادث و جنایات آنها کرد و با سوالات مرموز خود دربارهٔ سببهای مختلف سوءظن کتابداران کتابخانه‌های عمومی را برمی‌انگیخت.

در خیابان قیافه‌ها و شخصیت‌های مختلف را مطالعه می‌کرد و آنها را به خوب، بد و بی تفاوت تقسیم می‌کرد و کتابهای پرگرد و خاک قدیمی را برای یافتن واقعیت‌ها یا افسانه‌های علمی ورق می‌زد، و بنابراین تا جایی که فرصت‌های محدودش اجازه می‌داد، خودش را یک احمق، کناهگار یا آدم مرموز جلوه می‌داد. جو می‌اندیشید که سرانجام دارد در کارش موفق می‌شود، ولی عاقل از آنکه ناخودآگاه شروع به بی‌حرمت کردن بعضی از صفات زنانه‌ای که نشانهٔ ویژهٔ شخصیت هر زن هستند، کرده است. زیرا جو اینکه در یک اجتماع بد زندگی می‌کرد و گرچه این یک اجتماع خیالی بود، ولی به تدریج روی او تأثیر بد خود را می‌گذاشت، چون تمام قلب و تخیلش اینک از غذاهای خطرناک و بی‌اساس و پوچ تغذیه می‌کردند و این آشنایی زودرس با آن سوی تاریکتر زندگی، که به موقع به سراغ همهٔ ما خواهد آمد، سخت سرگرم چپاول احساسات و اعتقادات معصومانهٔ او بود.

من درست نمی‌دانم که آیا مطالعهٔ شکسپیر به یاری جو شتافت تا به مطالعهٔ "شخصیت" بپردازد یا آنکه غریزهٔ ذاتی زنانه‌اش، باعث شد تا قهرمانی شرافتمند، شجاع و قوی را تشخیص دهد. به هر حال، در حالی که به قهرمانان خیالی‌اش نهایت تکامل را بخشیده بود، جو یک قهرمان زنده را که برغم آن همه نقاط ضعف انسانی، به او توجه داشت، کشف کرد. آقای بائر ضمیمی یکی از صحبت‌هایش با جو، به وی توصیه کرده بود که سعی کند به عنوان تجربهٔ نویسندگی بیشتر روی شخصیت‌های ساده، درست و دوست داشتنی مطالعه کند. جو هم فوراً این نصیحت آقای بائر را پذیرفته بود، و خون‌سردانه سرش را برگردانده و مشغول مطالعهٔ آقای بائر شده بود و این عمل او کاملاً "آقای بائر را غافلگیر کرده بود، چون این پروفیسور با ارزش خیلی متواضع بود. این موضوع که چرا همه آقای بائر را دوست داشتند، ابتدا برای جو یک

معما شده بود. او ته ثروتمند بود و نه با قدرت. نه جوان بود و نه خوشقیافه و ضمناً چنان شخصیتی هم نداشت که خیلی خارق‌العاده یا درخشان باشد ولی با تمام این احوال، مثل یک آتش مطبوع، جذاب بود و همه دوست داشتند دور او جمع شوند. او ظاهراً فقیر بود ولی با این وجود، همیشه دست و دل‌باز و سخاوتمند می‌نمود، ظاهراً غریبه بود ولی با همه دوست بود، با وجود آنکه خیلی هم جوان نبود، روحیه یک پسر بچه شاد را داشت، صورتش ساده و تا اندازه‌ای عجیب بود ولی در نظر خیلی‌ها دوست داشتنی و زیبا می‌نمود و کارهای عجیب و غریبش به آسانی به خاطر شخصیت دوست داشتنی‌اش بخشیده می‌شدند. جو بیشتر اوقات مشغول مطالعه او بود و خیلی دلش می‌خواست راز این جذابیت را کشف کند و بالاخره این طور نتیجه گرفت که روح دوست داشتنی او رمز این معجزه است. اگر گاهی دچار اندوه می‌شد، این اندوه خود را در قلبش پنهان می‌کرد و فقط طرف آفتابی خود را به دنیا نشان می‌داد، روی پیشانی‌اش خطوطی به چشم می‌خوردند که زمان به آرامی به جای گذارده بود و حکایت از مهربانی‌های او نسبت به سایرین می‌کردند. آن خطوط مطبوع اطراف دهانش یادآور کلمات دوستانه و خنده‌های شاد او بودند. کسی تا به حال چشمان او را سرد و سخت ندیده بود و دست‌های بزرگش همیشه گرمای مخصوصی داشت که خیلی بیشتر از کلمات بیان‌کننده محبت و احساس او بود.

لباس‌های گل و گشادش تا اندازه‌ای بیان‌کننده روحیه میهمان‌نوازانه صاحب خود بودند، آنها خیلی راحت به نظر می‌رسیدند و انگار که مایه راحتی صاحب خود هستند. جلیقه جادارش نمایانگر قلب بزرگی بود که در زیر آن قرار داشت و کت که‌نماش حالتی دوستانه داشت و جیب‌های کیسه‌ای شکلش به خوبی حکایت از دست‌های کوچکی می‌کرد که مرتب خالی توی آن می‌رفتند و پر بیرون می‌آمدند و چکمه‌های گشادش حالت خیرخواهانه‌ای داشت و یقه پیراهنش هیچ وقت مثل سایر یقه‌ها آهارزده و خشن نبود.

بنابراین، جو پس از این مطالعه طولانی، ضمن آنکه نوعی تمایل طبیعی به جانب مردی یافته بود که خصوصیات "مخصوص" داشت، به خودش گفت، "خودش است!" زیرا در نظر جو این خصوصیات حتی از یک معلم آلمانی خشک - که لقمه‌های بزرگ به دهانش می‌گذاشت یا اینکه خودش جورابش را وصله

می‌کرد و اسم عجیب " بائر " را با خود می‌کشید - مردی جالب ، دوست داشتنی و قابل احترام ساخته بود . جو برای خوبی و انسانیت ارزش خاصی قائل بود ، و همچنین برای هوش و ادراک ، زنانه‌ترین احترامها را تقدیم می‌کرد ، بنابراین با کمک یک کشف کوچک دیگر دربارهٔ پروفسورش ، صد چندان به احترام خود نسبت به او افزود . ماجرا از این قرار بود که پروفسور اصولاً "هیچ‌گاه عادت نداشت دربارهٔ خودش زیاد حرف بزند و لذا هیچ کس نمی‌دانست که او در شهر زادگاهش در واقع به عنوان یک شخص فوق‌العاده قابل احترام و تحمیل‌کرده شهرت دارد . تا آنکه یکی از هم‌وطنانش به دیدار او آمد و در گفتگویی با دوشیزه "نورتن" این واقییت مطبوع را فاش کرد . جو ماجرا را از طریق دوشیزه نورتن شنید و به این دلیل که این واقییت را هرگز از زبان شخص پروفسور نشنیده بود خیلی بیشتر از آن لذت برد ، و از اینکه فهمید آقای بائر هر چند که در امریکا یک استاد زبان فقیر است ، اما در اصل در برلن پروفسور بسیار قابل احترامی است ، خیلی احساس عرو و مباهات کرد . و زندگی ساده و پر زحمت و خانگیش با جاشنی رمانتیکی که این کشف به آن داد ، در نظر جو از این پس دیگر خیلی زیباتر و گیراتر جلوه می‌کرد . به علاوه جو به یک طریق غیرمنتظره دیگر ، بیشتر و بیشتر به شخصیت واقعی پروفسور "بائر" پی برد . ماجرا از این قرار بود که چون ظاهراً دوشیزه "نورتن" به " انجمن ادبی " آمد و شد داشت و از علاقهٔ دخترک جوان جاه‌طلب نیز به این قبیل محافل مطلع بود ، با مهربانی تمام در حق او و همچنین پروفسور لطف می‌کرد و آنها را هم گاهی با خود به این " انجمن ادبی " می‌برد . تا آنکه یکی از شبها که یک "گردهمایی مخصوص" به افتخار چند چهرهٔ هنری و ادبی مشهور تربیت یافته بود ، دوشیزه نورتن باز هم از جو و پروفسور دعوت کرد که همراهش به این گردهمایی بروند . جو که ابتدا با خوش‌خیالی مخصوص جوانی‌اش ، خودش را حاضر کرده بود تا به تحسین و تکریم این چهره‌های معروف ادبی بپردازد ، بعداً چنان واخورد و درس خوبی از این خوش‌خیالی‌اش گرفت که هرگز آن را فراموش نکرد . می‌توانید این‌توی ذوق خوردن جو را مجسم کنید ، که روی یک صندلی نشسته بود ، نگاهی خجولانه و پر از ستایش به شاعری می‌انداخت که اشعارش انگار هستی اثیری داشت و از "روح ، آتش و شبنم" سر برآورده بود ، و می‌دید که دارد شامش را با

ولعی که برای یک روشنفکر شرم‌آور بود، می‌بلعد، با روی گرداندن از این بت ساقط شده، به سراغ بت دوم رفت ولی در مورد این چهره ادبی دومی نیز به کشفیاتی نایل آمد، و به دنبال آن همه خیالات بیهوده و رمانتیکانی فوراً از هم پاشید، چون این داستان نویسنده معروف هم که بین "مادام دو استائل"^۱ و "مادام کورین"^۲ نشسته بود، مثل پاندول ساعت بین دو قطب در نوسان بود و با هر دوی آنها خوش و بش می‌کرد. جو بعد از این در نمایش آموزنده به سراغ آن چند چهره نامدار علمی رفت که دوره‌های یخبندان و نرم‌تنانشان را به فراموشی سپرده و ضمن پرداختن به شایعات هنری، خود را با تمام وجود وقف بلعیدن صدف و بیخ کرده بودند، موسیقیدان جوانی هم که با موزیک لطیف و آسمانی‌اش همچون "ارفتوس"^۳ دوم همه شهر را افسون کرده بود، از اسبها صحبت می‌کرد و نمونه اصالت انگلیسی حاضر در مجلس عادی‌تر از بقیه می‌نمود.

بنابراین قبل از آنکه غروب تمام شود، جو چنان احساس یأس کرد که گوشه‌ای نشست تا اندکی حالش به جا بیاید. آقای بائر هم به زودی به او ملحق شد و او هم چهره‌اش نشان می‌داد که در حالت طبیعی همیشگی‌اش نیست و در این موقع در فاصله یک تنفس، چند تن از آقایان فیلسوف، که هر کدام در رؤیا سوار بر اسب چوبیشان بودند، پیشنهاد کردند که یک هنرنمایی و مسابقه علمی ترتیب بدهند. البته موضوع محاوره و بحث کیلومترها دور از نوه درک جو بود و "کانت"^۴ و "هگل"^۵ و همچنین اصطلاحات نامعنی "سوپرژکتو" و "آبژکتو" برایش آشنا نبودند، ولی خیلی از آن بحث لذت برد و البته ناگفته نماند که سردردی هم که بعد از این بحث گرفت، باعث شد که خاطره این بحث را مدت‌ها فراموش نکند. جو چیزی درباره فلسفه، مابعدالطبیعه، و چیزهایی از این قبیل نمی‌دانست، ولی همان طور که احساس می‌کرد مثل

1. Madame de Staels 2. Madame Corinne

۳- Orpheows ، موسیقیدان برجسته یونان ، قبل از میلاد - م .

۴- Kant ، فیلسوف قرن هجدهم آلمان - م .

۵- Hegel ، فیلسوف قرن نوزدهم آلمان - م .

بادکنک تنهایی که در یک روز تعطیل به هوا فرستاده می‌شود، میان زمان و مکان معلق است، به این بحث فیلسوفانه گوش می‌داد، و به نوعی کنجکاوی هیجان‌انگیز، نیمی لذت‌بخش، نیمی دردآلود، دچار شده بود.

رفتار آقای بائر، کاملاً از بقیه متفاوت بود. جو همیشه دیده بود که پرفسور خیلی با ملایمت نظریات خود را ابراز می‌کند، البته نه به این دلیل که این نظریات بنیانی نداشتند، بلکه به این دلیل که او اصرار داشت خیلی آهسته و با ملایمت صحبت کند. در اینجا هم، در حالی که نگاهش را از جو به چند جوان دیگری که در اثر جذابیت بحث آقایان دانشمند دور آنها جمع شده بودند، متوجه می‌کرد، گره‌ای بر ابروانش انداخت و خیلی دلش خواست که او هم وارد این بحث شود، چون می‌ترسید که بعد از خاتمه این بحث، این چند جوان، دست خالی و مأیوس هر کدام دنبال کار خود بروند.

ظاهراً به اندازه کافی تا اینجا بحث را تحمل کرده بود، بنابراین وقتی از او خواش شد که او نیز نظر خودش را در این باره ابراز دارد، در حالی که از رنجش صادقانه‌ای شعله‌ور شده بود، چنان با فصاحت از مذهب دفاع کرد که این فصاحت صد چندان به آهنگین شدن انگلیسی لهجه‌دار و زیباتر شدن صورت ساده‌اش کمک کرد، البته او جنگ سختی در پیش داشت، چون بقیه نیز خیلی با مهارت بحث می‌کردند ولی او اجازه نمی‌داد کسی مغلوبش کند و همچنان مثل یک مرد بر عقاید خود ایستادگی می‌کرد. اما، همان طور که آقای بائر صحبت می‌کرد، انگار دنیا مفهومی دوباره برای جو می‌یافت و آن اعتقادات قدیمی که این همه دوام آورده بودند، بهتر از اعتقادات نو، خود می‌نمایانند. خدا، نیرویی کور نبود و فناپذیری او افسانه‌ای زیبا نبود، بلکه حقیقتی متبرک بود. بنابراین جو احساس کرد که انگار دوباره گام‌هایش بر زمینی سخت قرار دارند و وقتی بالاخره آقای "بائر" سکوت کرد، دیگران در جوابش شروع به صحبت کردند، اما هیچ یک از آن گفته‌ها در نظر جو قانع‌کننده نبود، به طوری که جو احساس کرد که دلش می‌خواهد برای پرفسور دست‌بزد و از او تشکر کند.

البته، جو هیچ کدام از این کارها را نکرد، ولی این صحنه را خوب به خاطر سپرد و بالاترین احترامات قلبی‌اش را تقدیم پرفسور کرد، و کم‌کم به

این واقعیت بی برد که شخصیت، خیلی مهمتر از پول، مقام، هوش یا زیبایی است و دریافت که خصوصیات برجسته یک مرد عبارتند از: "احترام گذاردن به حقیقت و اراده قوی". این عقیده، روز به روز نیز بیشتر تحکیم می‌یافت، و جو به ارزش دوستش بیشتر واقف می‌شد، و به احترامی که او نزد سایرین داشت غبطه می‌خورد، و دلش می‌خواست ارزش این دوستی را داشته باشد، ولی وقتی که این آرزو به اعلای درجه خود رسید، نزدیک بود که این دوستی با ارزش را از دست بدهد. قضیه از سر یک کلاه شروع شد. به این ترتیب، یک روز غروب وقتی پروفیسور برای تدریس روزانه‌اش به جو، داخل اتاق شد، یک کلاه کاغذی سربازی^۱ سرش بود که ظاهراً^۲ تینا روی سرش گذاشته بود و پروفیسور فراموش کرده بود که آن را بردارد.

جو با لبخندی بر لب، اندیشید، "پیداست که قبل از آمدن یادش رفته یک نگاه تو آیینهاش بیندازد". پروفیسور گفت، "عصر بخیر" و بعد هم موقرانه نشسته و شروع به خواندن قطعه^۳ مرثیه "مرگ والنشتاین" کرد. البته کاملاً بی‌خبر از آن ناهماهنگی خنده‌آوری که بین ریختش و آن قطعه جدی، وجود داشت! جو ابتدا چیزی به روی خود نیاورد، چون همیشه خیلی دوست داشت آن خنده از ته دل پروفیسور را که در مواقع بروز یک موضوع خنده‌دار سر می‌داد، بشنود. بنابراین گذاشت تا او خودش قضیه را کشف کند و بعد هم خود عجلالتا^۴ قضیه را فراموش کرد، چون شنیدن آن قطعه معروف "شیلر"^۵ به لهجه آلمانی، موضوع جذاب‌تری از موضوع اولی بود. بعد از خواندن آن قطعه، نوبت به درس رسید که یکی از آن درسهای با روح و زنده بود، چون جو آن شب روحیه بسیار خوبی داشت و خیلی سرحال بود و آن کلاه کج کاغذی باعث شده بود که چشمان جو همه‌اش با حالت خنده‌داری مشغول شیطنت باشد. پروفیسور نمی‌دانست که چه باید بکند، و بالاخره درس را متوقف کرد و حیرت‌زده و کنجکاو از او پرسید:

۱- از نوع کلاه‌های سربازی که یک بری روی سر می‌گذارند و مخصوص

ارتش آمریکا است - م.

۲- Schiller، نویسنده و شاعر آلمانی قرن هجدهم - م.

"دوشیزه مارچ، چرا هم‌ماش داری به ریخت معلمت می‌خندی؟ چرا به معلمت احترام نمی‌گذاری؟ این خیلی بد است."

جو پاسخ داد، "چطور می‌توانم رفتاری محترمانه داشته باشم آقا، در حالی که شما فراموش کرده‌اید آن کلاه خنده‌دار را از سرتان بردارید؟" در اینجا پروفیسور حواس پرت، دستی به سرش کشید و بعد از آنکه کلاه کوچک کاغذی را از سرش برداشت، چند لحظه به آن خیره شد و سپس از ته دل خنده‌ای سر داد که شبیه به صدای یک ویولونسل شاد بود.

"آه حالا فهمیدم، این تینای بدجنس، با این کلاه مرا یک دلفک کرده است. خوب عیبی ندارد. ولی اگر این درس را خوب نفهمیده باشی، باید آن را بر سرت بگذاری."

ولی دیگر درسی در کار نبود، چون آقای بائر همان طور با حالتی ساکت چند دقیقه‌ای به آن کلاه روزنامه‌ای خیره ماند، چرا که ظاهراً "عکسی در آن توجهش را جلب کرده بود، و بعد از آنکه تای روزنامه را از هم باز کرد، با حالتی جدی و بیزار گفت:

"کاش این روزنامه تو این خانه نیامده بود نه بچه‌ها باید این قبیل چیزها را ببینند و نه جوانها آنها را بخوانند، چه آشغالهای مضر و من خیلی از دست کسانی که این قبیل روزنامه‌ها را منتشر می‌کنند کفرم درمی‌آید."

جو نگاهی به آن ورق روزنامه انداخت و تصویری دید از یک دیوانه، یک جسد و یک آدم تبهکار و یک افعی. جو این طور تصاویر را دوست نداشت، ولی آنچه باعث تد تا روزنامه را برگرداند، بی‌علاقگی‌اش به آن تصاویر نبود بلکه ترس بود. چون برای یک لحظه این فکر به مغزش رسید که نکند این روزنامه، همان "ویکلی ولکانو" کذابی باشد که خوشبختانه نبود و تازه اگر هم بود، جو از به خاطر آوردن این موضوع که هیچ وقت اسم در بالای داستانهایش نوشته می‌نمود، نه دلش نفس راحتی کشید و ترسش از رسوا شدن از بین رفت. ولی در هر حال ظاهراً جو خودش را لو داده بود، چون در همان نگاه اول به روزنامه طوری سرخ شده بود که این برافروختگی و دستپاچی از نظر پروفیسور به ظاهر حواس پرت که اتفاقاً بیش از بقیه، همه چیز را می‌دید و می‌فهمید، دور نمانده بود. البته از کم و بیش می‌دانست که جو داستان می‌نویسد و چندین بار هم

او را مشغول رفت و آمد به دفاتر روزنامه‌ها دیده بود. ولی چون جو هرگز در این باره حرفی نزده بود، پروفیسور هم با وجود آنکه خیلی دلش می‌خواست، کارهای او را ببیند، ترجیح داده بود که سؤالی در این باره نکند. بنابراین حالا این طور احساس کرد که انگار جو بابت چیزهایی که می‌نویسد از خودش خجالت می‌کشد، و فهمیدن این موضوع خیلی ناراحتش کرد و البته در این موقع مثل بقیه بی تفاوت نماند و به خودش نگفت، "به من جدارتباطی دارد. من حق ندارم در این باره با او صحبت کنم، بلکه از به یاد آوردن این موضوع که او یک دختر جوان و فقیر است که در حال حاضر از توجه و عشق و محبت پدر و مادرش محروم مانده است، احساس عجیبی به وی دست داد که انگار می‌خواهد آستینهایش را بالا بزند و یک بچه را از توی دهان یک گری نجات بدهد. البته همه این افکار و تصمیم‌گیری‌ها، در عرض یک لحظه از مغزش گذشت، ولی ظاهراً هیچ اثری از آن در قیافه‌اش پدید نیامد و وقتی موقع مناسب فرا رسید، یعنی روزنامه کنار گذاشته شد و جو سوزنش را نج کرد، پروفیسور با حالتی کاملاً طبیعی ولی تقریباً با اندوه گفت:

"بله تو حق داری که روزنامه را برگردانی. من دوست ندارم که دختر جوانی مثل تو اصلاً این چیزها را ببیند. ظاهراً این قبیل آشغالها به عنوان سرگرمی نوشته شده‌اند ولی من ترجیح می‌دهم که برای سرگرمی و بازی، به جای این قبیل مهملات مضر، باروت دست پسرهایم بدهند."

جو همان طور که خیاطی می‌کرد و سرش پایین بود، با شنیدن این حرف، دلش می‌خواست از خجالت آب تود و به زمین قرورود و زیر لب پاسخ داد، "شاید همه آنها هم بد نباشند و فقط احمقانه باشند، به علاوه اگر چیزی خیلی طرفدار داشته باشد، من ضرری در عرضه آن نمی‌بینم و خیلی از افراد قابل احترام با عرضه این قبیل داستانها، زندگی شرافتمندانه‌ای برای خود ترتیب می‌دهند."

"خوب ویسکی هم طرفدار زیاد دارد ولی مگر نمی‌کنم مثلاً؟ من یا تو هرگز حاضر به فروختن آن باشیم. اگر این افراد قابل احترام که بی‌گویی به ضرری که ناخودآگاه به اجتماع می‌زنند، واقف بودند شاید هرگز فکر نمی‌کردند که زندگیشان "شرافتمندانه" است. آنها حق ندارند زهر را در داخل یک

آب نبات بخورد بچمها و جوانان بدهند . نه آنها حق ندارند و به نظر من حتی " جارو کردن خیابان " کار شرافتمندانه‌تری از این قبیل کارهاست . "

آقای بائر خیلی با حرارت صحبت می‌کرد و پس از آن هم در حالی که روزنامه کذایی را تو دستش مجاله می‌کرد ، بلند شد و به طرف بخاری رفت . جو همچنان ساکت نشسته بود ولی انگار دلش می‌خواست هرچه زودتر آن ورق روزنامه تبدیل به دود شود و در لوله بخاری محو گردد .

سپس پروفیسور با حالتی آسوده برگشت و ادامه داد ، " آه چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم بقیه آنها را هم دنبال این یکی روانه آتش بخاری کنم " . در اینجا جو اندیشید ، که اگر قرار باشد بقیه آنها نیز سوزانده شوند ، آن کاغذهای توی اتاقش چه آتش‌بازی حسابی ای می‌توانند به راه بیندازند و احساس می‌کرد که در این حال ، آن پولهایی که به عنوان حق الزحمه دریافت کرده ، چقدر روی وجدانش سنگینی می‌کنند . ولی سپس با حالتی تسکین دهنده خودش را دلداری داده و گفت ، " اما داستانهای من این قدر بد نیست ، فقط احمقانه است ، نه هرگز مثل آنها نیست ، بنابراین نباید نگران باشم " . بعد هم کتابش را دست گرفت و با حالتی جدی ، به صدای بلند گفت :

" درس را ادامه نمی‌دهید آقا ؟ من سعی می‌کنم خیلی خوب باشم و حواسم جمع باشد " .

" امیدوارم که این طور باشد " . این تنها جواب پروفیسور بود . ولی ، این جواب خلاصه و کوتاه ، بیشتر از آنکه جو تصورش را بکند مفهوم داشت و با آن نگاه ملامت بار و مهربانی که پروفیسور به جو انداخت ، به جو این احساس دست داد که انگار کلمات ویکلی ولکانو با حروف درشت ، روی پیشانی اش نوشته شده است . به هر حال وقتی درس تمام شد و جو بالاخره به اتاق خود رفت ، بدون لحظه‌ای درنگ ، همه نوشته‌ها و کاغذهایش را بیرون آورد و با دقت و وسواس فوق‌العاده ، همه داستانهایش را دوباره خواند و مرور کرد . آقای بائر چون کمی نزدیک بین بود ، در موقع خواندن از عینک استفاده می‌کرد ، و جو یک بار پنهانی به شوخی آنها را به چشمش گذاشته بود و خواسته بود ببیند که با عینک چطور حروف ریز کتابش درشت‌تر دیده می‌شود . این بار هم انگار که آن عینک اخلاقی پروفیسور را به چشمش گذاشته باشد ، گناهان و خطاهای آن داستانهای

بیچاره، در چشمش دم چندان غیرقابل بخشش‌تر می‌نمودند و با حالت دردناکی به او زل زده بودند و وجود نویسنده خود را از ترس می‌انباشتند. "او حق دارد آنها را ضاعا" مهمل هستند و تازه اگر ادامه بدهم، مهمل‌تر و آشغال‌تر از این هم می‌براهند شد، چون هر کدام هیچانی‌تر از قبلی هستند. من کورکورانه قدم در این کار گذاشتم و فقط محض خاطر پول، به خودم و بقیه لطمه زدم. می‌دانم که این طور است، چون نمی‌توانم دوباره آنها را بدون آنکه از خودم خجالت نکشم، بخوام و اگر خانواده‌ام آنها را ببینند یا آقای بائر خبردار شود آن وقت من چکار خواهم کرد؟

بنابراین جو از این واقعیت عریان چنان داغ شد که بی‌اختیار همه آن دسته کاغذ را تر بخاری سنگی‌اش فرو کرد و آتش در بخاری زیاده کشید. جو همان طور که به دست‌نوشته‌هایش که اینک جز اندکی خاکستر از آن چیزی باقی نمانده بود، خیره شده بود، با خود اندیشیت، "به این بهترین جا برای چنین مهملات آتشی‌نی بود و اگر خانه را به آتش یکم بهتر از آن است که اجازه بدهم مردم با باروت من، خود را از بین ببرند".

ولی بالاخره وقتی دیگر چیزی از آن زحمت سه ماده برحای ندادند، حر یک مشت خاکستر و یک کیف پول، جو همان طور که روی کف اتاق سینه بود، و کیف پول روی آستر بود. داشت فکری کرد که حالا تسلط بر آن پولها چیست؟

تا آنکه بعد از خسته بولانی، سرانجام به خود گفت، "این فکر نمی‌کنم. هنوز ضرر زیادی رسانده باشم. بنابراین شاید بتوانم این پول را فقط بابت وقتی که تلف کرده‌ام، نگهدارم. کاش هرگز وجدان نداشتم، چون چیز خیلی ناراحت‌کننده‌ای است. اگر من اصرار نداشتم که درسکار باشم، به خاطر هر اشتباهی این قدر احساس ناراحتی نمی‌کردم. ای کاش پدر و مادر من نسبت به این قبیل چیزها آن حد حساسیت نداشتند.

آه جو، به جای این آرزو از خداوند به خاطر "این همه حساسیت" پدر و مادرت تشکر کن. و انصاف بخور به حال آنهایی که مریضی ندارند تا ایشان را بر مبنای اصولی باز بباورند، که شاید برای روح ناشکیبای جوانی به منزله دیوارهای یک زندان باشد، اما پایدمایی هستند که یک شخص سالم زنانه یا

مردانه بر آنها استوار است .

بدین ترتیب جو دیگر نوشتن داستانهای " دلهره‌آور " را کنار گذارد و به این نتیجه رسید که پول نمی‌تواند جای همه چیز را بگیرد و سعی کرد که خود را عوض کند ، اما از آنجایی که آدمهایی با خصوصیات جو در هر کاری مبالغه می‌کنند ، این بار هم به اصطلاح زیادی " این طرفی " شد^۱ و در پی بررسی آثار کسانی مثل خانم " شرود " ^۱ ، دوشیزه " اج ورث " ^۲ و " هانا مور " ^۳ داستان نوشت که بیشتر شبیه یک موعظه سراسر اخلاقی بود تا یک داستان ! اتفاقاً خودش هم نیز از همان شروع کار ، نسبت به خوب از آب درآمدن این داستان کمی شک داشت ، چون آن تخیلات سرزنده و رؤیاهای دخترانه‌اش این شیوه جدید را چندان نمی‌پسندیدند و خلاصه جنبه اخلاقی داستان آن قدر شدید و غلیظ بود که پس از به پایان رساندن آن ، جو حالت کسی را داشت که اجباراً یکی از آن لباسهای فندار و ناراحت قرن هجدهمی را به تن کرده است . به هر حال ، این تحفه ادبی را برای ناشران مختلفی فرستاد ولی هیچ خریداری پیدا نکرد و جو با این تجربه ، ته دلش با آقای " دش وود " ، هم عقیده شد که بله ، موعظه‌های اخلاقی ابداً خریداری ندارد !

سپس سراغ نوشتن داستان برای کودکان رفت ، که ظاهراً اگر خودش را وقف سود غیر شرافتمندانه نمی‌کرد ، می‌بایست از عهده آن برآید . چون در اینجا تنها کسی که سزاوار بود تا این اثر ادبی بچگانه به او تقدیم شود ، یک آقای باارزش بود که احساس می‌کرد مأموریت دارد تا همه مردم دنیا را به دین " آدمهایی ویژه و حساس نسبت به اشتباهات اخلاقی " دربیاورد . ولی با آنکه جو خیلی برای نوشتن این چنین داستانی اشتیاق داشت ، نمی‌توانست خودش را راضی کند و با نوشتن داستانهای غیر واقعی و پر شاخ و برگ برای بچه‌ها ، شبیه به همان‌هایی که رواج داشت ، روح کوچک آنها را اسیر دروغ و مهملات کند . بنابراین وقتی از این تلاش آخری هم نتیجه‌ای نگرفت ، بالاخره یک روز جادواتش را بست و باحالتی کاملاً صمیمانه و متواضعانه به خود گفت :

1. Sherwood

2. Edgeworth

3. Hannah More

"من به این علت نمی‌توانم برای بچه‌ها داستان بنویسم که هنوز چیز زیادی درباره آنها نمی‌دانم. بنابراین قبل از آنکه دوباره به سراغ چنین تجربه‌ای بروم، باید مدتی صبر کنم و اگر نتوانستم کار بهتری بکنم، "خیابانها را جارو خواهم کردم. اقلاً" این کار شرافتمندانه‌تر است"، که این تصمیم جو ثابت کرد، دومین لغزش او از ساقه لوبیا در خواب و بهتر کردن او بی تأثیر نبوده است.

در همان دورانی که این انقلاب درونی در جریان بود، ظاهراً زندگی بیرونی جو، مثل همیشه پرکار و بدون حادثه می‌گذشت، و اگر گاهی هم اندکی جدی یا غمگین می‌نمود، کسی جز پرفسور بائر متوجه این تغییر حالت به ظاهر جزئی نبود. البته پرفسور چنان بی‌سر و صدا متوجه این تغییر حالت بود که جو هرگز نمی‌فهمید که پرفسور مواظب او است تا ببیند آیا دخترک سرزنش ملایمش را پذیرفته است یا خیر. ولی ظاهراً جو بیشتر از حد تصور پرفسور این سرزنش ملایم را پذیرفته بود و این موضوع خیلی باعث رضایت پرفسور می‌شد. چون، با وجود آنکه در این مورد هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نمی‌شد، پرفسور فهمیده بود که جو داستان نویسی‌اش را کنار گذاشته است. البته این واقعیت را نه تنها از حالات جو، بلکه از انگشت دوم دست راستش که این روزها دیگر جوهری نبود نیز می‌شد حدس زد. و همچنین ظاهراً حالا دیگر جو آن قدر وقت داشت که بیشتر اوقات بعد از ظهرهایش را پایین بگذراند، و دیگر پرفسور او را جلودفاتر روزنامه‌ها نمی‌دید و جو با چنان علاقه‌ای مشغول مطالعه بود که می‌شد فهمید حالا دیگر تمام فکر و ذکرش در پی مشغولیتی مفیدتر (البته نه چندان مطبوع) است.

بدین ترتیب آقای بائر بی‌آنکه جو خودش دقیقاً متوجه شود، او را در موضوعات مختلفی یاری کرد، و به صورت دوست واقعی او درآمد، و جو خیلی از این موضوع خوشحال بود، چون در حالی که قلمش همچنان عاطل و باطل افتاده بود، در واقع به غیر از "آلمانی"، درسهای زیاد دیگری را هم یاد می‌گرفت، و یک داستان احساسی را برای زندگی خودش پایه‌گذاری می‌کرد.

این زمستان، زمستانی مطبوع بود و همین طور طولانی. زیرا جو تا ماه "ژوئن" هم نزد خانم "کرک" ماندگار شد. بالاخره آن‌گاه که نوبت خداحافظی

رسید، همه خیلی متأسف می‌مودند، بچه‌ها خیلی اظهار بی‌نایی می‌کردند و آقای بائر هم در تمام مدت موه‌ای سرش سیخ ایستاده بود، چون عادتش این بود که هر وقت فکرش از چیزی ناراحت می‌شد، موه‌ایش را درهم بریزد.

وقتی جو به او گفته بود که بی‌خواهد به خانه بازگردد، پاسخ داده بود، "می‌خواهی بروی خانه؟ آه حتماً" خیلی خوشحال هستی که خانه‌ای داری می‌توانی به سراغش بروی". بعد هم در شب آخر، که جو یک مهربانی خداحافظی کوچک ترتیب داده بود، گوشه‌ای ساکت نشسته و با ریشش بازی می‌کرد، جو می‌بایست صبح زود حرکت می‌کرد، بنابراین همان شب باید با همه خداحافظی می‌کرد و وقتی که نوبت دست دادن و خداحافظی کردن با پروفیسور رسید، با گرمی و اشتیاق تمام اظهار داشت:

"خوب آقا! می‌دانم فراموش نکنید که اگر سری به آن طرفها زدید، حتماً به دیدن ما هم بیایید. آیا این کار را خواهید کرد؟ من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد. و اگر شما هم مرا فراموش نکنید، خیلی دلم می‌خواهد که خانواده‌ام با دوست من آشنا شوند".

پروفیسور بائر با اشتیاق خاصی که جو علت آن را نمی‌فهمید در پاسخ گفت، "اوه راحتی، آیا من می‌توانم به دیدنشان بیایم؟"

"بله حتماً، مثلاً ماه آینده خیلی خوب است چون برای هم آن وقت فارغ‌التحصیل می‌شود و می‌توانید از جن فارغ‌التحصیل بدست‌مد جدید است، لذت ببرید".

پروفیسور گدیک باره‌لنشن به طور محسوسی تغییر کرده بود و پرسید، "این کسی که درباره‌اش صحبت می‌کنید، آیا بهترین دوست شماست؟"

"بله او پسر من "تدی" است، من خیلی به او افتخار می‌کنم و خیلی دلم می‌خواهد که شما هم او را ببینید".

"من فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم، ولی برای این دوست آرزوی موفقیت و برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم"، و بعد از این حرف، هم دست جو را به گرمی فشرده و سپس تینا را روی کولش سوار کرد و از اتاق بیرون رفت.

ولی آن شب بعد از آنکه مدت‌ها از به رختخواب رفتن پسرهای می‌گذشت، پروفیسور همچنان جلوی آتش نشسته بود و قیافه‌اش خیلی حسته می‌نمود و

Heinrich رنج دوری از وطن ، بیشتر از همیشه روی قلبش سنگینی می کرد . در 'ین موقع ، وقتی یاد آن روزی افتاد که بچه کوچک روی دامن جو نشسته بود و عورت جو از طراوت و خوشحالی برق می زد ، در اینجا ، برای یک دقیقه سرش را به دستهایش تکیه داد و سپس از جایش بلند شد و انگار که دنبال چیزی بگردد و نتواند آن را پیدا کند ، بی هدف شروع به گشتن در اتاق کرد . سپس با آهی که بیشتر شبیه یک ناله و شکوه بود ، به خودش گفت ، " نه او برای من خیلی زیاد است ، و حالا دیگر نباید امیدی داشته باشم " . بعد هم انگار که می خواهد خودش را برای آن آرزو و میلی که قادر به جلوگیری از آن نبود ، سرزنش کند ، رعت و آن دو کله درهم ریخته ای را که روی بالش قرار داشتند بوسید و پپیش را که به ندرت از آن استفاده می کرد ، برداشت و کتاب اشعار " پلاتو " ات را باز کرد .

بدین ترتیب ، او بیشترین سعی خود را کرد و این کار را هم مردانه انجام داد . ولی در گمان می کنم ، که برای یک مرد تنها ، یک جفت پسر بچه شیطان و سرکش ، یک پپیش یا حتی کتاب اشعار " پلاتو " ، بتواند جای یک همسر دوست داشتنی ، و چند تا بچه کوچک ، و یک خانه مطبوع را بگیرد .

فرمانده ، با وجود آنکه خیلی زود بود ، ولی پروفیسر برای دیدن جو ، در ایستگاه حاضر شد و جوبعد از تشکر از او ، مسافرت تنهای خود را با خاطره مطبوع چهار ای آسنا ته با تبسعی دوست داستنی با او وداع می کرد ، و یک دسته گل بنشفه و بهتر از همه این فکر شیرین ، آغاز کرد :

" خوب زمستان گذشت و من هیچ داستانی ننوشتم و پولی هم جمع نکردم ولی عوضش یک دوست با ارزش برای خودم پیدا کردم و سعی خواهم کرد دوستی او را در تمام مدت زندگیم حفظ کنم " .



اندوه عظیم

انگیزه لاری هرچه بود، لاری آن سال به دلایل خاص واقعا " سخت کار کرد، چون توانست با درجه عالی فارغ التحصیل شود و آن طور که دوستانش می گفتند، نطق لاتینش را با وقار یک " فیلیپس " و فصاحت یک " دیماستنس " ^۱ انجام دهد. همه دوستداران لاری در آنجا جمع بودند و خدا می داند که پدر بزرگ چقدر احساس غرور و مباهات می کرد! آقا و خانم مارچ، جان و مگ، جوو بت و دخترها طوری با تحسین صمیمانه شان او را تشویق می کردند که پسرها حسودیشان شده بود.

بالاخره وقتی بعد از یک روز پر از خوشی، مراسم به پایان رسید، لاری ضمن آنکه دخترها را سوار کالسکه شان می کرد، گفت، " من مجبورم برای این شام لعنتی اینجا بمانم، ولی فردا صبح زود در خانه خواهم بود و نمی دانم آیا دخترها مطابق معمول به ملاقات من خواهند آمد؟ " البته لاری کلمه " دخترها " را به کار برد ولی در واقع منظورش جوو بود. چون جو تنها کسی بود که هنوز هم این رسم همیشگی را به جای می آورد. بنابراین از آنجا که دل آن را نداشت که خواهش پسر موفق و باشکوهش را رد کند، مشتاقانه پاسخ داد: " من خواهم آمد تدی، چه باران ببارد چه افتاب باشد، و جلو تورژه می روم و آهنگ " قهرمان فاتح داردمی آید " را با ارگ دستی برای اجرا خواهم کرد." در این موقع لاری، تشکر کرد ولی در ضمن چنان نگاهی به جو انداخت که باعث شد با وحشت تمام با خود ببیندیشد، " اوه خدایا خودت مرا حفظ

کن! حالا فهمیدم اوحتما" فردا می‌خواهد چیزی را به من بگوید و در آن صورت من چه کار باید بکنم؟"

ولی چرت عصرانه و کار صبح تا حدی ترس و دلهره جو را زایل کرد و او با خود اندیشید که نباید آن قدر بددل باشد و خیال کند که همه مردم از حرفهایشان منظوری دارند. بنابراین در زمان مقرر، جو عازم منزل لاری شد و امیدوار بود که تندی حرفی نزد تا باعث شود که جو توی ذوق او بزند و احساساتش را جریحه‌دار کند. ولی قبل از آنکه سراغ تندی برود، فکر کرد بهتر است دیداری هم از مگ و دمی و دیزی کوچولو به عمل آورد تا حالش قدری جا بیاید. اما تا خواست به طرف منزل لاری به راه افتد، از دور چشمش به قامتی بلند و شانمهایی پهن افتاد و احساس کرد که خیلی دلش می‌خواهد از همان جا برگردد و بگریزد.

لاری از همان جا فریاد زد و پرسید، "خوب پس ارگات کجاست جو؟" "من آن را فراموش کردم"، و سپس جو دوباره قوت قلبی یافت چون ظاهراً این سؤال شباهتی به حرفهای عاشقانه و این جور چیزها نداشت.

در این قبیل مواقع، جو همیشه عادت داشت بازوی لاری را بگیرد ولی این بار چنین کاری نکرد و لاری هم شکایتی نکرد - که خودش یک علامت بد بود - ولی فوراً شروع به صحبت درباره انواع موضوعات با خودی و بیخودی کرد تا آنکه به نقطه‌ای از خیابان رسیدند که توی یک خیابان کوچک می‌پیچید و به یک بیشه کوچک منتهی می‌شد. در اینجا لاری قدمهایش را آهسته‌تر کرد و انگار که زبانش هم کمی به لکنت افتاد و گاهی مکثهای دردناکی در ضمن صحبت‌هایش رخ می‌داد. تا آنکه جو برای نجات از یکی از سکوت‌های ناراحت - کننده‌ای که دردناک‌تر از یکی از صحبت‌ها حکم فرما شده بود، با شتاب‌زدگی اظهار داشت:

"خوب حالا تو باید یک تعطیلات عالی و طولانی داشته باشی".

"خیالش را هم دارم!"

ولی چیزی در لحن مصمم لاری بود که باعث شد جو به تندی سرش را بالا کند و با این حرکت، از حالت نگاه کردن لاری به خودش مطمئن شد که بله بالاخره آن لحظه دردناک فرا رسیده است، و بنابراین دستش را از توی

دست لاری بیرون آورد و با لحن التماس آمیزی اظهار داشت :

"اوه نه تدی ، خواهش می‌کنم چیزی نگو" .

در این موقع لاری که رنگش سرخ شده و ناگهان به هبجان آمده بود ، پاسخ داد ، " نه من خواهم گفتم و تو مجبور هستی که گوش کنی . فایده‌ای ندارد جو ، ما مجبوریم بالاخره تکلیف این موضوع را روشن کنیم و هرچه زودتر باشد برای هر دوی ما بهتر است " .

جو با اندوهی عبورانه پاسخ داد ، " خوب هرچند دوست داری بگو . من گوش خواهم کرد " .

لاری که یک عاشق جوان در نهایت اشتیاق بود ، خیال داشت که به‌قول خودش تکلیف موضوع را روشن کند ، حتی اگر در این راه بی‌میرد ، بنابراین ، بایی بیروایی و نجاست به تمب موضوع حمله برد و با صدایی که با وجود کوشش مردانه صاحبش ، گاهی دچار لرزش می‌شد ، گفت :

" من تو را از همان موقعی که شناختم ، دوست داشتمم جو . دست خودم نیست ، متأسفم ، تو خیلی نسبت به من مهربان بوده‌ای ، من خیلی سعی کردم که همیشه این احساس خودم را نسبت به تو نشان بدهم ولی نوبه من اجازه ندادی ، ولی حالا مجبورم می‌کنم که گوش کنی و به من جرایبی بدهی ، چون دیگر قادر نیستم این وضع را تحمل کنم " .

جو که احساس می‌کرد رویرو شدن با این اعتراف حتی از حد تصورش مشکل بوده است ، شروع کرد و گفت ، " ولی من می‌خواستم تو را از این موضوع برحذر دارم و فکر می‌کردم که خودت هم آن را فهمیده‌ای " .

لاری در پاسخ ، در حالی که سعی می‌کرد در پشت یک واقعیت غیرقابل انکار سزگر بندگی کند ، گفت :

" بله من این را می‌دانستم ، ولی دخترها موجودات عجیبی هستند که آدم هیچ وقت منظورشان را نمی‌فهمد ، همیشه وقتی می‌گویند " نه " منظورشان " بله " است ، و مردها را فقط محض تفریح عاشق خود می‌کنند " .

" من این طور نیستم لاری . باور کن من هرگز نخواسته‌ام توجه تو را به خودم جلب کنم و ناجایی که می‌توانستم سعی می‌کردم از تو دور باشم تا مبادا چنین اتفاقی بیفتد " .

"من هم همین فکر را می‌کردم . اتفاقاً" با این کار درست خودت بودی جو . ولی فایده‌ای نداشت و با این کارهایت من بیشتر عاشق تو می‌شدم و سخت کوشش می‌کردم که تو را راضی و خوشحال کنم و سعی کردم بیلارد و هر چیزی را که تو دوست نداری ترک کنم و خیلی انتظار کشیدم و شکایتی هم نکردم چون همیشه امیدوار بودم با وجود آنکه نصف تو هم خوب نیستم ، تو هم عاشق من بشوی . در اینجا صدای لاری گرفت و او در حالی که " گلوی لعنتی‌اش" را صاف می‌کرد ، سعی کرد ظاهراً " به گلهای آلاله" تو جاده ور برود .

" ولی تو خیلی هم خوب بودی تدی ، تو خیلی خیلی نسبت به من خوب بودی و من خیلی قدرشناس هستم و خیلی هم به تو افتخار می‌کنم و دوستت دارم . ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانم آن طور که تو میل داری ، دوستت داشته باشم . سعی کرده‌ام ولی هیچ وقت نتوانسته‌ام تغییری در احساسم نسبت به تو بدهم و بنابراین این یک دروغ بزرگ است که بگویم عاشق تو هستم ، در حالی که نیستم " .

" جو ، واقعا" و قطعاً" ؟"

جو پاسخ داد : " واقعا" و قطعاً" تدی عزیزم !"

در خلال آن سکوت طولانی که حکمفرما شده بود ، یک پرنده روی درخت بید کنار رودخانه آواز می‌خواند و صدای خش‌خش علفهای بلند که با وزش باد به این طرف و آن طرف تاب می‌خوردند ، به گوش می‌رسید . در این موقع ، جو موقرانه در حالی که داشت روی دیوار یک پرچین می‌نشست ، سکوت را شکسته و گفت :

" لاری من می‌خواهم چیزی را به تو بگویم " .

ولی لاری به محض شنیدن این حرف ، انکار که تیری را به طرفش رها کرده باشند ، سرش را پایین انداخت و با لحن وحشیانه‌ای فریاد زد :

" حالا به من نگو ، نمی‌توانم تحملش کنم !"

جو که از این وحشگری لاری تعجب کرده بود پرسید ، " چه چیز را ؟"

" این را که تو آن پیرمرد را دوست داری !"

جو که فکر می‌کرد منظور لاری شاید پدر بزرگ باشد ، با تعجب پرسید ،

" کدام پیرمرد را ؟"

" آن پروفیسور لعنتی را که همیشه درباره‌اش می‌نوشتی . اگر بگویی که او

را دوست داری، می دانم که دست به کار ناامیدکننده‌ای خواهم زد. " و بعد چنان نگاهی به جو انداخت که انگار می‌خواست بفهماند که حتماً به ادعایش عمل خواهد کرد و برقی که در چشمانش درخشید به این هشدار قطعیت بخشید. جو خواست بخندد ولی خودش را نگه داشت و با لحن باحرارتی که هیجان خودش را هم کاملاً نشان می‌داد، گفت:

" قسم نخور تدی! او نه پیر است و نه لعنتی. بلکه خیلی هم خوب و مهربان است و بعد از تو بهترین دوستی است که تا به حال داشتم. قول بده که از جا درنروی. من دلم می‌خواهد که خیلی مهربان باشم ولی اگر قرار باشد پرفسور مرا مسخره کنی، حسابی کلاهمان توهم خواهم رفت. ضمناً این را هم بدان که من اصلاً آن احساسی را که تو فکر می‌کنی به او یا به کسی دیگری ندارم."

با شنیدن این حرف، رگه‌ای از امید دوباره در دل لاری قوت گرفت و او خودش را در جلو پای جو، روی علفها انداخت و ضمن آنکه بازویش را به پله زیری آن پرچین که جو بر لبه آن نشسته بود، تکیه می‌داد، با نگاهی آرزومند به جو خیره شد. ولی این عکس‌العمل رمانتیک خارج از پیش‌بینی جو بود و اینک جو چطور می‌توانست خطاب به پسرش که آن طور با چشمان مملو از عشق به او خیره شده بود، کلمات سختی به کار برد و طوری قلب او را بشکند که اشک تلخ شکست از چشمان او سرازیر شود؟ جو به ملایمت سرش را برگرداند و همان طور که موهای لاری را که فقط محض خاطر جو، بلندشان کرده بود، نوازش می‌کرد، با خودش فکر کرد که چقدر این برخورد متأثرکننده است و سپس اظهار داشت:

" من با مادر موافق هستم که ما برای همدیگر مناسب نیستیم، چون هر دو خیلی تندمزاجیم و خودرأی و با داشتن این خصوصیات مشابه حتماً باید خیلی احمق باشیم که با هم... " در اینجا جو مکثی کرد، و از ادامه حرفش دست کشید، ولی لاری با حالتی وجد آمیز جمله جو را تمام کرد و گفت:

" ازدواج کنیم. ولی مطمئن باش که ما با هم تفاهم خواهیم داشت! اگر تو مرا دوست داشته باشی جو من یک مقدس کامل خواهم بود. چون تو این اختیار را داری که مرا به هر شکلی که دوست داشته باشی درآوری!"

جواز مدتها پیش این را درک کرده بود که باید جلو لاری را بگیرد و

نگذارد این اتفاق بیفتد. با وجود آنکه مبارزه سختی بود ولی جو می دانست که هرچه بیشتر بگذرد و این کار هم بی فایده تر و هم ظالمانه تر خواهد بود. بنابراین به آرامی اظهار داشت، "ولی من نمی توانم بگویم که عاشق تو هستم لاری. جدا" نمی توانم و هرگز هم نخواهم توانست و تو خودت هم به تدریج متوجه خواهی شد که حق با من بوده است و از من متشکر خواهی شد". لاری از روی علفها پرید و درحالی که از این واقعیت عریان، سخت آزرده می نمود، پاسخ داد، "ولی اگر این حماقت را بکنم که حق را به جانب تو بدهم، خودم را دار خواهم زد".

جو سعی کرد باز هم لاری را متقاعد کند و گفت، "ولی تو متوجه خواهی شد و حق را به جانب من خواهی داد لاری. بعد از مدتی تو به این احساس غلبه خواهی کرد و یک دختر زیبا و کامل هم پیدا خواهی کرد که تو را خواهد پرستید و یک بانوی زیبا برای خانه زیبای تو خواهد بود. ولی این کار از دست من ساخته نیست لاری. من یک دختر فنتاتیک و زشت هستم، و عجیب و غریب و پیر و تواز بابت من خجالت خواهی کشید و بنابراین حتماً همیشه با یکدیگر جر و بحث و مجادله خواهیم داشت و می بینی که حتی همین حالا هم نمی توانیم آرام و خونسرد با هم صحبت کنیم و کنار بیایم و من زیاداهل اجتماعات آراسته نیستم، حال آنکه تو هستی و تو از خرچنگ و قورباغه نوشتنهای من متنفر خواهی شد، درحالی که من بدون آنها نمی توانم زندگی کنم و بنابراین ما هر دو ناراحت و ناشاد خواهیم بود و آرزو خواهیم کرد که کاش هرگز با هم ازدواج نکرده بودیم و همه چیز وحشتناک خواهد شد!" لاری که سعی می کرد صبور باشد و یکباره منفجر نشود، در جواب پرسید، "خوب دیگر چه؟"

"دیگر هیچ، جز آنکه من باید بگویم که اصلاً خیال ندارم هیچ وقت ازدواج کنم. من همین طوری هم راضی و خوشحالم و عاشق آزادی خودم هستم و حاضر نیستم به خاطر هیچ موجود دیگری از آن بگذرم".

لاری، دلگیرانه گفت، "ولی من بهتر می دانم. تو الان این طور فکر می کنی، ولی موقعی خواهد رسید که به کسی دل خواهی بست و بی نهایت او را دوست خواهی داشت و به خاطر او حاضر به مردن خواهی بود. من می دانم

که این حالت برایت پیش خواهد آمد جو. این راهی است که باید بروی و من منتظر خواهم ماند و خواهم دید". سپس عاشق ناامید با چنان حالتی به کلاهش چنگ زد و آن را از روی زمین برداشت که شاید اگر صورتش آن قدر جدی و ترحم‌انگیز نبود، جو از این ژست او از خنده می‌مرد.

بالاخره جو که دیگر داشت صبر و تحملش را از دست می‌داد، سر تدی بیچاره فریاد زد و گفت، "بله من به خاطر او خواهم مرد، به شرط آنکه اصلاً" یک چنین مردی در زندگی من پیدا شود که بتواند مرا با این شخصیت بدی که دارم عاشق خود کند و تو باید سعی کنی که فکر عشق و عاشقی و ازدواج با مرا از کلمات بیرون کنی. چون من هم خیلی سعی کرده‌ام، ولی تو اصلاً" منطقی نیستی و این تو کلمات فرو نمی‌رود که من نمی‌توانم تو را آن طور که دلت می‌خواهد دوست داشته باشم و این نهایت خودخواهی تو است که بخواهی مرا به خاطر چیزی که نمی‌توانم به تو بدهم این طور اذیت کنی تدی. من همیشه تو را دوست داشته‌ام و خواهم داشت، خیلی هم زیاد، ولی فقط به عنوان یک دوست و هرگز با تو ازدواج نخواهم کرد و به زودی تو خودت هم خواهی فهمید که این به نفع هر دو ما است، شهید تدی؟"

ولی این سخنرانی جو مثل جرقه‌ای بود که به باروت بزنند. لاری برای یک دقیقه به جو حیره شد و سپس در حالی که نمی‌دانست واقعا چکار باید بکند به سرعت از حاشی برحاست و با لحن بسیار نومیدانه گفت، "تو روزی از این بابت خیلی متأسف خواهی شد، حتم".

"اوه، کجا می‌روی لاری؟" چون ظاهراً حالت صورت لاری جو را کمی ترسانده و نگران کرده بود.

و جواب دل‌داری دهنده لاری این بود، "به جهنم!"
بعداً وقتی لاری راه خود را به طرف رودخانه کج کرد، قلب جو برای لحظه‌ای از کار ایستاد. چون، اصلاً اصراف نبود که آدم، مرد جوانی را تا آن حد آزرده کند که او خود را به کام جنین مرگ دلخراشی بیفکند. ولی ظاهراً لاری از آن دسته عاشق ضعیف و بی‌ار ددای نبود که با یک شکست مغلوب می‌شوند، او خیال بداشت نومیدانه خود را نترق کند، بلکه نوعی محرک آنی باعث شد تا بی‌اختبارکت و کلاهش را توقایقی بیندازد و با تمام قوا شروع به بارو زدن

در طول رودخانه کند و بیشتر از همه مسابقاتی که تا به حال داده بود، پारو بزند. در این موقع، جو با مشاهده این شخص بیچاره که این طور داشت با خود می‌جنگید و سعی می‌کرد آن آردگی را که روی قلبش سنگینی می‌کرد، از خود دور کند، آه بلندی کشید و دستپایش را که قبلاً با نگرانی به هم قلاب کرده بود، گشود. سپس جوهان طور که آهستد به طرف خانه می‌رفت، احساس کسی را داشت که شخص بی‌گناهی را کشته و در زیر برکها دفن کرده باشد و با خود امزود، "این اتفاقاً حال لاری را خوب خواهد کرد و با چنان خلق، صبر و حوصله و عقیده و رأی بد خانه برخورد گشت که من جرئت نخواهم کرد تو صورتش نگاه کنم، ولی باید یک کاری بکنم. باید سراع آقای "لارنس" بروم و او را آماده کنم تا با پسر بیچاره من مهربان باشد. ای گاش او می‌توانست عوض من عاشق "بت" شود. شاید به موقع‌اش چنین اتفاقی بیفتد. ولی من کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که درباره بت اشتباه می‌کردم. اوه خداوند راستی چطوری دخترها می‌توانند مردها را عاشق خود کنند و بسبب آنها را از خود برانند. واقعاً این کار خیلی ظالمانه و دردناک است."

بنابراین جو در حالی که مطمئن بود که هیچ‌کس بهتر از او قادر نیست به لاری کمک کند، یک راست سراع آقای لارنس رفت و آن داستان عاشق‌انگیز را شجاعانه برای او تعریف کرد اما بعد غمی سرخس روی گرفت و به خاطر این بی‌تلافی خودش چنان گریه انداخت که به او رسید که پسر مهربان با وجود آنکه سخت از جو ناامید شده بود، به شرح جد خواست این به خاطر شکستن دل لاری، سرزنش کند. چون به اعتماد پسر خود این موضوع رسید، تعجب می‌نمود که چطور ممکن است دختری هم باشد که لاری را دوست داشته باشد و امیدوار بود که شاید جو عقیددانش را توفیق کند. ولی از خود بهتر از جو می‌دانست که عشق یک چیرزورکی نیست. بنابراین سرش را با ناامیدی تکان داد و تصمیم گرفت تا قلب نوه‌اش را التیام سخت و حاضری او باشد. زیرا در واقع می‌روایی جو که ناشی از جوانی بود بیشتر از اعتراف جرد لاری. او را آزارده ساخته بود. موقعی که لاری به خانه رسید، از حسرتی نارای ایستادن نشاند. ولی ظاهراً آرام می‌نمود. پدر بزرگ نیز ظوری با او برخورد کرد که استوار پیری نمی‌داند و این پنهان‌کاری تا یکی دو ساعت بعد غیر ظاهراً با موفقیت ادامه

داشت. ولی، هنگام غروب آفتاب که مثل هر روز کنار هم نشستند، برای پیرمرد خیلی مشکل بود که مطابق معمول سربه سر نوازش بگذارد و مثل همیشه با یکدیگر به شوخی و خنده بپردازند و همین طور مشکلتر برای لاری تا مطابق معمول تحسینهای مربوط به موفقیت درسی سال گذشته‌اش را بشنود. که حالا در نظرش بیشتر به یک تلاش احمقانه برای عشقی بی‌ثمر شبیه بود.

لاری تا آنجا که می‌توانست این حالت ناراحت‌کننده را که بین او و پدر بزرگ سایه افکنده بود تحمل کرد و سپس به طرف پیانواش رفت و شروع به نواختن کرد. پنجره‌های اتاق نشیمن باز بودند و در بیرون جو به اتفاق بت مشغول قدم زدن بود که یک دفعه قلب او با شنیدن قطعمای که لاری داشت می‌نواخت فرو ریخت. زیرا لاری داشت "سونات پتتیک"^۱ را اجرا می‌کرد و طوری آن را می‌نواخت که قبلاً هرگز ننواخته بود.

آقای لارنس که قلب مهربانش مملو از احساس همدردی بود و آرزو داشت احساساتش را نشان دهد ولی نمی‌دانست چگونه این کار را بکند، گفت، "قطعه واقعاً زیبایی است؛ ولی راستش آن قدر غم‌انگیز است که آدم را به گریه می‌اندازد. بنابراین یک چیز شادتر بزن پسر."

در این موقع، لاری با حرارت شروع به نواختن نغمهای زنده‌تر کرد و تا چند دقیقه با حالتی طوفانی به نواختن آن ادامه داد و شاید اگر صدای لالایی مانند خانم مارچ را که داشت خطاب به جو می‌گفت، "جو عزیزم بیا تو. به تو احتیاج دارم". نمی‌شنید؛ همان طور شجاعانه به نواختن ادامه می‌داد. اما، این درست همان حرفی بود که لاری آرزو داشت بگوید، البته با یک معنی متفاوت. بنابراین با شنیدن این جملات، ناگهان لاری که تنها راغم کرده بود، با یک ضربه متزلزل به نواختن خاتمه داد و همان طور خاموش در تاریکی سر جاییش نشست.

"من تحمل دیدن تو را در این حالت ندارم". پیرمرد در حالی که از جایش بلند می‌شد، با خود غریب و به طرف پیانو رفت و دستان مهربانش را

۱ - Sonata Pathétique از سونات‌های معروف بتهوون که

به معنی سونات غمگین است - م.

روی شانه‌های پهن پسرک گذاشت و با عطف و ملایمت زنانه‌ای گفت:
"من می‌دانم پسر . من می‌دانم ."

برای یک لحظه لاری جوابی نداد ولی سپس به تندی پرسید:
"کی این را به شما گفت؟"

"خود جو؟"

"پس همه چیز تمام شد ،" سپس لاری دستهای پدربزرگ را با حرکت بی‌صبرانه به کناری زد . زیرا ، گرچه به خاطر این احساس همدردی از او ممنهن بود ، ولی غرور مردانه‌اش اجازه نمی‌داد که ترحم یک مرد دیگر را نسبت به خودش بپذیرد .

آقای لارنس در پاسخ لاری ، با لحن بی‌نهایت ملایمی که بی‌سابقه بود ، پاسخ داد ، "نه پسرم کاملاً" تمام شده است . من می‌خواهم یک چیز را به تو بگویم و سپس شاید این پایان ماجرا باشد . تو شاید حالا دیگر دلت نخواهد که در خانه بمانی ."

ولی لاری با یک لحن دفاعی حرف پدربزرگ را قطع کرد و پاسخ داد ، "ولی من خیال ندارم که از یک دختر فرار کنم . درست است که جو مرا از خود رانده است ، ولی نمی‌تواند مانع از این شود که او را ببینم و من هم اینجا می‌مانم و تا هر زمان که دلم بخواهد این کار را ادامه خواهم داد ."

"ولی ، به نظر من این کار هیچ فایده‌ای ندارد و دخترک به هیچ طریقی عاشق تو نخواهد شد . پس بهتر است تا مدتی از اینجا دور باشی . کجا دلت می‌خواهد بروی؟"

"هر جایی که باشد ، اصلاً" برایم فرقی ندارد" ، و سپس لاری از جایش برخاست و چنان خنده بی‌بیکانه‌ای سر داد که گوش پیرمرد را آزرده .

"سعی کن مثل یک مرد آن را بپذیری پسر ، و محض خاطر خدا کار بی‌ملاحظه‌ای انجام ندهی ! چرا نمی‌خواهی همان طور که نقشه کشیده بودی به اروپا سفر کنی و ضمناً" این موضوع را هم به دست فراموشی بسپاری؟"
"نمی‌توانم" ،

"ولی تو عاشق این مسافرت بودی و من هم قول داده بودم که هر وقت کالج را تمام کردی ، این اجازه را به تو بدهم" .

"آه، ولی من خیال نداشتم که تنهایی به این سفر بروم!" و سپس لاری سریع طول اتاق را پیموده و در چهره‌اش حالتی بود که پدر بزرگ اصلاً طاقت دیدن آن را نداشت.

"ولی من از تو خواستم که تنها به این سفر بروی. چون کسی هست که همیشه حاضر است با خوشحالی به هر کجای دنیا که دوست داشته باشی با تو بیاید."

لاری با تعجب توقف کرده و پرسید، "منظورتان کیست آقا؟"
"خود من."

در اینجا لاری با همان سرعت که داشت از اتاق بیرون می‌رفت، سر جای خود بازگشت و در حالی که دستش را به جلو دراز می‌کرد، با لحن خشن گفت:
"من یک حیوان خودخواه هستم ولی می‌دانی پدر بزرگ..."

پدر بزرگ در پاسخ، انگار که می‌ترسید مبادا پسرک جوان هم مثل پدرش او را ترک کند، در حالی که دسته‌های او را محکم دزد دستش می‌گرفت، پاسخ داد، "بله می‌دانم که خداوند مرا کمک می‌کند. حالا، پسر عزیز من فقط آرام بنشین و خوب به نقشه‌ام گوش بده. من ترتیب همه چیز را داده‌ام و بنابراین فوراً می‌توانیم این نکته را عملی کنیم."

لاری، در حالی که هیچ هیجانی در صدا و یا چهره‌اش به چشم نمی‌خورد، به حالت تسلیم روی صندلی نشست و گفت، "خوب، این نقشه چیست آقا؟"
"من کار تجارتی در لندن دارم که باید کسی آن را اداره کند، و خیال می‌کنم به‌راست فعلی خودم اداره آن را برعهده بگیرم. بنابراین "بروک" می‌تواند کارهای اینجا را به خوبی اداره کند. در حال حاضر شرکای من تقریباً همه کارهای لندن را انجام می‌دهند ولی من خیال دارم این کار را خودم ادامه بدهم تا زمانی برسد که تو بتوانی جای مرا بگیری و من با خیال راحت بتوانم خودم را کنار بکشم."

لاری در حثی که از این فداکاری پدر بزرگ در واقع بسیار ممنون بود، پیشتر ترحیم بی‌داد که اگر قرار باشد برود، تنها برود، بنابراین پاسخ داد، "ولی شما از مسافرت نفرت دارید آقا و من در این سن نباید از شما چنین چیزی بخواهم."

پیرمرد خوب می‌دانست که چکار دارد می‌کند و مخصوصاً "مصمم بود که هر طور شده خواسته" خود را به نوه‌اش تحمیل کند، چون آن حالت روحی که در نوه‌اش یافته بود، او را مطمئن ساخته بود که صلاح نیست اجازه دهد که او خودش تصمیم بگیرد. بنابراین، گرچه قلباً "مایل نبود از آن راحتی که در خانه داشت دست بکشد، با قاطعیت پاسخ داد:

"آه از دست شما جوانها! من که هنوز کاملاً" بازنشسته نشده‌ام عزیزم. بنابراین، کاملاً" از این مسافرت لذت خواهم برد. اتفاقاً" این سفر حالم را جا خواهد آورد و خیالت راحت باشد استخوانهای پیر من به سر و صدا نخواهند افتاد. چون این روزها مسافرت کردن تقریباً" به اندازه" نشستن روی یک صندلی راحت شده است."

ولی یک حرکت حاکی از بی‌قراری از جانب لاری نشان داد که "صندلی او" زیاد هم راحت نیست به عبارت دیگر، ظاهراً" پیشنهاد همراهی پیرمرد را نپسندیده بود. به طوری که باعث شد پیرمرد با دستپاچگی اضافه کند:

"من قصد ندارم که در این مسافرت فضول یا معلم اخلاق تو باشم. من فقط برای این میل دارم به این سفر بیایم که فکر می‌کنم به این ترتیب احساس شادی بیشتری خواهی کرد. و خیال هم ندارم که همه جا و بال گردن تو باشم، بلکه تو آزاد خواهی بود که هر کجا دلت بخواهد بروی. من هم با کارهایی که دوست دارم خودم را سرگرم خواهم کرد. به علاوه من در لندن و پاریس دوستان زیادی دارم و بدم نمی‌آید که در این سفر دیداری هم با آنها تازه کنم بنابراین تو هم فرصت خواهی داشت که سری به ایتالیا، آلمان، سوئیس و خلاصه هر کجا که دوست داشته باشی بزنی و از موزه‌ها، رستورانها، و مناظر و ماجراهای تازه و جالب لذت ببری و خلاصه هر کاری که دلت بخواهد بکنی."

از آنجا که لاری احساس می‌کرد قلبش به سختی شکسته است و دنیا در نظرش یک کویر خالی و ترسناک می‌آمد، فکر نمی‌کرد دیگر هیچ چیزی تو این دنیا بتواند دوباره قلب او را التیام بخشد. ولی بعضی از کلماتی که پیرمرد ماهرانه در آخرین جملات خود به گوش پسرک خوانده بود، باعث شد که قلب شکسته او دچار اندکی هیجان شود و ناگهان چشم‌انداز چمنزار سبز و خرمی در این کویر خالی ظاهر گردد. بنابراین آهی کشید و با لحن بی‌روحی گفت:

" هر طور که شما دوست دارید. پدر بزرگ، من برایم فرقی نمی‌کند که کجا بروم و چکار کنم " .

آن‌گاه که زمان عزیمت فرا رسید، لاری خیلی سعی می‌کرد تا وانمود کند که روحیه‌اش خوب است. زیرا ناچار بود که برای پنهان ساختن بعضی از احساسات و اضطرابات ناراحت‌کننده که هر لحظه در درونش در حال اوج گرفتن بودند، سخت با خود بجنگد. این خوشحالی ظاهری نتوانست هیچ کس را گول بزند، ولی همه سعی کردند به خاطر خود لاری وانمود کنند که گول خورده‌اند و بنابراین لاری توانست خوب خودش را نگه دارد، اما نوبت به خانم مارچ که رسید و صورت پسرک را با زمزمه‌ای مملو از نگرانی مادرانه بوئید، باعث شد لاری احساس کند که بهتر است زودتر خدا حافظی‌هایش را تمام کند. بنابراین با دستپاچگی بقیه را در آغوش کشید و حتی هانای وفادار را نیز فراموش نکرد و بعد چنان با عجله از پله‌ها پایین دوید که انگار دارد آخرین فرصت را برای نجات زندگیش از دست می‌دهد! جوه هم چند قدم او را بدرقه کرد تا اگر لاری عقب سرش را نگاه کرد، دستش را برای او تکان دهد. اتفاقاً در این موقع لاری به عقب برگشت و بعد دوباره به سرعت از پله‌ها بالا دوید و پس از آنکه دستهایش را به دور گردن جو که یک پله بالاتر ایستاده بود، انداخت، با قیافه‌ای که باعث شد این پناهندگی کوتاهش اندکی ترحم‌انگیز جلوه کند و قلب جو بلرزد، گفت:

" آه جو، تو نمی‌توانی بیایی؟ "

" ندی. عزیزم آرزو می‌کنم که کاش می‌توانستم " .

و تماش همین بود و بعد هم یک مکث کوتاه، سپس لاری سرش را بالا گرفت و گفت، " بسیار خوب، اشکالی ندارد "، و بعد هم بدون ادای کلمه دیگری به راه خودش رفت. آه، ولی اشکال داشت و این مسئله برای جو اهمیت داشت. چون، بعد از آن جواب سخت، در حالی که آن کلمه فرفری برای لحظه‌ای به بازوی او تکیه کرده بود، جو احساس کرد که انگار به قلب بهترین دوستش خنجر زده است و موقعی هم که لاری بدون حتی نیم نگاهی به او رفت جو بالاخره فهمید که لاری او، هرگز دیگر بر نخواهد گشت.



راز بت

هنگامی که جو در بهار آن سال به خانه بازگشت ، از تغییری که در بت مشاهده کرد ، خیلی یکه خورد . ولی ظاهراً " هیچ کس نه دربارهٔ این تغییر صحبتی می‌کرد و نه از آن آگاه بود . زیرا چنان به تدریج به وجود آمده بود که کسانی که هر روز بت را می‌دیدند ، متوجه آن نگشته بودند ، ولی این تغییر به چشم کسی که در این مدت از بت دور بود ، به خوبی آشکار بود و بنابراین ، جو وقتی قیافهٔ خواهرش بت را دید ، سنگینی زیادی روی قلبش احساس کرد . صورت بت رنگ پریده‌تر از همیشه نبود اما در عوض خیلی تکیده‌تر از پاییز به نظر می‌آمد . ولی با وجود این ، هنوز نگاهی شفاف و عجیب در آن خودنمایی می‌کرد و انگار آن حالت فناپذیر جسم در حال محو شدن بود و به جایش حالت فناپذیر روح ، از ورای آن زیبایی ترحمانگیز غیرقابل توصیف می‌درخشید . جو این را دید و به خوبی احساس کرد ، ولی در آن موقع چیزی نگفت . اما به هر حال به زودی آن هیجان اولیهٔ دیدار جو کمی فرو نشست ، و از طرف دیگر از آنجا که بت خیلی خوشحال می‌نمود ، و ظاهراً " هم کسی نگران حال او نبود ، و ضمناً " ، همه هم به نحوی مشغول پذیرایی از جو بودند ، او موقتاً " موضوع نگرانش را تا اندازه‌ای فراموش کرد .

ولی ، وقتی لاری شب‌بخیر گفت و به منزلشان رفت ، و آرامش دوباره بر خانه سایه افکند ، آن نگرانی وحشیانه دوباره به سراغ جو آمد و بر قلبش چنگ انداخت . جو به تمام گناهان خود اعتراف کرد و بخشیده هم شد . ولی ، وقتی پس‌اندازش را نشان داد و موضوع مسافرت به کوهستان را پیشنهاد کرد ، بت از صمیم قلب از او تشکر کرد و در ضمن التماس کرد که به جایی نروند که خیلی

دور از خانه باشد. یک سفر کوتاه مجدد به ساحل دریا حتماً حال بت را بهتر می‌کرد و چون پدر بزرگ یعنی آقای مارچ، نمی‌توانست خود را راضی به ترک کوچولوها کند، بنابراین جو این مأموریت را به عهده گرفت و بت را به آن نقطه آرامش‌بخش و کنار دریا برد، یعنی جایی که بت بتواند کمی در هوای آزاد تنفس کند و شاید نسیم تازه دریا اندکی رنگ به گونه‌های لاغر و رنگ پریده‌اش ببخشد.

البته این جایی که رفته بودند، یک پلاژ خیلی آلاَمَد نبود، ولی دخترها توانستند از میان آدم‌های مطبوعی که در آنجا بودند، چند دوست خوب پیدا کنند و با این همه، از آنجا که بت خجالتی‌تر از آن بود که بتواند راحت با مردم رفت و آمد کند و جو هم آن قدر غرق در خودش بود که به کسی توجهی نداشت، بنابراین در تمام مدت فقط با یکدیگر بودند و همیشه آرام و بدون آنکه بکوشند تا جلب نظر کنند این طرف و آن طرف می‌رفتند غافل از آنکه نوعی علاقه و توجه در اطرافیان خود ایجاد کرده‌اند، و در واقع همه با چشمانی دلسوز و احساس‌همدردی مواظب این دو خواهر بودند که یکی بزرگتر و قوی‌تر و دیگری کوچکتر و نحیف‌تر می‌نمود و حالتی داشتند که انگار ناخودآگاه منتظر یک خداحافظی و جدایی طولانی که چندان هم دور نبود، هستند.

ظاهراً آنها خودشان نیز این جدایی را احساس کرده بودند ولی هیچ کدام صحبتی درباره آن نمی‌کردند. چون اغلب اوقات حتی بین خود ما و آنهایی که به ما خیلی نزدیک و برایمان عزیز هستند، در مواردی خاص نوعی رودربایستی و کتمان حقیقت وجود دارد که غلبه بر آن خیلی دشوار است. جو احساس می‌کرد که انگار یک پرده و حجاب میان قلب او و قلب بت فاصله‌افکنده است، اما وقتی جو دستش را دراز می‌کرد تا این پرده را کنار بزند، چنین می‌نمود که هراس و ترسی واهی در پس این سکوت قرار دارد. و بنابراین جو هیچ‌گاه جرئت کنار زدن این پرده را به خود نمی‌داد، و مشغول انتظار کشیدن شد تا بت خودش بالاخره به حرف بیاید. جو از اینکه والدینش متوجه چیزی که او می‌دید، نشده بودند هم متعجب بود و هم خوشحال و در طول این چند هفته سکوت کرد. حتی، وقتی بیشتر به این واقعیت پی برد، در منزل حرفی به کسی نزد چرا که تصور می‌کرد دیگران هم وقتی ببینند که حال بت

بهتر نشده است ، خودشان به آن پی خواهند برد جو ضما" سخت دودل بود که آیا بت خودش هم این حقیقت تلخ را می داند یا خیر ، و نمی دانست در آن مواقعی که خواهرش سر خود را بر دامن او می گذاشت ، نسیم سلامت بخش روی گونه‌هایش می‌وزید ، امواج دریا روی پاهایش رنگ می‌گرفتند و همان طور بی حرکت ساعتها روی صخره‌های گرم دراز می‌کشید ، چه فکرهایی از مغزش می‌گذشت . تا آنکه بالاخره یک روز بت " رازش" را به جو گفت . جریان از این قرار بود که یک روز همان طور که بت مطابق معمول سرش را روی دامن جو گذاشته بود ، جو فکر کرد که بت خوابش برده است چرا که دخترک بی حرکت دراز کشیده بود . بنابراین ، جو کتابش را زمین گذاشت و همان طور در حالی که با چشمان پر محبت و آرزومندش به بت می‌نگریست ، به او خیره ماند . انگار که می‌خواست بر گونه‌های رنگ‌پریده بت ، نشانه‌هایی از امید بپاید . ولی چیزی را که بتواند این امید را به او بدهد نیافت . زیرا گونه‌های بت خیلی لاغر بودند و دست‌های رنجورتر از آن می‌نمودند که حتی بتوانند صدف‌های صورتی رنگ کوچکی را که جمع کرده بودند ، در خود نگهدارند . دیدن این منظره و فکر از دست دادن بت ، چنان به جو تلخ و گران آمد که بی‌اختیار بازوهایش را به دور بت یعنی عزیزترین گنجینه‌ای که داشت حلقه کرد و برای چند لحظه اشک چشمانش را تار کرد . وقتی جو چشمانش را پاک کرد ، متوجه شد که بت سرش را بلند کرده و چنان با دقت دارد به خواهرش می‌نگرد که شاید احتیاجی نبود این را بگوید :

" جو عزیزم ، خیلی خوشحالم که خودت موضوع را می‌دانی . من خیلی سعی کردم که آن را به تو بگویم . ولی هیچ‌گاه نتوانستم " .

ولی هیچ جوابی نشنید جز آنکه گونه‌های خواهرش به گونه‌هایش فشرده شدند . جو حتی اشکی هم نریخت . چون جو وقتی آن قدر اندوهگین بود حتی گریه هم نمی‌توانست بکند . بنابراین این بار بت سعی کرد خواهرش را آرام کند و در حالی که بازوانش را دور او حلقه کرده بود ، در گوشش کلمات تسلی‌دهنده‌ای زمزمه می‌کرد .

" خیلی وقت است که می‌دانم عزیزم و حالا به آن عادت کرده‌ام و فکر کردن به آن و تحمل کردنش برایم دیگر خیلی مشکل نیست . بنابراین سعی کن این واقعیت را بپذیری و برای من ناراحت نباشی ، چون این طوری بهتر است " .

جو در حالی که حاضر نبود این واقعیت را ببیند یا قبول کند که این طور بهتر است، ضمناً خوشحال بود از اینکه در این راز پای لاری در میان نبوده است، پرسید، "پس علت آنکه در پاییز غمگین بودی همین بود بت؟"

"بله، چون در آن موقع دیگر کم‌کم داشتم امیدم را از دست می‌دادم، سعی می‌کردم به خودم تلقین کنم که این یک ناخوشی خیالی است و بنابراین به خودم اجازه نمی‌دادم که کسی را به خاطر این موضوع ناراحت کنم. اما وقتی می‌دیدم که همه شماها آن قدر سرحال و قوی هستید و پر از آرزوهای شادی‌آور، دور کردن این فکر که چرا من نمی‌توانم مثل شماها باشم، خیلی سخت بود. بنابراین دلیل آنکه این‌طوری تو خودم فرو می‌رفتم این بود جو."

"اوه بت کوچک من و تو هیچ‌وقت سعی نکردی چیزی به من بگویی و گذاشتی تا راحت و خوشحال باشم! چطور توانستی مرا از خانه دور کنی و خودت به تنهایی این بار را به دوش بکشی؟"

صدای جو مملو از نوعی سرزنش ملاطفت‌بار بود و قلبش از فکر مبارزه سخت بت و خدا حافظی تدریجی‌اش با سلامتی، عشق و زندگی، آکنده از درد شد.

"شاید این کار صحیحی نبود ولی من به نظر خودم کار درستی انجام دادم، چون در واقع از این موضوع اطمینان نداشتم و به علاوه کسی هم در این مورد چیزی به من نمی‌گفت و بنابراین من امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم، و از طرف دیگر این خیلی خودخواهی بود که در حالی که ماری برای مگ وایمی که از ما دور بودند نگران بود و تو هم آن قدر با لاری خوش بودی، بخواهم همه شماها را نگران کنم. یا حداقل من این طور فکر می‌کردم."

جو در حالی که اندکی خوشحال بود که بالاخره توانسته همه حقایق را بداند گفت، "و من فکر می‌کردم که تو، لاری را دوست داری بت و به این دلیل رفتم، چون نمی‌توانستم اندوه تو را تحمل کنم."

بت به شنیدن این اعتراف، اندکی حیرت‌زده شده بود و جو هم با وجود دردی که در قلبش داشت لبخندی زد و با ملایمت افزود:

"بنابراین تو عاشق لاری نبودی عزیزم. ولی من خیال کردم که هستی و تصور می‌کردم در تمام این مدت، قلب کوچک بیچاره‌ات پر از عشق به لاری است."

بت با معصومیت یک بچه پاسخ داد ، " ولی در حالی که لاری عاشق تو بود ، من چطور می توانستم عاشق او باشم . البته من خیلی لاری را دوست دارم چون او نسبت به من خیلی خوب و مهربان بوده است و بنابراین ممکن نبود که دوستش نداشته باشم ، ولی او هرگز نمی تواند جز یک برادر برای من چیز دیگری باشد ، و امیدوارم زمانی واقعا " عضو خانواده " ما و برادر من بشود " .

جو با قاطعیت پاسخ داد ، " ولی نه از جانب من . ایمنی برایش بهتر خواهد بود و حسابی به یکدیگر خواهند آمد . ولی فعلا " به هیچ وجه حوصله فکر کردن به این قبیل جریانات را ندارم ، و جز تو کس دیگری برای من مهم نیست بت . تو باید خوب شوی بت " .

" من هم خودم می خواهم جو . خیلی هم زیاد ! خیلی هم سعی می کنم ولی هر روز احساس می کنم که کمی از وجودم تحلیل می رود و احساس می کنم که هرگز دیگر مثل اول نخواهم شد . این حالت مثل جزر و مد می ماند جو . یعنی خیلی به آهستگی جریان دارد ولی نمی تواند متوقف شود " .

جو نمی توانست حرف بزند و برای چند دقیقه صدایی جز صدای باد و صدای برخورد امواج به ساحل ، به گوش نمی خورد . یک مرغ دریایی با بالهای سفید در حالی که نور خورشید بر سینه نقره ای اش می درخشید ، روی آب پرواز می کرد . بت آن قدر پرنده را تماشا کرد تا آنکه بالاخره از نظر ناپدید گردید و آن گاه چشمانش مملو از اندوه شد . سپس یک پرنده خاکستری کوچک نیز دزدانه کنار آب آمد و انگار که از نگریستن به خورشید و دریا لذت می برد ، مشغول تماشای دریا شد . بعد هم نزدیک بت آمد و با چشمان دوستانه ای به او خیره شده و با حالت یک پرنده خانگی روی یک سنگ گرم نشست تا پره های مرطوبش را خشک کند . بت لبخندی زد و کمی احساس راحتی کرد . چون این پرنده کوچک انگار می خواست خودش را برای بت لوس کند و دوستی کوچکش را به او عرضه کند ، و به خاطرش آورد که هنوز هم دنیا آن قدر قشنگ است که بتوان از آن لذت برد .

" پرنده کوچک عزیز ! ببین جو این پرنده چقدر اهلی است ! من این پرندم های کوچک را که این طور دزدانه روی ساحل راه می روند بیشتر از آن مرغ های دریایی که با بالهای افراشته بر فراز آبها پرواز می کنند دوست دارم .

این پرندگان شاید خیلی بی پروا و خوش قیافه نباشند ، ولی شاد به نظر می رسند و به چیزهای کوچک دلشان خوش است . تابستان پارسال من آنها را " پرندۀ من " صدای زدم و مادر عقیده داشت که آنها مرا به یادش می اندازند . پرکار ، ساده ، کم حرف و همیشه نزدیک ساحل و با جیک جیکی رضایت آمیز و خوشحال . ولی تو بیشتر شبیه مرغ دریایی هستی جو ، قوی و بی پروا و عاشق طوفان و باد و همیشه عادت داری در درو درو دستهای آسمان پرواز کنی و به تنهایی شاد و خوشحال باشی . مگ هم شبیه یک قمری است و ایمی هم شبیه به چکا و کهاست . همیشه سعی می کند بر بالای ابرها پرواز کند ، ولی همیشه هم تو آشیانه خودش سقوط می کند . دخترک کوچک عزیز! او خیلی جاه طلب است ، ولی خیلی خوش قلب و حساس است ، و بنابراین این جاه طلبی هایش اهمیتی ندارند و هر چقدر هم که بالا پرواز کند ، باز هم خانه اش را فراموش نخواهد کرد . من امیدوارم که دوباره او را ببینم . ولی به نظرم می آید که ایمی خیلی از خانه دور است " .

جو در حالی که احساس می کرد این تغییر بت یعنی تصمیم به حرف زدن ، مهمترین تغییرات او می باشد ، سعی کرد بیشتر او را به حرف زدن وادارد و بنابراین به صحبت ادامه داد و گفت ، " ایمی بهار برمی گردد و تو در آن موقع کاملاً آماده دیدن او و لذت بردن از این دیدار خواهی بود . چون خیال دارم حسابی تو را تا آن موقع چاق و چله و سرخ و سفید کنم " .

" جو ، عزیزم سعی کن آن قدرها هم امیدوار نباشی ، چون دیگر فایده ای ندارد . من تقریباً مطمئن هستم . البته ما دیگر توی لاک خودمان نخواهیم بود و بلکه سعی خواهیم کرد که تا وقتش فرا برسد ، از بودن با یکدیگر لذت ببریم . ما اوقات شادی را در پیش داریم . چون من دیگر زیاد رنج نمی برم ، و فکر می کنم اگر تو کم کم کنی ، جزر و مد به آسانی فرو خواهد نشست و پایان خواهد گرفت " .

جو سر خم کرد تا آن چهره آرامش بخش را ببوسد و با آن بوسه آرام انگار تمام قلب و روح و وجودش را به بت تقدیم کرد .



تأثیرات تازه

در ساعت ۳ بعد از ظهر همه خصوصیات با روح و سرزنده دنیای آلامد نیس در محله‌ای به نام "پرومناد دزانگله"^۱ در معرض دید بود. پیاده‌روهای وسیع که با درختان نخل، گلها و گیاهان مناطق گرمسیری حاشیه‌بندی شده بودند، در یک طرف تا چشم کار می‌کرد دریای فیروزه‌ای رنگ مدیترانه گسترده بود، و در طرف دیگر هتل‌های زیبا و ویلاهای جالب خودنمایی می‌کردند، و بالاخره در پشت همه این مناظر نیز نارنجستانها و تپه‌های سرسبز با سکوت و زیبایی تمام آرمیده بودند. از همه ملیتها آدم به چشم می‌خورد و به همه زبانها صحبت رد و بدل می‌شد و انواع و اقسام مدلهای و لباسها خودنمایی می‌کرد و خلاصه در یک روز آفتابی همه چیز آن قدر شاد و جالب می‌نمود که انسان را بیشتر به یاد یک کارناوال می‌انداخت. انگلیسیهای متکبر، فرانسویهای سرزنده، آلمانیهای موقر، اسپانیولیهای خوش‌قیافه، روسهای زشت، یهودیهای متواضع، امریکاییهای بی‌خیال و بی‌قید، همه در حال راندن، نشستن یا قدم زدن و گپ زدن درباره اخبار تازه، و انتقاد از اشخاص نامدار تازه به شهرت رسیده نظیر دیکنز^۲ یا ویکتور امانوئل^۳ یا ملکه جزایر ساندویچ^۴ بودند. کالسکه‌های دواسبه همان قدر که متنوع بودند جالب و خیره‌کننده هم

1. Permenade de Anglais

۲ - مقصود چارلز دیکنز (۱۸۲۰-۱۸۱۲) نویسنده نامی انگلیس است.

۳ - مقصود ویکتور امانوئل (۱۹۴۷-۱۸۶۹) شاه ایتالیا است - م -

4. Sandwich Islands

بودند، مخصوصاً آن کالسکه‌های حصیری کوتاه که خانمها خودشان آنها را می‌رانند، و یک جفت اسب کوچک می‌کشیدشان، بسیار تماشایی بودند.

در آن روز کریسمس، مرد جوان قد بلندی در طول این پیاده‌روی جالب، دستها را به پشتش گذاشته بود و با نوعی حواس‌پرتی به آرامی مشغول قدم‌زدن بود. او ظاهراً به هندیها شبیه بود، اما مثل یک نجیب‌زاده انگلیسی لباس پوشیده بود و بی‌قیدی و بی‌خیالی یک امریکایی را داشت. به طوری که ترکیب این خصوصیات باعث شده بود که چند جفت چشم زنانه با تحسین از پشت سر به او خیره شوند و چند جوان با لباسهای مخمل مشکی و کراواتهای قرمز رنگ و دستکشهای چرمی، و گل‌های زردی که تو سوراخ دکمه یقه‌شان فرو کرده بودند، شانه بالا بیندازند و به قد بلند مرد جوان حسودیشان شود. دختران خوشگل زیادی عبور می‌کردند که قابل تحسین و تماشا بودند ولی ظاهراً مرد جوان توجه زیادی به آنها نداشت و گهگاه با دیدن یک خانم موطلائی که لباس آبی پوشیده بود، نگاه زودگذر و مشتاقی به وی می‌انداخت. بالاخره بعد از مدتی قدم زدن مرد جوان از "پرومنا" خارج شد و برای لحظه‌ای در سر یک چهارراه ایستاد. انگار که دودل بود که باز هم به قدم زدن خود ادامه دهد یا آنکه بایستد و به آنچه دسته ارکستری که در "ژاردن پوبلیک"^۱ یا باغ ملی می‌نواخت گوش دهد و یا در امتداد ساحل به راه افتد و به طرف "کاسل هیل"^۲ برود. ولی قبل از آنکه تصمیمی بگیرد، صدای یورتمه شتاب‌زده اسبی به گوش رسید و وقتی سرش را بلند کرد، چشمش به یک ارابه کوچک که یک خانم تنها آن را می‌راند، افتاد که داشت به سرعت از خیابان پایین می‌آمد. زن جوان موطلائی بود و لباس آبی رنگ پوشیده بود. مرد جوان برای یک دقیقه به او خیره ماند و سپس به خودش آمد و در حالی که چهره‌اش رنگی از شادی به خود می‌گرفت، مثل یک پسر بچه کلاهش را تکان داد و برای ملاقات با خانم جوان به طرف ارابه او دوید.

ایمی، در حالی که از ذوقش دهنه اسب را به کناری انداخته و دستهایش را به طرف جلو دراز می‌کرد، در میان تعجب و اخم و تخم یک مامان فرانسوی

که دست دخترش را می کشید تا با دیدن این امریکاییهای دیوانه اخلاقش خراب نشود، فریاد زد، "اوه لاری، این واقعا" خودت هستی؟ فکر نمی کردم هیچ وقت بیایی!"

"در راه خیلی معطل شدم، ولی قول داده بودم که کریسمس را با تو بگذرانم و می بینی که الان اینجا هستم."

"من اول خیال دارم بروم سراغ پستخانه برای گرفتن نامهها و بعد هم سری به "کاسل هیل" بزنم. منظره" آنجا واقعا" فوق العاده است و شدیداً" هوس کرده ام که به طاووسها دانه بدهم. تا به حال آنجا را دیدهای لاری؟"

"سالها پیش چند بار به آنجا رفته ام. ولی حالا هم بدم نمی آید که یک نگاهی به "کاسل هیل" بیندازم."

"خوب حالا درباره" خودت بگو لاری، مفصل تعریف کن. آخرین خبری که از تو داشتم از طرف پدربزرگت بود که نوشته بود تو در برلین هستی."

"بله یک ماه در آنجا بودم و سپس به پدربزرگ در پاریس ملحق شدم. چون او خیال دارد تمام زمستان را در پاریس بگذراند. او دوستان زیادی در آنجا دارد و توانسته سرش را با آنها گرم کند. بنابراین من هم برای خودم این طرف و آن طرف پرسی می زنم و گاهی هم در پاریس یک سری به او می زنم. ایمنی در حالی که این احساس را داشت که چیزی در رفتار لاری عوض شده است، ولی نمی دانست چرا، پاسخ داد، "خوب این یک توافق دوستانه است."

لاری، ضمن آنکه در طول بولوار به طرف "پلاس ناپلئون"^۱ و قسمت قدیمی شهر "نیس" ارا به می رانند، افزود، "خوب چرا که نه. می دانی که پدربزرگ از سفر کردن نفرت دارد و من هم برعکس از یک جا نشستن بیزار هستم. بنابراین با یکدیگر کنار آمده ایم و به این خاطر در این وسط هیچ دلخوری هم پیش نمی آید. من اغلب به او سر می زنم و او کلی از شنیدن ماجراجوییهای من لذت می برد." و بعد هم در حالی که با حالتی نامطبوع بینش را بالا می کشید، پرسید، "اوه این همان "حفره" قدیمی کثیف" نیست؟"

"ولی در عوض منظره فوق العاده ای دارد و بنابراین من اهمیتی بمکثافت

۱ - میدان ناپلئون - م.

آن نمی‌دهم . منظرهٔ رودخانه و تپه‌ها بی‌تظیر است . و من عاشق این خیابانهای باریک صلیب‌وار هستم . ما مجبور خواهیم بود که برای داخل شدن به کلیسای " سنت جان " ^۱ منتظر نوبت بشویم .

وقتی به آویدور ^۲ رسیدند وایمی نامه‌های پرازش خانگی را دریافت کرد ، دهنهٔ اسبها را به دست لاری داد و همان طور که از وسط پرچین‌های سبز و خرم که رزهای چایی به همان طراوت ماه " ژوئن " از داخل آنها سرک کشیده بودند ، سواری می‌کردند ، با حالتی سخنورانه و شاد شروع به خواندن یک به یک نامه‌ها کرد .

ولی وقتی یکی از صفحات نامه‌ها را به پایان رساند ، در حالی که اندکی گرفته می‌نمود ، گفت ، " مادر می‌گوید که بت زیاد حال ندارد . من اغلب فکر می‌کنم که باید به خانه برگردم . ولی آنها همیشه می‌گویند " نه همان جا بمان " و بنابراین من هم به حرف آنها گوش می‌دهم ، چون هیچ وقت دیگر چنین فرصتی نخواهم داشت ."

" من هم فکر می‌کنم که حق با تو است عزیزم . چون تو که کاری از دستت برنخواهد آمد و به علاوه خود این موضوع که آنها می‌دانند تو در اینجا خوب و خوشحال هستی و این طور داری از همه چیزی لذت می‌بری ، مایهٔ تسلای خاطر آنهاست ."

در اینجا در موقع ادای این حرف ، لاری اندکی خودش را به ایمی نزدیکتر کرده و قیافهٔ همان لاری قدیمی را به خودش گرفت ، و بنابراین طرز نگاه کردن ، حالت او و کلمهٔ " عزیزم " برادرانه‌اش باعث شد که اندوهی که با خواندن نامه بر قلب ایمی سنگینی کرده بود اندکی سبکتر شود و دخترک اطمینان حاصل کند که هر اتفاقی هم بیفتد ، هرگز در یک مملکت غریب تنها نخواهد بود . در این موقع ، ایمی لبخندی زد و عکس کوچکی را که جو محض تفریح در نامهٔ خرچنگ و قورباغه‌اش نقاشی کرده بود نشان لاری داد . جو ظاهراً سعی کرده بود یک عکس مسخره از خودش نقاشی کند و در حالی که یک پایپون روی کلاهش به چشم می‌خورد جملهٔ " نبوغ شعله می‌کشد ! " نیز به طور خنده‌آوری در حال خارج شدن از دهانش بود .

لاری لبخندی زده و آن را گرفت و ظاهراً برای اینکه باد آن را نبرد ،

تو جلیقه‌اش گذاشت و با علاقه شروع به گوش دادن به نامه باروچی که ایمی داشت می‌خواند، کرد.

بعد وقتی بین آن خرابه‌های تاریخی پرسه می‌زدند و یک دسته طاووس باشکوه به دنبال آنها می‌خرامیدند، و با حالتی رام منتظر گرفتن دانه از دست آنها بودند، ایمی گفت، "اوه این شد واقعا" یک کریسمس تمام عیار. آن از هدیه‌های صبح، این هم از ملاقات تو و دریافت این نامه‌ها در بعدازظهر و یک پارتی عالی در شب. دیگر بهتر از این نمی‌شود". بعد همان طور که ایمی خنده‌کنان ایستاده بود و داشت به آن پرندمهای باشکوه دانه می‌داد، لاری هم در سکوت با نوعی کنجکاو ذاتی او را نگاه می‌کرد تا ببیند در این مدت و در این سفر چه تغییری در او به وجود آمده است. ولی تغییری که او را ناراحت یا ناامید کند، در ایمی نیافت، بلکه برعکس ظاهرا "تغییرات ایمی قابل تحسین و تأیید بودند. زیرا صرف نظر از کمی ادای زیادی در گفتار و رفتارش، او همچنان مثل همیشه یک دختر سرزنده و با وقار بود، به اضافه آنکه حالا دیگر از لحاظ لباس و سر و وضع ظاهری می‌شد گفت که خیلی آراسته‌تر هم شده است. ضمناً از آنجا که همیشه خانم بزرگتر از سنش بود، از لحاظ رفتار و حرف زدن نیز اعتماد به نفس زیادی به دست آورده بود، و به این دلیل حالا دیگر بیشتر از آنکه دخترکی باشد، یک خانم تمام عیار به نظر می‌رسید. ولی هنوز هم گهگاه آن کج خلقی و زودرنجی مخصوص به خودش را بروز می‌داد و اراده قویش پا بر جا بود و صداقت خالص و فطریش در اثر زرق و برق خارجه هنوز ضایع نشده بود.

ضمن آنکه به طرف تخته سنگ فراز تپه بالا می‌رفتند، ایمی انگار که دارد به لاری برای ورود به محل محبوبش خوش‌آمد می‌گوید دستش را تکان می‌داد، و به اینجا و آنجا اشاره می‌کرد و گفت:

"آیا کلیسای جامع ویلوارکورسو یادت می‌آید، ماهیگیران تورهای خودشان را به طرف خلیج می‌کشند، و آنجا جاده زیبایی است که به "ویلا فرانکا"^۱ و برج "شوبرت"^۲ منتهی می‌شود. یعنی درست آن پایین. ولی زیباتر از همه، آن

جزیره دور دست وسط دریا است که آن را "کورسیکا"^۱ می نامند .
لاری با لحنی بی شوق و ذوق پاسخ داد ، " بله به خاطر می اورم . هیچ
چیز زیاد فرق نکرده است ، "

ایمی در حالی که خیلی سر حال بود ولی ضمناً از اینکه می دید لاری هیچ
هیجانی نشان نمی دهد ، کمی توی ذوقش خورده بود ، گفت ، " جو حاضر بود
برای دیدن منظره این جزیره هر چه که داشت بدهد . "

" بله " ، و این تنها جواب لاری بود ، ولی بعد برگشت و با چنان حالت
شیفتگی به جزیره خیره شد که انگار موضوع آرزوی جو برای دیدن این جزیره ،
بیشتر از وابستگی آن به شخص ناپلئون برایش هیجان انگیز بود .

ایمی در حالی که سعی می کرد روی تخته سنگ جای راحتی برای نشستن
پیدا کند ، اظهار داشت ، " خوب حالا سعی کن محض خاطر جو یک نگاه سیر
به جزیره بیندازی و بعد بیا و مفصل از خودت برایم تعریف کن " .

ولی ظاهراً ایمی نتوانست از سخنرانی لاری مستفید شود چون با وجود
آنکه لاری به او پیوسته و در کنارش نشست ، و به تمام سؤالات او آزادانه پاسخ
داد ولی تنها چیزی که ایمی دستگیرش شد ، این بود که تمام اروپا را ول گشته
و حالا هم عازم یونان است . بنابراین بعد از یک ساعت که از این طرف و
آن طرف گپ زدند ، به خانه بازگشتند ، و بعد از آنکه لاری خدمت خانم
" کارول " رسید و ادای احترام کرد ، آنها را ترک کرد ولی قول داد که عصر
دوباره به سراغ آنها برود .

حتماً ایمی آن شب را در دفتر خاطراتش ثبت کرد ، زیرا توانست سنگ
تمام بگذارد . گذشت زمان و این جدایی ظاهراً بر هر دوی این دختر و پسر
جوان اثر خودش را کرده بود . آن روز ایمی دوست قدیمی اش را دیگر به شکل
" پسرما " نمی دید بلکه یک مرد جوان خوش قیافه و دلپذیر را در مقابل خود
می دید و بنابراین طبق غریزه دانی یک زن بسیار دلش می خواست که به چشم
او خیلی زیبا و دل فریب جلوه کند . ایمی از خصوصیات جالب خوش خبر داشت
و بنابراین با سلیقه و مهارتی که برای یک دختر فقیر و قشنگ نوعی خوش اقبالی

۱ - جزیره ای متعلق به فرانسه واقع در دریای مدیترانه و زادگاه ناپلئون .

است، تمام سعی خود را در جلوه بیشتر دادن به آن خصوصیات به کار برده بود. ایمی همان طور ده داشت لباس ابریشمی سفید کهنه^۱ فلورانس را می پوشید و روی آن را با یک عالم تور نومی پوشانده که از میان آن تانهای سفیدش پیدا بود و ضمناً کله^۲ طلایی اش به حالتی هنرمندانه جلوه می فروخت، به خودش می گفت، "می خواهم به نظر او خوب بیایم تا وقتی برگشت خانه؛ از من تعریف کند". و بعد هم پس از آنکه مثل "هبه" موهای مجعد زیبایش را پشت سر جمع کرد، در نور شمعی که به دست داشت تگاهی موشکافانه به سرتا پای خودش انداخت و اضافه کرد، بادبزن جدیدم خیلی به کلهایم می آید. دستکشهایم هم فوق العاده جذاب هستند و تور اصل روی Mochoir^۳ عمه کارول حالتی اشرافی به لباسم می دهد. فقط اکریک بینی قلمی تر و دهان کلاسیک تر داشتم، دیگر هیچ نمی داشتم".

ولی با وجود این دلخوری، ایمی همان طور که داشت می خرامید، به طور غیرعادی خوشحال و با وقار به نظر می رسید. ایمی مخصوصاً^۴ این طور می خرامید چون فکری کرد که بدو بدو راه رفتن در شأن یک خانم نیست و از آنجا که قدش بلند است، با وقار خرامیدن خیلی مناسبتر از تند و چابک و ورزشکارانه قدم برداشتن است. و بعد همان طور که منتظر لاری بود، شروع به قدم زدن در سرسرای بزرگ کرد. ولی بعد تصمیم گرفت که در زیر نور شمعدانها بایستد، چون حتماً نور شمعا به موهایش جلوه خاصی می بخشید. ولی بعد فکر بهتری کرد. اصلاً^۵ بهتر بود ده رفتارش خیلی متظاهرانه نباشد. بنابراین از خیر رُست گرفتن در زیر شمعدانها گذشت و به طرف پنجره رفت تا نگاهی به بیرون بیندازد. ولی از قرار ایمی دیگر مجال خیال پردازی نیافت، چرا که لاری که خیلی آهسته وارد شده بود، همان جا دم در ایستاده و به منظره ای که در برابرش دیده می شد، چشم دوخته بود. ایمی در حالی که نیم رخش به طرف پنجره بود، بی حرکت ایستاده بود و با یک دستش دامنش را جمع کرده بود، و هیكل ظریف و سفیدش در مقابل پرده قرمز رنگ سرسرا مثل یک مجسمه خوش تر است و تحسین آمیز می نمود.

لاری با نگاه رضایت آمیزی که ایمی دوست داشت، در چشمان او ببیند،

۱ - در لغت فرانسه به معنی دستمال است - م.

گفت ، " شب بخیر دیانا " ^۱ ایمی در حالی که با لبخندی به عقب برمی گشت و از دیدن لاری که برخلاف معمول خیلی " دبونه " ^۲ به نظر می رسید ، کاملاً " یکه خورده بود و فکر به میهمانی وارد شدن بازو در بازوی چنین جوان خوش قیافه ای باعث شده بود که دلش به حال چهارتا دخترهای " دیویس " بسوزد ، پاسخ داد :

" شب بخیر آپولو " ^۳

" این هم دسته گل تو ! خودم ترتیب آن را دادم و یادم بود که تو به قول هانا از یوکه ^۴ بی سلیقه خوش نمی آید " ، و بعد لاری یک دسته گل ظریف گیره دار ^۵ را که ایمی همیشه موقع عبور از جلو ویترین مغازه " کاردیلیا " ^۶ آرزوی خریدن آن را داشت ، به دست وی داد ،

ایمی با قدرشناسی پاسخ داد ، " اوه تو واقعا " خیلی مهربان هستی لاری ! اگر مطمئن بودم که امروز می آیی ، من هم حتما " یک چیزی برای تهنیتی می کردم . البته خیال نمی کنم که به این قشنگی می بود " ،

بعد همان طور که ایمی حلقه ، نفره ای آن دسته گل ظریف را به مجش می بست ، لاری گفت :

" خیلی متشکرم ، قابلی ندارد ، وظیفه من است " ^۱

" خواهش می کنم این طوری صحبت نکن لاری " ،

" ولی من فکر می کردم تو این طور تعارفها را دوست داری " ،

" نه از طرف تو ، به نظر طبیعی نمی آید و به هر حال من همان رفتار

بی ملاحظه مخصوص به خودت را بیشتر دوست دارم " ،

لاری نفس راحتی کشید و پاسخ داد ، " خوب ، خوشحالم " . سپس دکمه

دستکشهای ایمی را برایش بست و درست مثل آن مواقعی که عادت داشت با

۱ - Diana / الهه ماه و شکار - م .

۲ - Debonair ، در لغت فرانسه یعنی خیلی شیک و با وقار - م .

3. Apollo

۴ - در لغت فرانسه یعنی دسته گل - م .

۵ - نوعی دسته گل که به مج دست بسته می شود .

6. Gardiglia

دخترهای خانواده مارچ به پارتی برود، پرسید که آیا کراواتش صاف است یا نه؟ مجلس رقص در "سال آموزه"^۱ ترتیب داده شده بود و از آن نوع میهمانیهایی بود که انسان در هیچ جای دیگری جز اروپا نمی بیند. امریکاییهای مهمان نواز همه دوست و آشنایانی که در نیس داشتند دعوت کرده بودند و از آنجایی که پیش داوری ای در مورد القاب و عناوین نداشتند رونق بیشتری به میهمانی رقص کریسمس خود داده بودند.

آن شب هر دختر جوانی می توانست اعتماد به نفس ایمی را، وقتی که بازو در بازوی "لاری" قدم به میهمانی گذارد، پیش خود مجسم کند. او خودش هم می دانست که خیلی جذاب شده است و برای شروع رقص بی تاب بود و احساس می کرد که پاهایش روی پیست رقص، هنوز همان سلامت و چابکی بومی خود را دارند و آن احساس لذت بخشی که هر دختر جوان و زیبایی در موقع کشف تأثیرات تازه ای که با قدرت زنانگی خود به دنیای اطراف خود می گذارد، تجربه می کند. به وی دست داده بود. او نسبت به دخترهای "دیویس" که خیلی زشت و بد لباس بودند و "اسکورتی"^۲ غیر از یک پایای عبوس و سه عمه ترشیده عبوس تر نداشتند احساس ترحم می کرد و همان طور که داشت از جلوی شان رد می شد، سعی کرد با دوستانه ترین حالت ممکن به آنها تعظیم کند و ضمناً به ایشان فرصت داد تا حسابی سرو وضع او را برانداز کرده و سخت کنجکاو شوند که این دوست یا "پارتنر"^۳ برجسته و فوق العاده کی ممکن است باشد. تا آنکه بالاخره با اولین آهنگی که ارکستر شروع به نواختن کرد، گونمهای ایمی گل انداخت و چشمانش درخشیدن گرفت و پاهایش بی صبرانه روی کف تالار ضرب گرفتند، چون ظاهراً "خیلی خوب بلد بود برقصد و دلش می خواست لاری هم این را بفهمد، بنابراین، وقتی لاری با لحنی راحت و غیر رسمی پرسید، "میل داری برقصی؟"

آن هول و هراسی را که ایمی برای شنیدن دعوت رقص از طرف لاری داشت، خیلی بهتر از آنچه فکر می کرد، پشت سر گذاشت.

۱. Salle a' manger

2. Scott

۳ - Partner، در لغت انگلیسی به معنی همراه رقص است - م.

"خوب هر دختری دلش می‌خواهد برقصد!"

نگاه متحیر و تند ایمی باعث شد که لاری به سرعت اشتباهش را جبران کرده و بگوید، "مختورم اولین دور رقص بود. ممکن است این افتخار را به من بدهی؟"

ایمی پاسخ داد، "اگر بتوانم "کنت" را از سر خودم باز کنم این افتخار را به تو خواهم داد. او بسیار عالی می‌رقصد. ولی از آنجا که تو یک دوست خیلی قدیمی هستی، حتماً او مرا خواهد بخشید." و امیدوار بود که با بردن اسم "کنت" بتواند لاری را تحت تأثیر قرار داده و ضمناً به او نشان بدهد که از دعوت وی دستپاچه نشده است.

"آها آن "کنت" کوچولو و خوشگل را می‌گویی، بدک نیست ولی برای حمایت از یک الهه خوشگل و بلند قامت، تیرک خیلی محکمی به نظر نمی‌رسد." که البته ناگفته نماند با وجود کنایه آمیز بودن این حرف، ایمی ته دلش خیلی از آن لذت برد.

آن گروهی که ایمی با "پارتنرش" در آن می‌رقصیدند، ظاهراً یک دسته انگلیسی بودند، و ایمی خیلی باطمینان مشغول اجرای یک رقص فرانسوی بود، در حالی که در تمام مدت آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست با رغبت تمام "تارانتولا"^۱ را که یک نوع رقص تند ایتالیایی است برقصد تا لاری ببیند که او چقدر در این رقص مهارت دارد. لاری هم در دور دوم ظاهراً او را به همان "کنت کوچولوی خوشگل" سپرد و به ادای وظیفه نسبت به فلو، یعنی رقصیدن با او پرداخت. که همین قضیه باعث شد تا ایمی محض تنبیه لاری که انگار جدی‌جدی داشت به او بی‌اعتنایی می‌کرد و اصلاً حسادت نشان نمی‌داد تا سر شام دیگر اصلاً اعتنایی به لاری نکرده و خود را سخت مشغول رقص با پارتنر جدیدش نشان دهد. رقص بعدی یک "پولکای" خیلی تند بود و ایمی حسایی سنگ تمام گذاشت. ولی باز هم اثری از حسادت در لاری مشاهده نمی‌شد و بنابراین ایمی همان طور که مشغول شلنگ‌تخته انداختن بود، از گوشه چشم لاری را می‌پایید و از اینکه می‌دید چطور با خونسردی و آسودگی نشسته و مشغول

گپ زدن با عمه کارول است ، حرص می خورد .

بنابراین این بی اعتنائی توأم با ادب ، دیگر غیر قابل بخشش بود و ایمی مدتی طولانی محل لاری نگذاشت و فقط در فاصله بین رقصها وقتی برای محکم کردن سنجاق موهایش یا چند لحظه استراحت نزد " شاپرون " ^۱ خود یعنی عمه کارول می آمد ، چند کلمه ای برای خالی نبودن عریضه با لاری حرف می زد . اتفاقاً این قیافه گرفتن و اخم و تخم ایمی ، اثر خوبی داشت . چون خیلی سعی می کرد که آن را در پشت یک صورت خندان پنهان سازد ، اتفاقاً " فوق العاده شوخ و شنگ تر و دلفریب تر می نمود . چشمان لاری با رضایت و تحسین به دنبال او بود . چون ایمی نه مثل دختر بچه ها دستپاچه و عجول بود و نه " اداها " ی بیخودی از خودش درمی آورد ، بلکه خیلی با حرکات دلفریب و با وقار می رقصید و لاری داشت کم کم احساس می کرد که بدش نمی آید ایمی را از این نقطه نظر مورد مطالعه قرار دهد و بنابراین قبل از آنکه شب به نیمه برسد لاری معتقد شد که " ایمی کوچک یواش یواش دارد مبدل به یک خانم بسیار جذاب می شود ! " بعد از آنکه رقص به پایان رسد ، لاری با لحن ریشخند آمیزی پرسید ، " خوب این جور چیزها را از کجا یاد گرفته ای ؟ "

ایمی خوب منظور لاری را دریافته بود ، ولی چون می خواست با بدجنسی او را وادار سازد که در مورد چیزی که شرح دادنی نبود ، بیشتر توضیح دهد ، پاسخ داد ، " منظور را از این جور چیزها نمی فهمم ، ممکن است یک خرده روشن تر حرف بزنی ؟ "

" خوب منظورم این طرز خرامیدن ، ژست گرفتن و متانت و خلاصه این ظاهر فریبنده است " . بعد لاری خنده ای کرده و در واقع با این جمله بالاخره در مقابل ایمی تسلیم شد و سعی کرد سراز این معما دربیاورد . البته ایمی هم تهدلش از این پاسخ ، قند آب شده ولی سعی کرد آن را نشان ندهد و با اعتراض پاسخ داد :

۱ - Chaperon در لغت فرانسه به خانم مسن یا شوهرداری گفته

می شود که همراهی دختر جوانی را به عهده بگیرد ، و از او مواظبت کند - م .

"خوب زندگی کردن در خارجه خصوصیات آدم را بیشتر صیقل می دهد .
 من به همان اندازه که به مطالعه می پردازم به یاد گرفتن چیزهای دیگر هم
 می پردازم و مثلاً" راجع به این (در اینجا ایمی با ژست کوچکی به طرف لباسش
 اشاره کرد) . تور باید بگویم که چیز ارزانی بیش نیست ولی این طور که من آن
 را روی لباسم به کار برده ام ، خیلی غلط انداز شده است ، و من یاد گرفته ام
 که همیشه از چیزهای کوچک ارزان بیشترین استفاده را بکنم " .
 ولی ایمی برای این آخرین جمله اش اندکی پشیمان شد و ترسید که شاید
 یک خانم نباید به این جور چیزها اعتراف کند . ولی انگار با این حرف ایمی
 بیشتر در دل لاری جای گرفت و او ته دلش نسبت به این بردباری شجاعانه و
 همچنین آن روحیه شادی که فقر را با گل می پوشاند ، احساس تحسین و احترام
 کرد . ایمی نمی فهمید که لاری چرا این طور دارد با محبت به او نگاه می کند و
 همچنین نفهمید که چرا لاری خود را وقف او کرده و بقیه شب را نیز با
 خوش خلقی و آقایی به او چسبیده است ! ولی در واقع علت این تغییر لاری و
 بر وفق مراد شدنش نتیجه تأثیرات تازه ای بود که هر دوی آنها در این مدت
 کوتاه ناخودآگاه بر یکدیگر گذاشته بودند .



قاب عکس کهنه روی طاقچه

در فرانسه دخترهای جوان تا زمانی که در خانه هستند و شوهر نکرده‌اند، اوقات بسیار کسل‌کننده‌ای دارند تا آنکه شوهر می‌کنند و "ویولا لبرته"^۱ شعار آنها می‌شود. ولی برعکس در آمریکا همان طور که می‌دانید دخترها خیلی زود اعلامیه استقلال خود را امضا کرده و بنابراین از آزادی خود حداکثر استفاده را می‌کنند و با شوق و ذوق به خودشان خوش می‌گذرانند. ولی به محض آنکه شوهر کردند و به اصطلاح به تخت نشستند، خودشان را فراموش کرده و چنان گوشه انزوا اختیار می‌کنند که انگار یک راهبه فرانسوی هستند، خلاصه چه این واقعیت را دوست داشته باشند و چه نداشته باشند، به محض آنکه آن هیجان اولیه ازدواج فرو می‌نشیند، خودشان را مثل یک قاب عکس کهنه قدیمی روی طاقچه، به دست فراموشی سپرده و اکثرشان اظهار می‌دارند که: "خوب، ممکن است من خوشگل باشم ولی حالا که شوهر دارم کی دیگر مرا نگاه می‌کند".

مگ هم مثل اکثر دخترهای آمریکایی متأسفانه این تجربه را نداشت و چنان در دنیای کوچکش آداب و رسوم اولیه حکمفرما بود که از خود حسابی غافل شده بود و از طرفی، چون خودش را خوشگل و دلفریب یافته بود، فکر می‌کرد که دیگر احتیاجی نیست خیلی به خودش برسد و جان همین طوری هم او را دوست داشته و در آینده هم خواهد داشت.

از آنجایی که مگ یک خانم کوچولو با عقاید و رفتاری واقعا "زنانه" بود، غریزه مادری‌اش بسیار قوی بود و بنابراین طوری در وجود بچه‌هایش غرق شده

۱) — Vive la Liberte ویولا لبرته، به فرانسه معنی زنده باد

آزادی را می‌دهد — م.

بود که دنیا را هم از یاد برده بود. شب و روز مثل یک مرغ فداکار با حالتی خستگی ناپذیر و نگران بالای سر جوجه‌هایش نشسته و جان را به امان یک خانم ایرلندی که اکنون در خانه مگ عهده‌دار رتق و فتق امور آشپزخانه شده بود، رها کرده بود. ولی از آنجا که جان یک مرد اهل خانه بود، واقعا دلش برای توجهات همسرانه مک که روزگاری از آن برخوردار بود، تنگ شده بود. ولی چون بچه‌هایش را می‌پرستید، اوایل سعی می‌کرد با خوشحالی و بی هیچ‌گله‌ای از آسایش و راحتی خودش چشم‌پوشد و با اغماض مردانه‌اش این طور امیدوار باشد که به زودی همه چیز به حال اولش برگشته و صلح و آرامش بر خانه حکمفرما خواهد شد. ولی اکنون سه ماه گذشته بود و هنوز علائمی از بازگشت آسایش در خانه به چشم نمی‌خورد. مگ نیز خیلی از پا افتاده و عصبی می‌نمود و بچه‌ها تمام دقایق او را به خود اختصاص داده بودند. خانه به دست فراموشی سپرده شده بود و همه جا و همه چیز نامرتب و درهم ریخته بود و "کیتی"^۱ یعنی همان خانم آشپز، که همه چیز را خیلی آسان می‌گرفت، نیز زیاد به جان نمی‌رسید. صبحها، وقتی جان از منزل بیرون می‌رفت، برای انجام مأموریتهای کوچک که برای مامای اسیر داشت، گیج و حواس‌پرت بود و شب هم که با حالت مشتاق برای درآغوش کشیدن خانواده‌اش از راه می‌رسید، با یک جمله "هیس بچه‌ها از صبح پدر مرا درآورده‌اند و تازه خوابشان برده است"، گوشمالی داده می‌شد و یا اگر گاهی آرزوی یک سرگرمی یا برنامه کوچکی را در خانه می‌کرد، با این عبارت که "نه ممکن است بچه‌ها را ناراحت کند". روبرو می‌شد. یا آنکه، اگر برحسب اتفاق اشاره به یک کنسرت یا تئاتر می‌کرد، فوراً با نگاه سرزنش‌آمیزی روبرو می‌شد و با این عبارت "چی بچه‌ها را به خاطر تفریح خودم ترک نکنم، هرگز!" ترجیح می‌داد دیگر حرفش را هم نزنند. شب هم که می‌خوابید، اکثر اوقات به صدای گریه و فریاد بچه‌ها از خواب پریده و مجبور می‌شد برای آرام کردن آنها به مک کمک کند و در تاریکی شب آهسته تخته‌خواب آنها را به عقب و جلو تکان دهد. یا بارها، هنگامی که داشتند شام می‌خوردند، با کوچکترین صدای جیرجیری که از آشپانه بالا به گوش می‌رسید، خانم خانه جان را ترک می‌کرد و او نیز اجباراً به خواندن روزنامه عصر می‌پرداخت. اغلب اوقات استفواغ "دمی" بارنامه‌ها را آغشته می‌کرد و یا آبشار "دیزی" تمام

اوراق حسابداری را مزین می‌کرد! چون خانم بروک فقط به این نوع مناظر خانوادگی علاقه داشت!

خلاصه، بدین ترتیب مرد بیچاره واقعا "ناراحت و کلافه شده بود، چون بچه‌ها او را به کلی از همسرش جدا کرده بودند و خانه مبدل به یک کودکانستان شده بود و از همه بدتر، این "هیس‌هیس"های مکرر و دائمی باعث شده بود که او به هر جایی در قلمرو مقدس بچه‌ها قدم گذارد، احساس کند که یک محل آسایش و یک مزاحم ظالم است. جان باز هم این وضع را با صبر و حوصله تمام تا شش ماه دیگر تحمل کرد و باز هم وقتی نشانهایی از بهبود ندید، او هم کاری را کرد که همه پدرهای جلای وطن کرده و تبعیدی می‌کنند، یعنی جستجوی کمی آسایش در هر کجای دیگر غیر از خانه! بد نیست بدانید که در این مدت "اسکات" دوست جان هم ازدواج کرده و در خانهای نه خیلی دور از منزل آنها، زندگی می‌کرد. بنابراین جان کم‌کم باب مراوده بیشتر را با آنها گشود و هر روز عصر برای فرار از اتاق نشیمن خالی و کسل‌کننده منزل و همسری که در حال لالایی خواندن بود (که معمولا هم پایان‌ناپذیر به نظر می‌آمد) برای یکی دو ساعت به منزل اسکات پناه می‌برد. خانم اسکات، دختری سرزنده و خوشگل بود که انگار جز سرگرم کردن و مصاحبت شوهرش کار دیگری نداشت و این مأموریت خود را هم با نهایت موفقیت به جای می‌آورد. اتاق نشیمن اسکات همیشه با روح و جذاب بود. میز شطرنج همیشه آماده بود. صدای پیانو گوشنواز بود، و صحبت و شوخی و خنده و بساط یک شام کوچک که به وسوسه‌کننده‌ترین طرزی روی میز چیده شده بود، به راه بود.

البته جان اتاق نشیمن خودشان را در صورتی که این طور خالی نبود بیشتر ترجیح می‌داد. ولی حالا که وضع این طور بود، از موقعیتی که داشت بهره می‌برد و از لذت مصاحبت همسایه‌اش برخوردار می‌شد.

مگ ابتدا تقریبا این وضع جدید را تأیید می‌کرد و ته دلش هم خوشحال بود از اینکه جان حالا دیگر حوصله‌اش در اتاق نشیمن خالی خودشان سر نمی‌رود، یا اینکه در خانه پرسه زده و بچه‌ها را بیدار نمی‌کند. ولی به تدریج، هنگامی که نگرانی دندان درآوردن بچه‌ها کمی فرو نشست، عزیزانای کوچک عادت کردند که تقریبا "سر وقت به خواب بروند و ماما را به حال خود بگذارند تا کمی

نفس بکشد و استراحت کند، دل مگ شروع کرد به تنگ شدن برای جان و سبد خیاطی اش را نیز یک صاحب کسل کننده یافت و جای جان که همیشه با آن لباس منزل کهنه اش راحت مقابلش می نشست و با دمپاییهایش روی سیخ بخاری ضرب می گرفت، خیلی خالی به نظر می آمد. البته مگ مغرورتر از آن بود که از جان خواهش کند که در خانه بماند، ولی از اینکه جان نمی فهمید او چی دلش می خواهد، احساساتش عمیقاً جریحه دار می شد. غافل از آنکه چه بعد از ظهرهای طولانی جان را در انتظاری بیهوده نگه داشته است. مگ به خاطر مواظبت دائمی و نگران بچها بودن، خیلی عصبی و از حال رفته شده بود و با این وضعیت فکری، یعنی از دست دادن منطق خویش که بهترین مادرها نیز گاهی به هنگامی که کارهای خانگی به جسم آنها فشار می آورد و آزارشان می دهد، به آن دچار می شوند، واقعا خود را خیلی بیچاره و از دست رفته احساس می کرد.

هر وقت در آینه نگاه می کرد، به خودش می گفت، "بله من دارم پیر و زشت می شوم، و برای جان دیگر جالب نیستم. بنابراین این طبیعی است که او همسر رنگ پریده و زشتش را رها کند و برود تا از مصاحبت همسایه خوشگلش که بچه و دغدغه خاطر ندارد، لذت ببرد. ولی خوب اشکالی ندارد بچها که عاشق من هستند و برایشان فرقی نمی کند که من لاغر و رنگ پریده باشم و وقت نداشته باشم که به موهایم برسیم. آنها مایه تسلای من هستند و روزی جان خواهد فهمید که من چطور با خوشحالی خودم را فدای آنها کرده ام. این طور نیست عزیزم؟"

بعد هم دلش خوش بود که "دیزی" با پناهنده شدن ترحم انگیز خود به او و یا "دمی" با یک فریاد خوشحالانه، حرف او را تصدیق کرده اند و مگ با احساس رضایت مادرانه سعی می کرد بر این غصه خود غلبه کرده و خودش را تسکین بدهد. ولی این اندوه و رنج همان قدر مگ را در خود غرق می کرد که "سیاست" جان را، که دائما با اسکات مشغول بحثهای جالب و مورد علاقه اش بود و کاملاً بی خبر از دلتنگی مگ، او را تنها به حال خود رها کرده بود. مگ در این مورد کلماتی به کسی نمی گفت تا آنکه یک روز مادرش او را در حال گریستن یافت و به مگ اصرار کرد که حتماً موضوع را برای او فاش کند، چون مدتها بود که این دلمردگی و بی حوصله بودن مگ از چشم تیزبین او دور نمانده

بود و به آن پی برده بود .

خانم " بروک " درحالی که اشکهایش را با پیشبند " دیزی " پاک می کرد ،
با لحنی جریحه دار پاسخ داد ، " من نباید این را بگویم مادر ، ولی واقعا "
به راهنمایی تو احتیاج دارم . چون اگر جان این طور ادامه بدهد ، من حتما "
یک بیوه خواهم شد " .

" تو فقط اشتباهی را کرده ای که اکثر زنهای جوان مرتکب می شوند . یعنی
به خاطر عشق به بچه ها وظیفه خود را نسبت به شوهرت از یاد برده ای . یک
اشتباه خیلی طبیعی و قابل بخشش . مگ عزیزم بین بچه ها بیش از حد تو را
به طرف خود کشیده اند و تو طوری رفتار کرده ای که انگار جان سهمی از بابت
آنها ندارد و آنها فقط متعلق به تو هستند و جان کاری جز حمایت کردن از آنها
نداشته است . من هفته ها است که شاهد این موضوع هستم ولی حرفی نزدم چون
مطمئن بودم که بالاخره این لحظه فرا خواهد رسید " .

" دقیقا " همین طور است مادر و بزرگترین آرزوی من این است که من هم
مثل تو مال شوهرم باشم و هم مال بچه هایم . پس مرا راهنمایی کن مادر ، چطور
می توانم این کار را بکنم ؟ هرچه بگویی گوش خواهم داد " .

" تو همیشه دختر مطیع و عاقل من بوده ای مگ . خوب عزیزم اگر من به
جای تو بودم ، تربیت دمی را به جان واگذار می کردم . چون پسر ها احتیاج به
بعضی تعلیمات پسرانه دارند که برای شروع آن ، خیلی هم زود نیست . سپس
بگذار آن چیزی را که من همیشه به تو پیشنهاد می کنم انجام دهم . یعنی هانا
بیايد و به تو کمک کند . او یک پرستار درجه یک است و بنابراین تو با خاطر جمعی
می توانی دوتا کوچولو ها را دست او بسپری و خودت اندکی به وضع خانه برسی .
تو احتیاج به اندکی ورزش داری و هانا از بودن با بچه ها لذت خواهد برد و
بدین ترتیب ، جان دوباره همسرش را به دست خواهد آورد . سعی کن بیشتر
بیرون بروی و هرچقدر هم که سرت شلوغ باشد ، باز هم شاد و سرحال باشی .
چون تو نور آفتاب خانواده هستی و اگر تو دلتنگ باشی ، هوا خیلی نامساعد
خواهد بود . بعد تو باید سعی کنی اندکی هم درباره مطالب مورد علاقه جان
کنجکاوی کنی . با او صحبت کن . اجازه بده برایت چیز بخواند ، با او بحث و
تبادل نظر کن ، و خلاصه همدیگر را در این باره یاری بدهید . سعی نکن خودت

را در یک جعبه کلاه زندانی کنی ، چرا که یک زن هستی . بلکه برعکس سعی کن از دنیای اطراف خود و چیزهایی که در آن می‌گذرد اطلاع داشته باشی . کمی خودت را آموزش بده . چون این موضوع برای یک زن خیلی اهمیت دارد .

" جان آن قدر مرد مطلعی است که من می‌ترسم اگر سوالی دربارهٔ سیاست یا کارهایش از او بکنم ، خیال کند که من زن احمق و بی‌اطلاعی هستم " .

" من خیال نمی‌کنم این طور باشد . عشق قادر است روی خیلی چیزها سربوش بگذارد و تو می‌توانی آزادانه هرچه را که بخواهی از او بپرسی . این را امتحان کن مگ و خواهی دید که او مصاحبت تو را خیلی مطبوع‌تر از شام خانم اسکات خواهد یافت " .

" من حتماً این کار را خواهم کرد ، بیچاره جان ! من فکر می‌کنم که بد جوری از او غافل شده‌ام ، عجیب است که در تمام این مدت فکر می‌کردم که حق با من بوده و او هم چیزی در این باره به روی خودش نیاورد " .

" من خیال می‌کنم او سعی کرده که خودخواه نباشد ، ولی شکی نیست که احساس کج خلقی کرده است . حالا درست همان موقعی است که یک زوج جوان کم‌کم مستعد می‌شوند تا هر کدام به راه خود بروند و هر کدام سرگرمیهای مخصوص خود را پیدا می‌کنند . زیرا آن ملاحظات اولیه به زودی از بین می‌رود . مگر آنکه دقت کنیم که باز هم آنها را حفظ کنیم ، و هیچ زمانی برای والدین زیباتر و با ارزش‌تر از زمانی نیست که به جوجه‌های خود که تازه زندگی را شروع کرده‌اند ، آموزش بدهند . اجازه نده که جان با بچه‌ها آن قدر بیگانه‌باشد ، چون آنها قادرند بیشتر از هر چیزی او را در این دنیای پراز وسوسه و چیزهایی که انسان را به طرف خود می‌کشد ، خوشحال و درمان نگه دارند . از طریق آنها شما یاد خواهید گرفت که چطور به درستی همدیگر را بشناسید و دوست داشته باشید . خوب عزیزم حالا دیگر با تو خدا حافظی می‌کنم . به موعظهٔ شاید کسالت‌آور مادرت خوب فکر کن و اگر به نظرت درست آمدند ، سعی کن به آنها عمل کنی ، و امیدوارم خداوند پناه تو باشد ! "

بنابراین ، مگ به حرفهای مادرش فکر کرد و اتفاقاً آنها را درست یافت ، و با وجود آنکه اولین قدمی که برداشت ، با آنچه که دقیقاً نقشه کشیده بود ، جور درنیامد ، شروع به اجرای سفارشات مادرش کرد . البته بچه‌ها هر طوری که

دلشان می‌خواست بر او حکومت می‌کردند و از همان موقع که فهمیده بودند با لگد انداختن و اعتراض کردن و جیغ و فریاد کردن، می‌توانند به هر چیزی که می‌خواهند دست یابند، خانه را تحت حکومت خود گرفته بودند و ماما یک برده^۱ مطیع در مقابل هوسهای آنها بود. ولی پاپا به اندازه او مطیع نبود و به آسانی سر تسلیم فرود نمی‌آورد، و گاهی از اوقات، با برقراری نظم پدرانه‌اش در مورد شورش کوچولو یعنی پسرش، همسرش را دچار غم و اندوه می‌کرد. چون "دمی" با ارث بردن شخصیت مستحکم پدرش (که ما نمی‌توانیم آن را عناد و خیره‌ری بنامیم) هرچه را که مغز کوچکش اراده می‌کرد به دست می‌آورد، و هیچ چیز یا شخص قادر نبود تصمیمات مغز کوچک و مصر او را تغییر دهد. ماما فکر می‌کرد که کوچولوی عزیز هنوز کوچکتر از آن است که بیاموزد چگونه باید با تمایلات بی‌جهت خود مبارزه کند. ولی پاپا عقیده داشت، که هیچ وقت برای آموزش فرمانبرداری زود نیست. بنابراین، "ارباب دمی" به زودی دریافت که هر وقت با "پارپار"^۱ دربیفتد، کار خرابتر می‌شود. ولی با وجود این، مثل یک مرد انگلیسی، مردی را که بر او غلبه می‌کرد، تحسین می‌کرد و دوست می‌داشت و "ننه"های سرسختانه‌اش بیشتر از نوازشهای محبت‌آمیز مادر در وی اثر می‌کرد.

به هر صورت، چند روز بعد از صحبت مادرش، مگ تصمیم گرفت که بعد از ظهری مطبوع را برای جان تدارک ببیند. بنابراین دستور یک شام خوشمزه را داد و اتاق نشیمن را مرتب و منظم کرد. لباس قشنگی پوشیده و بچه‌ها را زودتر روانه رختخواب کرد و ظاهراً هم چیز مطابق میل مگ روبراه بود. ولی بدبختانه، دمی سرسخت و رام نشدنی حاضر به رختخواب رفتن نبود که نبود و تصمیم گرفته بود که سر به طغیان بردارد. بنابراین مگ بیچاره شروع به لالایی خواندن برای بچه و تکان دادن او و داستان گفتن و خلاصه به قول معروف متوسل به هر کلکی که بلد بود، کرد. ولی فایده نداشت که نداشت و آن چشمان درشت خیال بسته شدن نداشتند و مدتها بعد از آنکه "دیزی" مثل یک فرشته کوچک گوشه‌تالود معصوم به خواب رفته بود، "دمی" شیطان و مودی هنوز با

۱ - دمی، پاپا را این طور تلفظ می‌کرد - م .

حالتی که معلوم بود دارد از فرط خواب بیهوش می‌شود، با لجاجتی سرسخانه چشمانش را به چراغ دوخته بود.

در همین موقع، در سرسرا به آرامی بسته شد و صدای پای آشنایی که داشت آهسته تواتاق نشیمن می‌رفت، به گوش رسید مگ پرسید، "آیا دمی قول می‌دهد مثل یک پسر خوب همین طور آرام دراز بکشد تا من بروم و به پاپای بیچاره چای بدهم؟"

ولی دمی در حالی که خود را آماده می‌کرد تا او هم در این خوشگذرانی شرکت کند، پاسخ داد، "من هم چایی!"

"حالانه دمی. ولی اگر تو هم مثل دیزی بچه خوبی باشی، قول می‌دهم که یک تکه از کیک را برای صبحانه‌ات نگه دارم. قول می‌دهی عزیزم؟"

"اوم!" بعد هم دمی چشمانش را سفت بست، و به امید آنکه صبح‌هرچه زودتر فرا برسد وانمود کرد که می‌خواهد بخوابد.

مگ هم با استفاده از این فرصت موافق و مساعد، یواشکی خودش را خلاص کرد و با صورتی خندان در حالی که دوباره آن پاپیون آبی کوچک که همیشه مورد تحسین جان بود، روی موهایش خودنمایی می‌کرد پایین دوید تا به شوهرش خوش‌آمد بگوید. جان هم فوراً متوجه پاپیون‌کذایی شد و با تعجبی رضایت‌آمیز گفت، "چطور شده که مامای کوچک امشب این طور سرحال است! آیا منتظر مهمان هستی؟"

"فقط منتظر تو عزیزم".

"آیا روز تولد، سالگرد یا چیزی است؟"

"نه فقط از شلخته بودن خسته شده‌ام و خواستم برای تنوع کمی سر و لباسم را تغییر بدهم. تو همیشه هرچقدر هم که خسته باشی باز موقعی که می‌خواهی سر میز بنشینی، خودت را خوب درست می‌کنی، بنابراین من چرا در مواقعی که فرصتش را دارم این طور نباشم؟"

جان قدیمی مسلک پاسخ داد، "من این کار را محض احترام به تو می‌کنم عزیزم".

"ایضا" ایضا" آقای بروک". بعد مگ خنده‌ای کرده و وقتی داشت از پشت همان قوری چای آشنا سرش را به طرف جان تکان می‌داد، همان مگ زیبای

همیشگی شده بود.

"خوب رویهم رفته این حالت خوشحال کننده است و آدم را به یاد گذشته می اندازد. این چای چه طعم خوبی می دهد. می نوشم به سلامتی تو عزیزم!" و جان با یک حالت خوشی توأم با آرامش شروع به نوشیدن چایش کرد. اما، زمان این آرامش چندان طولانی نشد، چون به محض اینکه فغان را پایین گذاشت، دستگیره در اتاق نشیمن به وضع اسرارآمیزی جابه جا شد و سپس یک صدای نازک شنیده شد که بی صبرانه می گفت:

"مارمار تتو واکن، من اومتّم."

مگ در پاسخ گفت، "این همان پسره شیطان است. من بهش گفته بودم که باید تورخت خوابش بماند و حالا اینجاست. او باید زود برود سر جایش."

ولی دمی بی اعتنا به اعتراض مادرش، وارد اتاق شد و در حالی که دامن لباس خواب بلندش را موقرانه روی بازویش انداخته بود و موهای متگوله مانندش با حالتی نشاط آمیز روی پیشانی اش آویزان شده بودند، به طرف میز پرید و همان طور که نگاهی مشتاق به کیک می انداخت، با لحن شنگولی اعلام کرد، "حالا فرتاس!"

"نه هنوز فردا نشده است. تو باید بروی تورخت خوابت و مامای بیچاره ات را اذیت نکنی. در این صورت می توانی آن کیک شگری را بخوری."

ولی دمی ناقلادر حالی که تقلای کرد از روی آن زانوی پدرانه بالا برود، پاسخ داد، "من پارپاروتوس تارم". ولی جان سرش را تکان داد و خطاب به مگ گفت:

"اگر تو به او گفته ای که باید در رخت خواب بماند و به تنهایی به خواب برود، و اداش کن که این کار را بکند، والا هیچ گاه یاد نخواهد گرفت که به تو اهمیت بدهد."

"بله البته. بیا دمی"، و بعد مگ در حالی که احساس می کرد خیلی دلش می خواهد یک ضربه به کفل این فضول کوچک که با دخالت خود باعث خراب شدن عصرانه مطبوع آنها شده بود، بزند دمی را به طرف اتاق بجهما روانه کرد. گرچه با رسیدن به این اتاق، دوباره همان مگ دل نازک قبلی شد و یک آب نبات شگری کف دست دمی گذاشت و با این رشوه او را وادار کرد که لااقل

تا فردا صبح بهانه دیگری برای فرار از تختش نتراشد.

دمی نیز در حالی که با رضایت آب نباتش را می مکید، و از موفقیتش در به دست آوردن آن، خیلی خوشحال بود، به مادرش قول داد.

بنابراین مگ دوباره سر جایش برگشت ولی تا بساط شام روی میز چیده شد، طولی نکشید که دوباره سر و کله آن روح کوچولو پیدا شد و سعی کرد با اصرار و التماس دل مادرش را به رحم آورده و گفت:

"باسم سکر مارمارا"

ولی این بار جان در مقابل این خطا کار دمی مزاج کوچک قلبش را سخت کرد و گفت، "نه مک تو نباید این کار را بکنی. اگر این بچه یاد نگیرد که به موقع به رختخواب برود، ما هرگز سنی آرامش را در این خانه نخواهیم فهمید. تو در این مدت به اندازه کافی از خودت یک برده ساخته ای. پس حالا موقعش است که همین جا درسی به او بدهی و برای همیشه به این وضع خاتمه بخشی مگ، او را تو تختش ببر و تنهایش بگذار."

"ولی تا من پهلویش ننشینم، او هرگز تو تختش بند نخواهد شد."

"من ترتیبش را خواهم داد. دمی زود باش برو بالا و همان طور که ماما ار تو خواست بپر توی تختخوابت."

ولی یاغی کوچک در حالی که خودش را به "کیکی" رسانده و با خونسردی و جسارت شروع به ناخنک ردن به آن کرده بود پاسخ داد، "نوچ!"

"تو نباید با پدرت این طور صحبت کنی. اگر خودت نروی، می تو را خواهم برد."

دمی در حالی که به طرف دامی مادرش پناه می برد، فریاد زد، "برو تتار، من پارپارو توس نتره!"

ولی ظاهراً این پناهگاه هم فایده ای نکرد، چون او با یک جمله "با او ملایم باش جان" به دست دشمن تحویل داده شد و این کار خیلی یاغی کوچک را دلخور کرد. چون موقعی که ماما او را این طور از خود دور می کرد بنابراین روز عدالت خیلی نزدیک بود. در واقع به جای خوردن کیک، رفتاری خشن نصیبش شده بود و یک دست قوی داشت او را به طرف تختخواب مورد تنفرش

می برد. بنابراین بیچاره "دمی" خیلی گیج شده بود و نمی توانست خشم و غضب خود را بروز ندهد و با پدرش به مخالفت برخاست. تمام طول راه پلکان را لگد پراند و جیغ زد و لحظه ای آرام نگرفت، و به محض آنکه از این طرف تو تخت خوابش گذاشته شد، از طرف دیگر بیرون پرید و یک راست به طرف در دوید. ولی دشمن از دم لباس کوچک او گرفته و بنابراین دوباره با خواری به تخت خواب برگردانده شد، و خلاصه این نمایش زنده آن قدر ادامه داشت تا آنکه مهاجم کوچک در اثر از ته دل جیغ زدنهای مکرر کم کم قوایش شروع به تحلیل رفتن کرد. معمولاً در این جور مواقع، یعنی اعتراضات "صوتی"، مگ همیشه مغلوب می شد. ولی جان مثل آدمی کره مان طور ساکت نشسته و کوچکترین اعتراضی در قیافه اش دیده نمی شد. نه قریب صدقه ای، نه آب نباتی، نه لالایی خواندنی و نه قصه ای. حتی چراغ هم خاموش شده بود و فقط شعله سرح رنگ آتش بخاری تاریکی مطلق اتاق را درهم می شکست که دمی بیشتر با کنجکاو تا با ترس، به آن نگاه می کرد. این وضعیت جدید خیلی به دمی گران آمده بود و بعد از آنکه هیجانان و خشمش فرو نشست و خاطرات آن نوارهای زنانه به یاد "سلطان مطلق به اسارت درآمده" افتاد، با دل تنگی شروع کرد به خاطر "مارمار" شیون و ناله کردن، این شیون و ناله ها که جانشین نعره های پرغوغای چند لحظه پیش شده بود، مستقیماً به قلب مادرانه مگ فرو می رفت و بنابراین بالاخره طاقت نیاورد و از پله ها بالا دوید و التماس کنان از جان خواست:

"بگذار من پیش او بمانم. او دوباره پسر خوبی خواهد شد جان".
 "نه عزیزم. من به او گفته ام همان طور که تو خواسته بودی باید به تخت خوابش برود، و او هم باید این کار را بکند. حتی اگر من مجبور شوم تا صبح هم اینجا بمانم".
 مگ باز هم التماس کنان ادامه داد، "ولی آخر آن قدر خواهد گریست که خودش را مریض خواهد کرد".
 "نه خیالت راحت باشد. او خیلی خسته است و به زودی خوابش خواهد برد و سپس مشکل حل خواهد شد. چون او در خواهد یافت که مجبور است به حرف والدینش گوش دهد. پس خواهش می کنم دخالت نکن مگ. من خودم ترتیبش را خواهم داد".

"ولی او بچه من است و من نمی توانم اجازه بدهم که روحیه اش با خشونت خراب شود".

"او بچه من نیز هست و من هم دلم نمی خواهد اجازه بدهم که با اغماض بیش از حد و آزاد گذارده شدن، لوس و ضایع شود. برو پایین و پسرک را به من بسیار عزیزم".

وقتی جان با آن لحن تحکم آمیز صحبت می کرد، مگ همیشه اطاعت می کرد و هرگز هم از سر به راه بودن خود پشیمان نمی شد.

"پس اقلاً" اجازه بده او را ببوسم جان".

"البته، دمی به ماما شب بخیر بگو و بگذار او برود و کمی استراحت کند، چون بعد از یک روز تمام مواظبت از تو خیلی خسته شده است".

مگ همیشه جدا" عقیده داشت که بوسه چیز موفقیت آمیزی است، و ظاهراً

هم حق با او بود، زیرا پس از آنکه صورت دمی کوچک را بوسید، صدای حق حق دمی آهسته تر شد و بالاخره ساکت تو تختش یعنی جایی که دقایق طولانی با دلتنگی در آن تقلا کرده بود، فرورفت.

"بیچاره مرد کوچولوی من! او از فرط خواب و گریه از حال رفته است. بهتر است روی او را ببوشانم و بعد هم بروم پایین سراغ مگ تا از دلش در بیاورم". جان با خود اندیشید و سپس به کنار تخت خواب بچه خزیده و امیدوار بود که قهرمان یاغی اش را خفته بیابد.

ولی او خواب نبود. چون همان لحظه ای که پدرش روی او خم شده بود و نگاهش می کرد، چشمان دمی گشوده شد و چانه کوچکش تکان خورد و بازوهایش را جلو آورد و با لحن توبه کارانه ای گفت، "من حالا خوب هستم؟".

از آن طرف، مگ که بیرون اتاق روی پله ها نشسته بود، از سکوت طولانی داخل اتاق که پس از آن همه نعره های کودکانه و گریه و شیون، حکمفرما شده بود، خیلی تعجب کرده بود و بنابراین بعد از مجسم کردن انواع و اقسام اتفاقات ممکنه، بالاخره دلش طاقت نیاورد و آهسته تو اتاق خزید تا اندکی خیالش را راحت کند. دمی غرق خواب بود و البته نه به همان طریق همیشگی خود که عادت داشت حالت یک عقاب بال گسترده را به خود بگیرد، بلکه مثل یک فرشته مطیع نزدیک بازوان پدرش آرمیده بود و انگشت او را چنان سخت

توی دستش نگه داشته بود که انگار عدالت برقرار شده است و صورتش هم اندکی عاقلتر و موقرتر به نظر می‌رسید. بنابراین، ظاهراً "چون جان هم با صبر و حوصله زنانه‌ای انتظار کشیده بود تا بچه خودش انگشت او را رها کند، در این انتظار کشیدن خودش نیز از یک طرف به خاطر خستگی حاکی از رام کردن پسرک و از طرف دیگر سنگینی کار روزانه به خواب رفته بود.

مگ همان طور که ایستاده بود و داشت در سکوت آن دو صورت به خواب رفته را تماشا می‌کرد، لبخندی زد و دوباره آهسته از اتاق بیرون خزید و با لحن رضایت‌آمیزی خطاب به خودش گفت:

"من حالا دیگر نباید از این بترسم که ممکن است رفتار جان نسبت به بچه‌ها خشونت‌آمیز باشد. او بلد است که چطوری باید با آنها کنار بیاید و کمک بزرگی برای من خواهد بود. چون من به تنهایی واقعا "از عهده" "دمی" شیطان بر نمی‌آیم".

بالاخره وقتی جان نیز پایین آمد، انتظار داشت که همسرش را پکرو سرزنش‌آمیز بباید. ولی وقتی دید که مگ با حالتی آرامش‌بخش و ملایم مشغول دوختن تور روی یک "بونه"^۱ است، و خیلی یا گرمی از او استقبال می‌کند و می‌خواهد که اگر زیاد خسته نیست چیزی درباره انتخابات برایش بخواند، خیلی تعجب کرد و نفس راحتی کشید. بنابراین جان در عرض همان دقایق اول، متوجه شد که چه تغییر و تحولی در خانه دارد به وقوع می‌پیوندد. ولی عاقلانه دید که فعلاً "سؤالی نکند. چون با علم به اینکه مگ چه موجود کوچولوی بی‌شیل و پیل‌های است، حتماً نمی‌توانست مدت طولانی زبانش را نگه دارد و بنابراین طولی نمی‌کشید که کلید این معما گشوده می‌شد. بنابراین جان در مقابل خواش مگ، یک بحث سیاسی طولانی را با آمادگی و رغبت تمام خواهد و سپس در حالی که مگ سعی می‌کرد عمیقاً خود را علاقه‌مند نشان داده و سؤالات به‌جا بکند و فکرش به طرف "بونه" نرود، جان سعی کرد با همان روش واضح خود این بحث را برای مگ شرح دهد.

البته مگ ته دلش این طور نتیجه گرفت که اصولاً سیاست هم مثل ریاضیات چیز مزخرفی است ولی سعی کرد این عقیده زنانه را برای خودش

۱ - Bonnet در لغت فرانسه معنی نوعی کلاه کوچک زنانه را می‌دهد.

نگهدارد و موقعی که جان مکئی کرد مگ سرش را تکان داد و با حالتی که خودش آن را " ظن دیپلماتیک " می نامید ، گفت :

" خوب من واقعا نمی دانم ما الان چکار می خواهیم بکنیم " .

جان از این اظهار عقیده دیپلماتیک مگ خندهای کرد و برای چند لحظه همان طور که مگ بی اختیار یک دسته کوچک گل و تور را که درست کرده بود ، به خاطر سخترانی طولانی جان ، بی حرکت توی دستش نگه داشته بود ، چشم به او دوخت و به خود گفت :

" او دارد سعی می کند که به خاطر من سیاست را دوست داشته باشد ، بنابراین من هم باید سعی کنم که به خاطر او کلامهای زنانه و این قبیل چیزها را دوست داشته باشم . این طوری منصفانه تر است " . و بعد هم به صدای بلند افزود :

" این کلاهی که داری درست می کنی خیلی قشنگ است . این همان مدلی نیست که مدل صبحانه به آن می گویی ؟ "

" اوه نه جان ، چی داری می گویی . این یک بونه است . یعنی بهترین کلاه من برای رفتن به کنسرت و تئاتر و غیره " .

" اوه مرا ببخش عزیزم . آخر آن قدر کوچک است که من طبعاً اشتباه کردم و فکر کردم یکی از همان چیزهای سبک و آزاد است که بعضی روزها وقت صبحانه سرت می گذاری . راستی چطوری آن را روی سرت نگه می داری ؟ "

" این روبانها زیر چانه بسته می شوند . این طوری ، با یک غنچه گل سرخ " . و بعد با گذاشتن بونه روی سرش ، طرز بستن آن را نمایش داد و با چنان حالت رضایت خاطر و آرامی به جان نگریست که غیر قابل مقاومت بود .

" واقعا " کلاه قشنگی است . ولی من محتویات آن را بیشتر دوست دارم ، چون دوباره خیلی جوان و خوشحال می نماید " . و سپس جان در حالی که آن غنچه زیر چانه به نظرش خیلی مزاحم می آمد ، صورت همسرش را بوسید .

" خیلی خوشحالم که آن را دوست داری عزیزم . چون خیلی دلم می خواهد یکی از همین شبها مرا به یک کنسرت تازه ببری . من تازگیها واقعا " احتیاج به موسیقی دارم تا کمی سرحال بیایم . ممکن است عزیزم ؟ "

" البته که ممکن است ، با تمام قلبم عزیزم . هر جای دیگری هم که میل

داشته باشی می برمت ، تو مدتهاست که تو این خانه زندانی بوده‌ای و من باکمال میل حاضر به همراهی یک خانم خوشگل خواهم بود . اما راستی چه چیز این فکر را تو کلمات انداخت ، مادر کوچولو؟"

" من یکی از این روزها صحبتی با مادر داشتم و به او گفتم که چطور تازگیها عصبی و کج خلق شده‌ام و از ریخت خودم بدم می‌آید و او گفت که من حتماً "احتیاج به تغییر و تنوع بیشتر و تر و خشک کردن کمتر دارم ، بنابراین ، قرار شد که هانا در نگهداری از بچه‌ها اندکی به من کمک کند . تا من بتوانم یک خورده به خانه و به خودم برسم و بعضی اوقات هم یک تفریح کوچک داشته باشم تا قبل از موقع تبدیل به یک پیرزن عصبانی و غم‌زده نشوم . این فقط یک آزمایش و تجربه است جان من می‌خواهم آن را به خاطر تو و خودم انجام دهم . چون این اواخر من با وضع خجالت‌آوری از تو غافل شده بودم و خیال دارم اگر بتوانم خانه را دوباره به همان صورتی که همیشه بود ، دربیاورم . خوب چطور است ؟ امیدوارم مخالف نباشی عزیزم !"



لاری تسبل

لاری به قصد آنکه فقط یک هفته در نیس بماند به آنجا رفته بود ولی عملاً یک ماه در آنجا ماندگار شد. ظاهراً لاری از ول گشتن خسته شده بود و ضمناً حضور آشنای ایمنی انگار به همه چیز نوعی جذابیتی خانگی بخشیده بود. لاری در واقع ته دلش برای آن تر و خشک کردنهای دخترانه که همیشه از آن برخوردار بود، تنگ شده بود چون دریافته بود که هر نوع توجه و محبت از سوی خارجیان به اندازه نصف آن ستایشهای خواهرانه دخترها لطف و جذابیت ندارد، البته ایمنی قبلاً هیچ وقت به اندازه سایرین، عادت به دست به سر و گوش لاری کشیدن نداشت. ولی حالا از دیدن لاری خیلی خوشحال بود و کاملاً به او چسبیده بود. چون او هم متقابلاً به لاری به چشم نماینده‌ای از طرف خانواده عزیزی که بی‌نهایت دلش برای آنها تنگ شده بود، نگاه می‌کرد. بنابراین، طبیعی بود که آنها در مصاحبت و وقت‌گذرانی با یکدیگر نوعی احساس رضایت لذت‌بخش یافته بودند و اغلب اوقات با یکدیگر بودند. در سواری، در پیاده‌روی، در رقص یا بیهوده وقت‌گذرانی‌های متداول، زیرا در نیس در طول آن فصل شاد، هیچ‌کس نمی‌تواند کار خیلی جدی داشته باشد. ولی در حالی که ظاهراً طبق مدروز خود را خیلی بی‌تفاوت نشان می‌دادند، در باطن دائماً در حال کشف حالات و خصوصیات یکدیگر و شکل دادن به عقاید خویش نسبت به یکدیگر بودند. ایمنی هر روز با یک حدس جدید درباره دوستش از خواب بیدار می‌شد ولی لاری کاملاً در فکرایمی غرق شده بود و هر دو قبل از آنکه کلمه‌ای در این باره رد و بدل شده باشد، به این واقعیت پی برده بودند. ایمنی سعی می‌کرد لاری را راضی و خوشحال کند و در این کار موفق هم می‌شد.

چون به خاطر آن همه چیزهای شادی‌بخش که لاری به او هدیه می‌کرد، خیلی قدرشناس بود و سعی می‌کرد کارهای لاری را با محبت‌های کوچک آمیخته به جذابیت‌های غیرقابل توصیف، که هر زن برخوردار از خصوصیات کاملاً "زنانه به طور غریزی به آنها واقف است، جبران سازد. لاری کوشی برای این قبیل کارها نمی‌کرد، ولی در عوض به خودش اجازه داده بود که با راحتی تمام به هر طرف که ایمی می‌خواهد کشیده شود و سعی می‌کرد گذشته را فراموش کند و احساس می‌کرد که تمام زن‌ها یک کلمهٔ محبت‌آمیز به او بدهکار هستند. چون یکی از آنها نسبت به او خیلی بیرحم و سرد بوده است. برای او زحمتی نداشت که سخاوتمند باشد و بنابراین اگر ایمی اجازه می‌داد، دلش می‌خواست تمام آن زیورآلات و جواهرات تو مغازه‌های نیس را برای وی بخرد. ولی در همان حال، احساس می‌کرد که نمی‌تواند عقیدهٔ ایمی را نسبت به خودش عوض کند، و به ندرت از آن چشمان آبی مهربان که نیمی با تأسف و نیمی با اهانت مراقب او بودند، می‌ترسید.

یک روز دوست داشتنی، بعد از آنکه ایمی به لاری که مطابق معمول بر تاب روی ایوان سوار بود، پیوست، به او گفت، "همه به موناکو رفته‌اند. ولی من ترجیح دادم که در خانه بمانم و چندتا نامه بنویسم. حالا نوشتن آنها را تمام کرده‌ام و بنابراین خیال دارم برای کشیدن چند تصویر به "والروسا"^۱ بروم. تو هم با من می‌آیی؟"

لاری با تنبلی پاسخ داد، "ولی فکر نمی‌کنی که هوا برای یک پیاده‌روی طولانی گرم باشد". چرا که ایوان سایه‌دار در مقایسه با بیرون خیلی دعوت‌کننده‌تر بود.

"من خیال دارم از ازابه^۲ کوچک استفاده کنم و "باپتیست"^۳ هم آن را خواهد راند. بنابراین تو هیچ کاری نداری جز آنکه چتر را بالای سرت نگاه داری و مواظب دستکش‌هایت باشی". در این موقع ایمی نگاه کنایه‌داری به دستکش‌های تر و تمیز لاری که نقطه‌ضعف او بودند، انداخت.

"خوب در این صورت من با کمال میل خواهم آمد". و بعد دستش را

دراز کرد تا دفترچه نقاشی ایمی را برایش بیاورد . ولی ایمی آن را زیر بغلش زد و با لحن تیزی گفت :

" لطفاً به خودت زحمت نده . این کار برای من هیچ زحمتی ندارد ولی ممکن است دستکشهای تو را کثیف کند ! "

لاری از این کنایه‌های پی‌درپی ایمی با دلخوری ابروانش را بالا کشید و در حالی که دخترک از پلها پایین می‌دوید ، سرفرصت قدم‌زنان به دنبال او رفت . ولی ، وقتی سوار ارابه شدند ، خودش دهنه اسبها را به دست گرفت و گذاشت تا "بابتیست" بیکار باشد و چرت بزند .

آن دوه‌رگز ، با یکدیگر دعوا نمی‌کردند . ایمی دختر خیلی تربیت‌شده‌ای بود ولاری هم خیلی تنبل . بنابراین در عرض همان دقیقه اول ، لاری از زیر کلاه لبه‌دار ایمی ، نگاه پرسش‌گرانه‌ای به او انداخت ، و ایمی در مقابل با لحنی جواب‌آورا داد و بدین ترتیب دوباره رابطه دوستانه بین آنها برقرار گردید . سواری خیلی مفرح و دلچسب بود . زیرا ارابه دائماً در حال عبور از جاده پیچ‌درپیچی بود که مناظر آن بی‌شابهت به مناظر کارت‌پستال نبود و برای هر چشم زیباپرستی بس دلفریب و مطبوع بود . در یک طرف ، صومعه‌ای قدیمی قرار داشت که سرود مذهبی آرامش‌بخش راهبان آن ، به صورت زمزمه‌ای خفیف از دوردستها به گوش می‌رسید . و در طرف دیگر ، چوپانی پابرهنه روی تخته‌سنگی نشسته و در حالی که بزهایش از روی صخره‌ها جست و خیز می‌کردند مشغول نواختن نی‌لبکش بود . الاغهای مطیع و بردبار موشی‌رنگ ، با سبدهای پر بار از علفهای تازه چیده شده ، در حالی که دخترکی قشنگ در بین آن سبدها نشسته بود ، درگذر بودند . بچه‌های چشم قهوه‌ای از لای شکاف تخته‌سنگ‌ها بیرون پریده و به آنها دستهای گل یا شاخهای پر بار پرتقال تعارف می‌کردند . درختان گره‌دار زیتون ، با آن شاخ و برگهای تیره رنگ خود تمام تپه‌ها را پوشانده بودند و میوه‌ها از پشت دیوارهای باغات میوه با دعوت‌کننده‌ترین وضعی به انسان چشمک می‌زدند ، و شقایقهای درشت سرخ رنگ کنار جاده را حاشیه‌دار کرده بودند . در حالی که ، در پشت تپه‌های سرسبز و پرتگاههای بلند ، کوههای آلپ سفید و موقر ، در زمینه آسمان آبی‌رنگ ایتالیا ، سر برافراشته بودند .

بنابراین نام " والروسا " واقعا" به خودش می‌آمد ، چون در آب و هوای همیشه آفتابی ، رزها که همه جا عنجه کرده بودند ، با آویختن از روی دروازه کماتی شکل ، و پیچیدن در لابلای نرده‌های آن ، انگار به عابرین دلفریبانه خوش‌آمد می‌گفتند و حتی در طول جاده پیچ‌درپیچ نیز در لابلای درختان لیمو دویده بودند و نخلهای روی تپه نیز از فیض آنها بی‌نصیب نمانده بودند . هر گوشه‌ای که سایه‌ای گسترده بود ، چند نیمکت نیز انسان را دعوت به نشستن می‌کرد ، و انبوهی از گل و گیاه به چشم می‌خورد ، در همه جا مجسمه‌های پریان جنگلی از پشت روبنده‌ای از گلها ، لبخند می‌زدند و در هر کدام از حوضچه‌ها ، انعکاس رزهای صورتی ، قرمز و سفید بر آب چنان بود که انگار خم شده‌اند تا تصویر زیبای خود را در آب حوضچه‌ها تماشا کنند .

رزها حتی تمام دیوارهای ساختمان را پوشانده و گچ‌بریهای آن را در خود غرق کرده بودند و بالاخره از ستونهای آن بالا خیزده و از لابلای نرده‌های مهتابی عظیم ساختمان یعنی جایی که از آن بالا می‌شد تمام مدیترانه آفتابی و حاشیه سفید دورتا دور آن را تماشا کرد ، به پایین آویخته بودند .

ایمی که برای لذت بردن از منظره مقابل و رایحه مطبوعی که فضای آنجا را پر کرده بود روی مهتابی جاخوش می‌کرد ، پرسید ، " حقیقتا اینجا یک بهشت فوق‌العاده برای ماه عسل نیست ؟ آیا تا به حال چنین رزهایی دیده بودی ؟ "

لاری در حالی که پس از کوشش بیهوده برای چیدن رز سرخ رنگ تنهایی که مغرورانه سر برافراشته بود ، انگشت شستش را می‌مکید ، پاسخ داد ، " ضمنا " خارهای این طوری هم ندیده بودم " .

ایمی در حالی که ماهرانه مشغول چیدن سه‌تا از رزهای کوچک سفید رنگ بود ، پاسخ داد ، " بهتر است این رزهای پایین‌تری را که خار ندارند بچینی " . سپس رزهایی را که خودش چیده بود ، تو سوراخ یقه کت "لاری" جای داد . لاری برای یک لحظه همان طور ایستاد و با حالتی کنج‌کاو به رزهای روی یقه‌اش خیره شد . چون در آن قسمت ایتالیایی ضمیرش ، مثل همه ایتالیاییها کمی هم خرافات جای داشت ، او درست در آن لحظه به حالت مال‌بخولیایی نیمه‌شیرین و نیمه تلخی فرو رفته بود ، حالتی که مردان جوان رؤیایی طی آن در بعضی

چیزهای جزئی و کم اهمیت معنی و مفهوم خاصی می یابند و در همه جا چیزی را برای رمانتیک شدن دست آویز قرار می دهند. لاری در همان لحظه ای که خار آن رز سرخ رنگ به دستش فرو رفته بود، به یاد جو افتاده بود. چون گللهایی که رنگ آمیزی شاد و زنده داشتند به جومی آمدند و هر وقت که با هم به گلخانه می رفتند، او یکی از آن رزها را به یقه کت لاری می زد، ولی این رزهای پریده رنگ که ایمی به یقه اش زده بود، از آن نوع رزهایی بودند که ایتالیاییها معمولا در دست مردهایشان می گذاشتند و هرگز برای دسته گللهای عروسی از آنها استفاده نمی کردند و بنابراین برای یک لحظه، در خود فرو رفته و نمی دانست که آیا معنی این "آمین" برای جو است یا برای خودش. ولی بعداً "فورا" آن قسمت غیر رمانتیک و عقل سلیم امریکایی به یاری اش شتافت و چنان شروع به خندیدن کرد که از موقعی که به نیس آمده بود ایمی او را این طور در حال روده بر شدن از خنده ندیده بود!

ایمی به خیال آنکه حرفی به لاری زده است، این طور او را به خنده انداخته است، گفت، "این نصیحت خوبی است. بهتر است آن را به کار ببندی و انگشت خودت را نجات بدهی."

"متشکرم. این نصیحت را به کار خواهم بست." لاری این را به شوخی گفت ولی چند ماه بعد عملاً و با اشتیاق تمام آن را به کار بست. در این موقع ایمی پرسید، "راستی لاری کی خیال داری سراغ پدر بزرگت بروی؟"

"هرچه زودتر."

"در عرض سه هفته گذشته، اقلاً ده بار این را گفته ای."

"جوابهای کوتاه آدم را از دردسر نجات می دهند."

"ولی او منتظر تو است لاری و تو باید بروی."

"واقعاً چقدر خانم میهمان نواز تشریف دارند. خودم می دانم که کی باید بروم."

"خوب پس چرا دائم امروز و فردا می کنی؟"

"خیال می کنم علتش شرارت ذاتی باشد."

ایمی در حالی که خیلی جدی به نظر می رسید، گفت، "حتماً منظور

همان راحت طلبی و تنبلی ذاتی است . این موضوع واقعا " دردناک است " .
 " نه آن طور بد که به نظر می رسد . چون اگر سراغش بروم ، فقط کفرش
 را درمی آورم . بنابراین هرچه دیرتر بروم بهتر است و به جایش یک خورده
 بیشتر می توانم کفر تو را دربیاورم . تو بهتر می توانی من را تحمل کنی ، در واقع
 اصلا " این طور خیال می کنم که این موضوع فوق العاده با طبع تو سازگار است " .
 و بعد با تنبلی خود را روی لبه پهن نرده های مهتابی ولو کرد ،
 ایمی سرش را تکان داد و با حالت کناره گیری دفترچه طراحی اش را گشود .
 ولی در واقع تصمیم گرفته بود که هر طوری شده یک نطق حسابی تحویل " پسرک "
 بدهد . بنابراین بعد از چند دقیقه دوباره شروع کرد و گفت :
 " می توانی بگویی که در حال حاضر مشغول چه کاری هستی ؟ "
 " تماشا کردن آفتاب پرست ها " !
 " نه نه . مقصودم این است که قصد داری چه کار بکنی ؟ "
 " کشیدن یک سیگار . البته اگر اجازه بدهی ! "
 " چه موجود اعصاب خورد کنی هستی ! " معلوم است که من با سیگار موافق
 نیستم . ولی فقط به یک شرط این اجازه را به تو می دهم که در حال حاضر مدل
 طراحی من بشوی . چون من الان احتیاج به یک مدل زنده دارم " .
 " با نهایت میل . می خواهی چه جور مدلی باشم ؟ تمام قد ، یا نیم رخ ،
 روی سرم بایستم یا پاشنهام ؟ من با نهایت احترام یک ژست خوابیده را پیشنهاد
 می کنم . بعد ، تو خودت را هم کنار آن بکثروا م تصویر را Dolce far niente
 بگذار " .

ایمی با همان لحن فوق العاده جدی خود گفت ، " همان طور که هستی
 بمان . یا اگر دوست داری می توانی بخوابی . در هر حال من خیال دارم خیلی
 جدی کار کنم " .

" واقعا " چه جدیدی ! " و بعد با حالت کاملا " رضایت آمیزی به یک گلدان
 سنگی بلند تکیه داد .

ایمی با اشتیاق گفت ، " اگر جو اینجا بود و تو را در این حالت می دید ،
 چه می گفت ؟ " چون امیدوار بود که دست کم شاید با به زبان آوردن اسم خواهر

جدی و فعالش یک خرده لاری را به تحرک وادارد .

"هیچ ، مطابق معمول می‌گفت ، " برو پی‌کارت تدی من گرفتار هستم " .
ولی لاری گرچه خنده‌کنان این حرف را می‌زد ، خنده‌اش از ته دل نبود و سایه‌ای
بر صورتش افتاده بود . چون شنیدن آن اسم آشنا ، آن جراح‌تی را که هنوز
التیام نیافته بود ، به درد آورده بود . بنابراین هم لحن او و هم آن گرفتگی
چهره‌اش ایمی را تکان داد و سرش را بلند کرد تا شاید چیز تازه‌ای از حالت
صورت لاری دریابد ، اما جز یک نگاه تلخ ، سرد و پراز اندوه و نارضایتی و
پشیمانی چیزی ندید . ولی قبل از آنکه فرصت مطالعه این نگاه عجیب پسرک
را پیدا کند ، به زودی این حالت ناپدید شد و دوباره آن حالت بی‌تفاوت فبلی بر
چهره او پدیدار گشت . ایمی برای چند لحظه با نگاه هنرمندان‌های لاری را
برانداز کرد ، و در حالی که پسرک با سر برهنه و چشمان مملو از حالت رؤیایی
خود رای دروغ به دست آفتاب مطبوع سپرده بود ، با خود فکر کرد که او چقدر
به ایتالایاییها شبیه است .

بعد در حالی که به دقت داشت طرح آن نیم‌رخ خوش‌برشی را که درزمینه
آن سنگ سیاه‌رنگ خیلی مشخص‌تر می‌نمود ، می‌ریخت ، اظهار عقیده کرد ، " تو
در این حالت بیشتر شبیه به پیکره یک شوالیه جوان که روی مقبره‌اش به خواب
رفته است ، شده‌ای " .

"کاش بودم !"

"چه آرزوی احمقانه‌ای ! چرا آن قدر به زندگی بی‌تفاوت شده‌ای ؟ بعضی
اوقات فکر می‌کنم که تو خیلی عوض شده‌ای لاری " . در اینجا ایمی ساکت شد و
نگاهش که مخلوطی از شرم و اشتیاق بود ، خیلی بیشتر از صحبت ناتمامش ،
معنی‌دار می‌نمود .

لاری این نگاه را دید و آن نگرانی محبت‌آمیز را که ایمی در اظهارش
تردید داشت ، به خوبی دریافت ، و در حالی که مستقیم به چشمان ایمی
می‌نگریست ، درست با همان لحن که یک وقتی جواب مادرش را می‌داد ، گفت :
"خیالت راحت باشد مادر همه چیز روبراه است !"

این جواب ایمی را راضی کرد و عجلاناً "آن نگرانی را که به تازگی در
درونش نسبت به لاری داشت ریشه می‌گرفت ، به دست فراموشی سپرد . ولی

ضمناً" این جواب او را متأثر هم کرد و این احساس خود را با لحن صمیمانه و مهربانش نشان داد:

"از این موضوع خوشحالم! من فکر نکردم که تو پسر بدی هستی ولی نه دلم خیال کردم که تو ممکن است تمام پولت را در آن "بادن - بادن" لعنتی خرج کرده و قلبت را هم به یک خانم فرانسوی جذاب شوهردار سپرده باشی، یا آنکه دچار آن نوع گرفتاریهایی که معمولاً مردان جوان در سفرهای خارج با آنها روبرو می‌شوند، گشته باشی. آنجا تو آفتاب نیست، بیا و اینجا روی سبزه‌ها دراز بکش و به قول جو "بگذار با هم یک خورده رفیق باشیم"، یادت هست وقتی تو گوشهٔ کاناپه فرو می‌رفتیم و شروع به وراجی دربارهٔ رازهای خودمان می‌کردیم، جو این را می‌گفت".

لاری با اطاعت، خود را روی چمنها انداخت و سرش را با چسباندن گل‌های مروارید به روبانهای کلاه ایمنی که آنجا افتاده بود، گرم کرد.

"من کاملاً" برای شنیدن هر رازی آماده هستم." و بعد نگاهی که پر از اشتیاقی مصممانه بود، به جانب ایمنی انداخت.

"ولی من رازی ندارم. بهتر است تو شروع کنی."

"ولی من هم متأسفانه یا خوشبختانه رازی ندارم. فکر کردم تو حتماً خبرهای تازه‌ای از خانه داری."

"تو که حتماً" این چیزهایی را که اخیراً اتفاق افتاده شنیده‌ای. چطور ممکن است نشنیده باشی! من خیال می‌کردم که جو حتماً" چندین جلد از آن اخبار را برایت فرستاده باشد."

"او سرش خیلی شلوغ است و بنابراین من هم اینجا دارم ولگردی می‌کنم، و می‌بینی که از چیزی خبر ندارم". و بعد هم برای آنکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد، بعد از مکث کوتاهی، پرسید، "راستی تو از کی این کارهای هنری بزرگ را شروع کرده‌ای رافائلا؟" زیرا نمی‌دانست که آیا ایمنی از راز او خبر دارد یا فقط برای آنکه چیزی گفته باشد این حرفها را پیش کشیده است.

۱- Raffaella، نامی است ایتالیایی و مؤنث رافائلو که یکی از

نقاشان بزرگ ایتالیا محسوب می‌شود - م.

ایمی با لحن افسرده ولی مصمم پاسخ داد، "از هیچ وقت! اتفاقاً" رم تمام باد دماغ مرا خالی کرد. زیرا بعد از دیدن عجایب آن من احساس کردم که اصلاً "بیخودی زنده هستم و تمام امیدهای احمقانه خود را به دست فراموشی سپردم".

"چطور با این همه انرژی و استعداد، این احساس را کردی؟"

"موضوع درست همین جاست. به خاطر آنکه فهمیدم استعداد و انرژی با نبوغ فرق دارد و تمام انرژیهای دنیا هم نمی‌تواند آن را یعنی نبوغ را به وجود بیاورد و نبوغ باید ذاتی باشد. من دلم می‌خواهد که یا یک هنرمند فوق‌العاده بزرگ باشم یا اینکه هیچ، یعنی از حد وسط خوشم نمی‌آید. من از اینکه یک نقاش بی‌مهارت پیش‌پا افتاده باشم خوشم نمی‌آید، بنابراین خیال ندارم که دیگر خیلی سعی کنم!"

"خوب پس ممکن است بپرسم که خیال داری با خودت چکار کنی؟"

"استعدادهای دیگر خودم را پرورش بدهم و فرد شایسته‌ای برای جامعه باشم. البته اگر امکانش دست بدهد."

این طور حرف زدن نشان‌دهنده شخصیت بود و جسورانه یا حتی جنون‌آمیز می‌نمود، ولی بی‌پروایی و گستاخی چیزی است که هر جوانی دارد و این جاه‌طلبی ایمی هم از همین جا سرچشمه می‌گرفت. لاری لیخندی زده ولی در واقع از این روحیه ایمی که هیچ وقت از هدفی که به نتیجه نرسیده بود ماتم نمی‌گرفت و بی‌آنکه وقتش را تلف کند فوراً "یک هدف تازه‌تر را برای خود انتخاب می‌کرد، خیلی خوشش آمد."

"خوب، خیال می‌کنم این هدف بسا ورود "فرد وان" به زندگی تو بی‌ارتباط نباشد."

ایمی سکوت محتاطانه‌ای کرده ولی در چهره به زیر افکنده‌اش حالت تأییدکننده‌ای پیدا بود که باعث شد لاری سر جایش نشسته و موقرانه بپرسد:

"حالا من خیال دارم نقش برادر را برای بازی کنم و چند سؤال از تو بکنم. ممکن است؟"

"ولی من قول نمی‌دهم که حتماً به آنها جواب بدهم."

"ولی اگر زیانت جواب ندهد، صورتت جواب خواهد داد. اگر بتوانی

احساسات را مخفی کنی ، دیگر نمی شود به تو یک زن گفت عزیزم ! سال گذشته من شایعات و زوممهایی درباره "تو و "فرد" شنیدم و این عقیده شخصی من است که اگر او این طور ناگهانی به منزل احضار نشده بود و مدتی طولانی در آنجا معطل نمی شد ، حتماً مسئلهای جدی اتفاق می افتاد . هان ، این طور نیست ؟"

"این دست من نبود که جواب بدهم . " این جواب خیلی سنگین و رنگین ایمی بود . ولی لبخند محسوسی روی لبهایش به چشم می خورد و چشمانش هنگام بر زبان آوردن این کلمات برق مخصوصی داشت که مچ او را باز کرد و انگار که خود ایمی از قدرت دلربایی خودش خبر داشت و از این موضوع لذت هم می برد . در اینجا لاری درحالی که دوباره مقرر شده بود و حالت یک بردار بزرگتر را داشت ، پاسخ داد :

"امیدوارم که نامزد نشده باشی ."

"نه ."

"ولی خواهی شد . اگر او برگردد و جلو تو زانو بزند حتماً قبول خواهی

کرد نه ؟"

"احتمالش زیاد است ."

"خوب ، پس که این طور تو عاشق این فرد فنتیک شده ای ."

"اگر سعی کنم خواهم شد ."

"ولی ظاهراً انگار نه انگار که تو داری سعی می کنی ، و لابد وقتی آن زمان موعود برسد سعی خواهی کرد . وای خدای من ، چه درایت و چه دوراندیشی غیرقابل تصویری ! او پسر خیلی خوبی است ایمی ، ولی آن مردی نیست که من انتظار داشتم تو بپسندی !"

ایمی که سعی می کرد خونسرد و جدی باشد ، پاسخ داد ، " ولی او خیلی ثروتمند و آقا است ، خیلی هم با اتیکت و مبادی آداب است . " ولی انگار با وجود این جواب صادقانه ای که می داد ، ته دلش احساس می کرد که از خودش خجالت می کشد .

"می فهمم ! ملکه جاه طلب نمی تواند بدون پول زندگی کند . پس ، در این صورت تو خیال داری یک معامله انجام بدهی و این طور زندگی ات را شروع

کنی . ظاهر قضیه خیلی بی عیب و نقص است ولی شنیدن این حرف از دهان دختری که مادری مثل خانم " مارچ " دارد یک خورده عجیب به نظر می رسد ! " معذالک حقیقت دارد " .

این یک پاسخ و سخنرانی کوتاه بود ، ولی در واقع سخنران جوان با همین جمله همه نیت خود را علنی کرده بود . لاری این را باهوش ذاتی اش احساس کرد و با حالتی نومیدانه که قادر به بیانش نبود دوباره روی چمنها پهن شد . حالت نگاه و سکوت لاری که نشانه نارضایتی باطنی او بود ، باعث اضطراب و نگرانی ایمی شد و ممصمش کرد که بدون تأخیر سخنرانی بعدی خود را تحویل لاری دهد .

در این موقع با لحن نیشداری گفت ، " من آرزو داشتم که تو در حق من لطف کنی و یک خورده به خودت بیایی و دست از تنبلی و بی حالی بکشی " . " چطور است تو این کار را برای من انجام دهی ، دخترک عزیز " . " اگر سعی می کردم می توانستم " ، وایمی طوری لاری را نگاه کرد که انگار اتفاقاً میل دارد این کار را به موجزترین طریقی انجام دهد .

لاری که همیشه لذت می برد از اینکه سر به سر کسی بگذارد ، بعد از این پرهیز طولانی از سرگرمی محبوبش ، در حالی که از این پیشنهاد ، دوباره شیطنتش گل کرده بود پاسخ داد ، " خوب پس سعی خودت را بکن . من این فرصت را به تو می دهم " .

" ولی پنج دقیقه طول نخواهد کشید که کفرت درخواهد آمد " .

" من هرگز از دست تو عصبانی نمی شوم . برای درست شدن آتش ، دوتا سنگ چخماق لازم است نه یکی ! چون تو مثل یک کوه یخ سرد و ملایم هستی " . " تو خبر نداری که من چکار می توانم بکنم . برف همیشه یک سوزش و سرخی به همراه دارد . البته اگر درست مورد استفاده قرار گیرد . بی تفاوتی تو نصفش تظاهر است و یک سیخ زدن به موقع آن را ثابت خواهد کرد " .

" خوب ، بزن ! اگر این کار سرت را گرم می کند ، معطلش نکن . مرا ناراحت نمی کند ، همان طور که مرد بزرگ هر وقت زن کوچکش می خواست او را کتک بزند به او می گفت ، حالا توهم مرا به چشم یک شوهر یا یک قالی نگاه کن و آن قدر بزن تا حسایی خسته شوی . اگر این نوع ورزش را دوست داری ، شروع کن " .

ایمی که مصمم بود تا خودش را بیازارد و هم آنکه میل داشت تا آن رازی را که این طور لاری را دگرگون و بی تفاوت کرده بود ، از او بیرون بکشد ، بعد از آنکه هم زبانش و هم نوک مدادش را خوب تیز کرد ، شروع به صحبت کرد :
" من و فلو یک اسم تازه روی تو گذاشته ایم . " لارنس تنبل . " چطور است آن را می پسندی ؟ "

ایمی فکر می کرد که این موضوع کفر لاری را درمی آورد . ولی برخلاف انتظارش ، لاری فقط دستهایش را زیر سرش گذاشته و با خونسردی پاسخ داد ،
" بد نیست خانم ! از هر دوی شما متشکرم ! "

" دلت می خواهد که بدانی صادقانه درباره ات چه فکر می کنم ؟ "

" اشتیاق دارم آن را بشنوم . "

" من تو را تحقیر می کنم . "

اگر او با لحن کج خلق یا عشوّه گرانه بود که " من از تو نفرت دارم " ، حتماً " لاری می خندید و تقریباً " از آن خوشش هم می آمد ، ولی این لحن جدی و تقریباً " سرد و غم انگیز ایمی باعث شد که لاری چشمانش را باز کرده و فوراً بپرسد :

" چرا ؟ اگر ممکن است توضیح بده ؟ "

" برای آنکه با همه امکاناتی که برای خوب بودن ، مفید بودن و خوشحال بودن در اختیار است ، خودت را خیلی قدرشناس ، تنبل ، و بدبخت نشان می دهی . "

" چه زبان تیزی ، مادمازل ! "

" اگر دوست نداری ادامه ندهم ؟ "

" نه خواهش می کنم ادامه بده . کاملاً " جالب است . "

" فکر می کردم برایت جالب باشد . چون آدمهای خودخواه همیشه دوست دارند درباره آنها صحبت شود . "

" من خودخواه هستم ؟ " و این سؤال بی اختیار و با تعجب از دهان لاری بیرون پرید . چون یکی از چیزهایی که لاری همیشه به آن می بالید این بود که خیال می کرد خیلی باگذشت و جوانمرد است .

ایمی با لحن خونسرد و آرام که دو برابر یک لحن عصبانی تأثیر داشت ،

ادامه داد، "بله خیلی هم خودخواه، و به تو ثابت خواهم کرد چرا. چون در همین مدتی که داشتیم با یکدیگر بحث و مجادله می کردیم، خیلی روی تو مطالعه کردم، و اصلاً از شخصیت تو خوشم نیامد و خیلی ناامید شدم. اکنون توشش ماه است که در خارجه هستی و هیچ کاری جز تلف کردن پول و وقت انجام نداده‌ای و با این رویه دوستان خودت را پاک ناامید کرده‌ای".

"آیا آدم می‌تواند بعد از چهار سال ریاضت کشیدن و تحمل درس‌هایی به آن مشکلی باز هم مطبوع و خوب باشد؟"

"ولی به نظر نمی‌رسد که تو زیاد هم ریاضت کشیده باشی. به هر صورت این طوری که من دارم می‌بینم اگر موضوع این به قول تو ریاضت هم در کار نبود، باز هم چشم از تو آب نمی‌خورد که بهتر از این باشی. همان طوری که گفتیم، این بار که یکدیگر را ملاقات کردیم به تو گفتم که خیلی پیشرفت کرده‌ای ولی حالا همه حرقم را پس می‌گیرم. چون فکر نمی‌کنم، الان به اندازه نصف آن موقع که در خانه بودی، خوب باشی. تو به طرز تأسف باری تنبل و بی‌خیال شده‌ای، از غیبت کردن و خاله‌زنک بودن خوست می‌آید و وقتت را با چیزهای مبتذل و بی‌معنی پر می‌کنی و عوض آنکه دلت بخواهد از طرف یک مشت آدم فهمیده مورد احترام و محبت قرار بگیری فقط دلت به این خوش است که یک مشت آدم احمق مرتب دست به سر و گوشت بکشند و تملق‌گویی کنند. با داشتن امکاناتی مثل پول، استعداد، موقعیت اجتماعی، سلامتی و زیبایی، تو فقط دنیای مسخرهای را که الان برای خودت درست کرده‌ای، دوست داری. این حقیقت محض است و من نمی‌توانم زبانم را نگهدارم و تو از همه این چیزهای باشکوه که برای استفاده کردن ولذت بردن هستند، چیزی جز ولگردی نصیب نشده است و به عوض آنکه همان مردی باشی که می‌توانی باشی و باید باشی، تو فقط یک... در اینجا ایمنی یا نگاهی که مملو از رنج و ترحم بود دست از صحبت کشید و حرفش را ناتمام گذاشت.

و لاری با ملایمت بقیه جمله ایمنی را تمام کرد و افزود، "لارنس مقدس

روی یک سیخ کباب!" اما، برغم این پاسخ به ظاهر توأم با شوخی، ظاهراً سخنرانی غرای ایمنی داشت کار خودش را می‌کرد. زیرا، حالا در چشمان لاری برق مخصوصی به چشم می‌خورد و به جای آن حالت بی تفاوت قبلی، یک حالت

نیمه عصبانی و نیمه جریحه‌دار بر چهره‌اش نمایان بود .

" من خیال می‌کنم بهتر است این حرفهای مرا بپذیری . شما مردها به ما می‌گویید که ما زن‌ها فرشته هستیم و عقیده دارید که ما می‌توانیم شما را به هر شکل که اراده نماییم ، در بیاوریم . ولی به محض آنکه صادقانه سعی می‌کنیم شما را اصلاح کنیم ، به ما می‌خندید و خود را به نشنیدن می‌زنید که این ثابت می‌کند که چاپلوسی و تملق شما واقعا " چقدر دور از حقیقت است ! "

لحن ایمی خیلی تلخ و سرد بود ، بعد از این حرف ، پشتش را به آن قهرمان عصبانی به ناحق به شهادت رسیده که در جلو پایش دراز کشیده بود ، کرد .

بعد از یک دقیقه دستی مزاحم روی صفحه نقاشی ایمی را پوشاند و باعث شد که ایمی دیگر نتواند حتی برای خالی کردن خشمش به نقاشی‌اش ادامه دهد و صدای لاری در حالی که تقلید یک پسر بچه توبه‌کار را در می‌آورد ، به گوش او رسید :

" من خوب می‌شم ! اوه قول می‌دهم خوب باشم ! "

ولی ایمی نخندید ، چون خیلی جدی بود ، و در حالی که با مدادش آن دست معترض را ادب می‌کرد ، موفرا نه گفت :

" آیا تو با داشتن چنین دستی از خودت خجالت نمی‌کشی ، چون این دست مثل دست یک زن سفید و نرم است و انگار که در تمام زندگی‌اش کاری جز پوشیدن دستکشهای گران‌قیمت مارک " ژوون " ^۱ و چیدن گل برای خانمها ، کار دیگری انجام نداده است . اگلا " خدا را شکر که آدم جلف و ظاهر سازی نیستی و بنابراین خوشحالم از اینکه جز آن انگشتر کوچک قدیمی که جو سالیان پیش به تو داده است ، چیزهایی از قبیل انگشترهای برلیان درشت زنانه بر انگشتهایت نداری . اوه ، جو عزیز ! آرزو می‌کنم ای کاش اینجا بود و به من کمک می‌کرد " .

" من هم همین طور ! "

سپس دست کذابی به همان سرعت که آمده بود ، ناپدید شد و در این

یادآوری و آرزو، چیزی بود که هر دورا به فکر فرو برد. در اینجا ایمی در حالی که کشف تازه‌ای به مغزش رسیده بود، سرش را برگرداند و نگاهی به لاری انداخت. ولی لاری در حالی که ظاهراً برای درامان ماندن از آفتاب، کلاهش نیمی از صورت و سبیل دهانش را پوشانده بود، بی حرکت دراز کشیده بود. بنابراین ایمی فقط قفسه سینه لاری را می دید که با نفسهای طولانی شبیه به حالت آه کشیدن بالا و پایین می شد و آن دستش را که انگشت یادگاری جورا به دست داشت، لای علقها فرو کرده بود و انگار سعی داشت که چیزی را که خیلی باارزش‌تر یا خیلی حساستر از آن بود که درباره‌اش صحبت شود، مخفی نگهدارد. بنابراین در طول چند لحظه کوتاه تمام آن گوشه و کنایه‌های مختلف و آن موضوعهای به ظاهر جزیی در فکر ایمی شکل گرفت و اهمیتی در نظرش یافت و آن چیزی را که خواهرش هرگز به او بروز نداده بود، پیش خودش نتیجه‌گیری و کشف کرد. حالا می فهمید که چرا لاری هرگز دیگر زیاد از جو حرف نمی زد، حالا می فهمید که آن سایه‌ای که این اواخر روی چهره لاری افتاده بود، چه بود. حالا می فهمید که چرا شخصیت لاری آن قدر عوض شده است و دلیل به انگشت کردن آن انگشت کوچک قدیمی خنده‌دار که در شأن یک مرد خوش لباس مثل او نبود، چه بود! دخترها معمولاً در حدس زدن و نتیجه‌گیری کردن این قبیل موضوعات استاد هستند و معانی آنها را خیلی خوب حس می کنند. از همان ابتدا هم ایمی حدس می زد که شاید یک شکست عشقی در پشت همه این تغییرات باشد. و حالا با تکرار و یادآوری تمام نشانه‌ها و قرائن، دیگر از آن مطمئن شده بود. در اینجا چشمان مهربان دخترک پر از اشک شد و وقتی دوباره سر صحبت را با لاری باز کرد، صدایش مثل واقعی که خودش می خواست دوباره پر از ملایمت و زیبایی بود.

"من می دانم که حق نداشتم آن طور با تو صحبت کنم لاری، و اگر تو خوش اخلاق‌ترین آدم توی دنیا نبودی، حتماً خیلی خیلی باید از دست من عصبانی شده باشی. ولی ما همگی خیلی تورا دوست داریم و به تو افتخار می کنیم و به این دلیل است که من نمی توانم این را تحمل کنم که آنها هم مثل من از تو ناامید بشوند. گرچه شاید آنها بهتر از این توانسته باشند این تغییرات تو را درک کنند."

صدایی که تا اندازه‌ای غم‌انگیز و متأثرکننده بود از زیر کلاه شنیده شد:
" فکر می‌کنم که بتوانند آن را درک کنند " .

" آنها باید به من می‌گفتند و نمی‌گذاشتند در موقعیتی که باید مهربانتر و صبورتر از همیشه باشم ، آن قدر نسبت به تو ظالم باشم و این طور با تو رفتار کنم . من اصلاً از اول هم هیچ وقت از "میس راندال" خوشم نمی‌آمد و حالا هم به خاطر آنکه تو را ناراحت کرده از او نفرت دارم " . ایمی خیلی ماهرانه این را ادا کرد و امیدوار بود که با این حرف ، بالاخره حقیقت را از لاری بیرون بکشد .

" میس راندال را ولش کن " . و بعد طوری کلاهش را عقب زد و حالتی در چهره‌اش بود که دیگر هیچ شک و شبهه‌ای در مورد تعلق خاطر او به جو ، در ایمی باقی نماند .

" او خیلی معذرت می‌خواهم ولی من فکر می‌کردم که . . . " و در اینجا ایمی با سیاستمداری کامل حرف خود را نیمه‌کاره گذاشت .

ولی لاری با همان لحن قدیمی و تند و بی‌ملاحظه خود گفت ، " نه این طور فکر نمی‌کردی . تو کاملاً می‌دانستی که من هیچ وقت به کسی جز جو احساسی نداشتم " . و بعد همان طور که این حرف را می‌زد ، صورتش را برگرداند .

" بله تقریباً " می‌دانستم ، ولی آنها هیچ وقت درباره‌اش چیزی برایم ننوشتند ، و ظاهراً آمدن تو به خارجه هم باعث شد که من تصور کنم که فکرم اشتباه بوده است ، خوب که این طور . پس جو به تو نامهربانی کرده است . ولی چرا ؟ من اطمینان دارم که او تو را بی‌نهایت دوست دارد " .

" او مهربان بود ولی نه آن طور که من می‌خواستم و این خوشبختی جو است که مرا دوست ندارد . چون من به قول تو به درد هیچ کاری نمی‌خورم . ولی این هم تقصیر خود جو بود و اگر خواستی این را از طرف من به او بگو " .

در اینجا همان طور که لاری صحبت می‌کرد ، آن حالت تلخ و سرد دوباره در او ظاهر شده و این موضوع سخت ایمی را مضطرب و نگران کرد . چون هیچ مرحمی برای بهتر کردن حال لاری در این حالت ، سراغ نداشت .

" من در اشتباه بودم . من نمی‌دانستم . من واقعاً متأسفم که آن قدر بدخلقی کردم . ولی دست خودم نیست و آرزو می‌کنم که ای کاش بتوانی موضوع

را خوب تحمل کنی ، تدی عزیزم " .

لاری که با حالتی ناگهانی دستش را برای جلوگیری از حرفهای ایمی که لحن نیمه‌مهربان و نیمه سرزنش‌آمیز جورا داشت ، جلو می‌آورد ، گفت ، " این طوری مثل او به من تدی نگو " . و سپس با صدای آهسته‌ای در حالی که با مشت بسته علفها را می‌کشید ، افزود ، " صبر کن تا سر خودت بیاید ، آن وقت خواهی فهمید که من چه حالی دارم " .

ولی ایمی با قاطعیت کسی که هیچ تجربه‌ای در این مورد ندارد ، فریاد زد ، " ولی من آن را مردانه تحمل خواهم کرد و سعی خواهم کرد اگر عشق نصیبم نشود ، اقلًا احترام نصیبم شود " .

تا حالا لاری به خودش دلخوشی می‌داد که توانسته است موضوع را خوب و به طور قابل ملاحظه‌ای تحمل کند ، نه گریه و زاری ، نه همدردی خواستن از کسی ، و توانسته بارش را خودش به تنهایی بکشد . ولی سخنرانی ایمی موضوع را از زاویه تازه‌ای مطرح کرد و برای اولین بار لاری احساس کرد که در مورد شکست عشقی‌اش زیادی ضعف و خودخواهی از خودش نشان داده است و بیخودی خودش را در حالت بی‌تفاوتی زندانی کرده است ، و در اینجا ناگهان احساس کرد که از یک خواب افسرده بیدار شده است و احساس کرد که دیگر به سختی قادر است دوباره به این خواب فرورود . در این موقع ، لاری بلند شد ، سر جایش نشست و به آهستگی سؤال کرد :

" تو فکر می‌کنی که جو هم مثل تو مرا تحقیر می‌کرد ؟ "

" بله ، اگر تو را در این حالت می‌دید ، حتماً تحقیرت می‌کرد . او از آدمهای تنبل نفرت داشت . چرا سعی نمی‌کنی کار مهمی انجام دهی و او را عاشق خودت کنی ؟ "

" من بیشترین سعی خودم را کردم ولی فایده‌ای نداشت " .

" منظور تو فارغ‌التحصیل شدن با نمرات خوب است ؟ ولی این حداقل کاری بود که باید به خاطر پدر بزرگت انجام می‌دادی واقعاً " هم روزه شدن از کالج با وجود آن همه صرف وقت و پول ، خجالت‌آور بود . بنابراین این سعی فوق‌العاده‌ای نبود " .

لاری در حالی که با قیافه‌ای پکر و افسرده سرش را به بازویش تکیه می‌داد ،

گفت ، " به هر حال من شکست خوردم ، چون جو عشق مرا نپذیرفت " .
" نه تو شکست نخورده‌ای و در پایان ماجرا ، تو خودت هم به این نتیجه خواهی رسید ، زیرا این موضوع شخصیت تو را بهتر کرد و ثابت کرد که تو هرچه را که سعی کنی می‌توانی انجامش دهی . اگر فکرت را روی هدف دیگری متمرکز کنی ، به زودی خوشحال و امیدوار می‌شوی و دلخوریّت را فراموش خواهی کرد " .
" این غیرممکن است ! "

" سعی کن و خودت ببینی . لازم نیست شانمهایت را بالا بیندازی . تو فکر می‌کنی من زیادی دارم موعظه می‌کنم . من ادعا نمی‌کنم که خیلی عاقل هستم ولی چون یک ناظر بی‌طرف هستم ، بنابراین خیلی بیشتر از آنچه تصور می‌کنی ، چیزها را می‌بینم . برای من تجربیات دیگران اهمیت دارد و با وجود آنکه نمی‌توانم آنها را شرح بدهم ، همیشه سعی می‌کنم به خاطرشان آورده و به نفع خودم آنها را به کار ببرم . اگر دلت می‌خواهد می‌توانی همیشه همان طور جو را دوست داشته باشی و به یادش باشی ولی نگذار این موضوع تو را ضایع کند . برای آنکه این خیلی ناشکری است که آدم بخواهد همه نعمتهایی را که در اختیارش است ، فقط به این خاطر که آن چیزی را که می‌خواسته به دست نیاورده ، دور بریزد . خوب حالا دیگر من دلم نمی‌خواهد بیشتر از این برایت موعظه کنم ، چون می‌دانم که به خودی خود از این خواب بیدار خواهی شد ، و سعی کن با اینکه طرف نسبت به تو خیلی سنگدل بوده است ، یک مرد باشی " .
بعد از این صحبت ، برای دقایقی هیچ کدام صحبتی نمی‌کردند . لاری داشت با آن انگشتر کوچک بازی می‌کرد و ایمی هم داشت ریزه‌کاری‌های نقاشی‌اش را که به پایان رسیده بود ، تکمیل می‌کرد . در این موقع ایمی تصویری را که کشیده بود روی زانویش گذاشت و پرسید :

" چطور است ؟ می‌پسندیش ؟ "

لاری نگاهی به تصویری که ایمی کشیده بود انداخت و سپس لبخندی زد . کار دیگری هم نمی‌توانست بکند چون واقعا " تصویر جالبی بود . یک هیکل دراز تنبل که روی چمن پهن شده بود ، با صورتی بی‌حال و بی‌تفاوت ، چشمان نیمه باز ، و یک سیگار توی دستش که دودی که از آن بیرون می‌آمد ، دور سر صاحب تصویر که در عالم هیروت فرو رفته بود ، یک دایره تشکیل می‌داد .

لاری با تعجب و احساس رضایت از مهارت ایمی پرسید، " راستی چطوری این قدر خوب نقاشی می کنی؟ " و سپس با نیم لبخندی اضافه کرد:

" بله این من هستم . خود خودشه! "

" همان طور که حالا هستی ، و این هم آن طوری که قبلا بودی . " و بعد ایمی تصویر دیگری را در کنار تصویر اولی قرار داد .

این تصویر دومی تقریباً خیلی خوب از آب درنیامده بود ، ولی نوعی سرزندگی و روحیه خوب در آن به چشم می خورد که عیبهای آن را جبران می کرد . دیدن این تصویر چنان به طور زنده یادآور گذشته بود که با دیدن آن ناگهان صورت دلاری تغییر محسوسی کرد . این تصویر فقط تصویر خشنی بود از لاری که او را در حال رام کردن یک اسب نشان می داد ، کلاه و کتش را به کناری انداخته بود و تمام خطوط فعال اندامش و صورت مصممش و حالت فرمانده مآبش پراز انرژی و معنی بود .

حیوان خوش قیافه ، کاملاً رام شده می نمود گردنش را به دهنه محکمش سپرده بود و بی صبرانه سم به زمین می کوبید و گوشهایش طوری مستقیم ایستاده بود که انگار می خواست به صدای اربایش گوش بدهد . در آن یال خشن و درهم ریخته حیوان ، موهای خوش حالت سوارکار و حالت فاتحانه اش ترکیبی جالب از قدرت ، جسارت ، و آن سبکباری جوانی به چشم می خورد که به طور محسوسی با آن تصویر طاقباز خوابیده و شل و ول Dolce for Niente تفاوت داشت . لاری چیزی نگفت ولی همان طور که چشمش از این تصویر به آن یکی رفت ، ایمی دید که چهره لاری برافروخته شده و لبهایش را به یکدیگر فشرد . انگار که مشغول مرور و پذیرفتن آن درس کوچکی بود که ایمی با این دو تصویر به او داده بود . با دیدن این حالت ، ایمی احساس رضایت کرده و بی آنکه منتظر شود تا لاری چیزی بگوید ، با همان لحن سرزنده و با روح خود گفت :

" آیا آن روزی را که تو با " رمی " بازی می کردی و ما مشغول تماشا بودیم ، یادت می آید؟ مگ و بت ترسیده بودند ولی جو دستهایش را به هم می زد و به هوا می پرید و من هم روی نردمها نشسته بودم و عکس تو را می کشیدم . من این تصویر را دیروز تصادفاً توی کیف نقاشی ام پیدا کردم و خیلی خوشم آمد و نگه داشتم تا به تو نشان بدهم . "

"خیلی ممنون! تو از آن موقع تا حالا خیلی پیشرفت کرده‌ای و من به تو تبریک می‌گویم، ممکن است جسارتاً عرض کنم که حالا دیگر باید این "بهشت ماه غسل" را ترک کنیم، چون ساعت پنج است و در هتل وقت شام است، لاری همان طور که حرف می‌زد از جایش برخاست و عکسها را با لبخند و تعظیم کوچکی به ایمی برگرداند و ساعتش را نگاه کرد. انگار که می‌خواست به او یادآوری کند که حتی موعظه‌های اخلاقی هم باید پایانی داشته باشند. و ضمناً سعی کرد که دوباره همان بی‌خیالی و بی‌تفاوتی خود را از سر بگیرد، ولی ظاهراً این کار حالا دیگر به نظرش یک‌خورده متظاهرانه می‌آمد، چون سعی ایمی برای تکان دادن او، بیشتر از آنچه اعتراف می‌کرد کارگر افتاده بود. ایمی این سردی را در رفتار لاری احساس کرد و به خودش گفت:

"می‌دانم که او را رنجانده‌ام، ولی این درس برایش خوب است و از این بابت خوشحالم. درست است که کار من ممکن است او را از من منزجر کرده باشد، و واقعاً از این لحاظ متأسفم. ولی همه آن حرفها درست بود و من حاضر نیستم حتی یک کلمه از آنها را هم پس بگیرم."

آنها همه راه را خندیدند و گپ زدند و "باپتیست" کوچک که پشت سر آنها نشسته بود، فکر می‌کرد که "موسیو" و "مادموازل" چه روحیه سرزنده‌ای دارند، ولی در واقع، هر دوی آنها ته دلشان خیلی هم احساس راحتی نمی‌کردند، زیرا آن صداقت دوستانه و آن صحبت‌های رک و پی‌برده، حائلی بینشان ایجاد کرده بود و با وجود خوشحالی ظاهری هر کدام نوعی ناراضایتی خصوصی را در قلب خود احساس می‌کردند.

وقتی جلودراتاق عمه رسیدند و داشتند از یکدیگر جدا می‌شدند، ایمی پرسید، "ممکن است امشب به ملاقات ما بیایید" مون‌فره^۱؟

"بدبختانه من گرفتار هستم." اره‌ووآ مادموازل^۲! و بعد لاری خم

۱ - Mon Frere ، در لغت فرانسه به معنی برادر من است - م .

۲ - Au revoir Mademoiselle در لغت فرانسه به معنی شب‌بخیر

مادموازل است - م .

شد تا طبق سنت اروپایی دست ایمی را ببوسد، و در واقع هم این نوع ادای احترام به هیچ مرد دیگری به اندازه لاری نمی‌آمد. ولی چیزی در صورت او بود که باعث شد ایمی فی‌القرور به گرمی بگوید:

"نه بهتر است وقتی با من هستی خودت باشی لاری و همان روش قدیمی‌ات را داشته باشی. من سنت دست دادن صمیمانه انگلیسی را به مراتب به این مد سانتی‌مانتال فرانسوی ترجیح می‌دهم."

"خدا حافظ عزیزم!" و با این عبارات، و لحنی که ایمی دوست داشت، لاری پس از دست دادن با او و رنجیدگی‌ای که در ته دلش داشت، خدا حافظی کرد و رفت.

ولی صبح روز بعد، به جای آن ملاقات روزانه، ایمی یک یادداشت از جانب لاری دریافت کرد که باعث شداول خنده‌اش بگیرد ولی در آخر آه بکشد:

"مشاور خردمند و عزیز من،

خواهش می‌کنم "آدیوی" مرا به عمه‌ات برسان و خودت خوشحال باش چون "لارنس‌تنبل" تصمیم گرفته که مثل پسرهای خوب نزد پدر بزرگش بازگردد. با آرزوی یک زمستان مطبوع برای تو و آرزوی یک ماه عسل لذت‌بخش در "والروسا"! فکرمی‌کنم فرد با یک مشاور خردمند خیلی خوشبخت خواهد شد. این را همراه با تبریکات من به او بگو.

قدرشناس تو، تلماکوس^۱"

ابتدا ایمی با لبخند تأییدکننده‌ای به خودش گفت، "خدا حافظ! خوشحالم که او بالاخره تصمیم گرفت تا برود". ولی یک دقیقه بعد، وقتی نگاهی به اتاق خالی‌اش انداخت، بی‌اختیار آهی کشیده و افزود:

"بله من خوشحال هستم — ولی چقدر دلم برایش تنگ خواهد شد!"



ورۀ تارکیا

هنگامی که آن تلخی اولیه از فهمیدن حقیقت ناگوار یعنی چارمناپذیر بودن ناخوشی بت، سپری گردید و تمام خانواده این امر اجتناب ناپذیر را پذیرفتند، سعی کردند لااقل با خوشرویی و شادی تحمل موضوع را آسانتر کنند و یکدیگر را با دلبستگی و محبتی تأثرآور که هر روز در حال افزایش بود، یاری دهند. همیشه در مواقع وقوع هورنج و اتفاقی اهالی خانه این طور با دلسوزی و محبت به یکدیگر وابسته می شدند. آنها سعی کردند غصه و اندوه خود را کنار گذاشته و هر کدام به نوبه خود در خوش ساختن این آخرین سال زندگی بت کوچک، کمکی کنند.

بنابراین مطبوع ترین اتاق در خانه به بت اختصاص داده شد و هر چیزی که مورد علاقه او بود، از گل، تابلو، پیانو گرفته تا میز کار کوچکش و بچه گربه های عزیزش در این اتاق گردآوری شدند. بهترین کتابهای پدر نیز سر از این اتاق درآورد و صندوقی مادر، میز جو و بهترین نقاشیهای ایمنی نیز از این بهره بی نصیب نماندند، و هر روز مگ دوقلوها را به نزد بت می آورد تا مثل یک آفتاب روشن اتاق او را گرما و شادی بخشند، جان هم بی سر و صدا مقرر کوچکی در نظر گرفته بود تا دخترک کوچک هر روز بتواند یک سبد از میوه های مورد علاقه اش را در کنار میزش داشته باشد. هانای پیر وفادار هم هرگز از پختن خوراکیهای خوشمزهای که بتواند اشتهای بی ثبات بت را وسوسه کنند، خسته نمی شد، و همیشه در حالی که اشکهایش روی این خوراکیها می ریختند، با دلسوزی آنها را برای خانم کوچکش حاضر می کرد، هدایای کوچکی هم که از آن طرف دریاها برای بت فرستاده می شدند، هرگز قطع نمی شدند و انگار پیام آور

حرارت و بوی عطر سرزمینی بودند که هرگز زمستان را نمی شناخت .
 بنابراین چند ماه اول واقعا " ماههای شادی آوری بودند . چون همیشه
 وقتی همه تو آن اتاق آفتابی گرد هم می آمدند ، بجمها روی کف اتاق مشغول
 لگدپرانی و شیطنت می شدند ، مادر و خواهرها نزدیک بت نشسته و کارهایشان
 را انجام می دادند ، و پدر با آن صدای مطبوعش کتابهای قدیمی برای بت
 می خواند ، دخترک نگاهی به دور و برش انداخته و با رضایت می گفت ، " آه
 چقدر همه چیز دوست داشتنی است ! " چون کلمات کتابهای پدر که زمانی احتمالا
 در یک نمازخانه کوچک و توسط یک مرد مذهبی برای شاگردانش قرائت می شد ،
 هنوز هم بعد از گذشت قرنهای ، به گوش خوشایند و آرامش بخش بود ، چون این
 کلمات به انسان می آموختند که امید می تواند بسیار تسلی دهنده باشد و به
 انسان آسودگی ببخشد ، و ایمان و عقیده ، تسلیم و توکل را ممکن سازد .
 موعظهای ساده و دلپذیر ، مستقیما " به قلب شنوندگان آن می نشست . زیرا
 قلب پدر ملوای اعتقادات مذهبی بود و آن تردیدی که بعضی اوقات در صدایش
 احساس می شد ، دو چندان به معنی و مفهوم آن عباراتی که می خواند یا خود
 می گفت ، می افزود .

انگار این ساعات پر از صلح و آرامش برای همه لازم بود و آنها را برای
 تحمل لحظات غم انگیزی که در آینده نزدیک در پیش داشتند ، بهتر آماده
 کرد . زیرا به تدریج ، حال بت رو به ضعف گذاشت و مثلا " غالبا " شکایت می کرد
 از اینکه چقدر " سوزن سنگین است " و بعد هم آن را برای همیشه کنار گذاشت .
 یا آنکه صحبت کردن خسته اش می کرد و دیدن قیافهها آزارش می داد و درد
 داشت به سراغش می آمد ، و روحیه آرامش به علت آنکه درد بدن رنجورش را
 می آزد دستخوش آشفتنی و ناآرامی شده بود . حالا دیگر کم کم روزها سنگین
 و تمام نشدنی به نظر می رسیدند . و شبها نیز به طور غم انگیزی طولانی بودند .
 قلبهای همه پر از درد و لپهایشان پر از دعا بود . زیرا ناچار بودند شاهد آن
 دستهای لاغرو عزیزی که آن طور با التماس به جانب آنها دراز می شد ، باشند
 و صدای گریه تلخ او را بشنوند ، " کمک کنید ! کمک کنید ! " بی آنکه بتوانند
 کوچکترین کمکی به او بنمایند . گویی تاریکی غم انگیزی روح شفاف و روشن بت
 را پوشانده بود و بدن جوانش مبارزهای تلخ با مرگ داشت . ولی به لطف خداوند ،

هر دو این حالتها، زمانشان کوتاه و مختصر بود و بعد که آن طغیان و سرکشی جسم در برابر مرگ و مبارزه با آن، فرو نشست، آن آرامش قدیمی با زیبایی بیشتری دوباره به سراغ بت بازگشت. انگار همزمان با درهم شکسته‌تر شدن جسم ضعیف بت، روح او قویتر می‌شد و با آنکه خیلی کم صحبت می‌کرد، ولی اطرافیانش به خوبی احساس می‌کردند که او "آماده" شده است و این را به چشم خود می‌دیدند که اولین "زائر" فراخوانده شده است، و در ساحل منتظر ایستاده است و سعی می‌کند اشخاص نورانی‌ای را که دارند به جانب او می‌آیند تا او را از رودخانه عبور دهند، ببیند.

جواز وقتی که بت به او گفته بود، "من هروقت که تو اینجا هستی خودم را قویتر احساس می‌کنم"، حالا دیگر یک لحظه هم بت را تنها نمی‌گذارد. شبها روی کاناپه‌ای که توهمان اتاق بود، می‌خوابید و در طول شب نیز چندین بار برای سیخ زدن آتش بخاری یا غذا دادن یا بلند کردن مریض صبورش که به ندرت دهانش برای خواستن چیزی باز می‌شد و "سعی می‌کرد که باعث دردسر کسی نباشد" از خواب بیدار می‌شد و به او سر می‌زد. بدین ترتیب جو تمام روز از این اتاق پاسداری می‌کرد و انگار به هر پرستار دیگری حسودیش می‌شد و بیشتر از هر موقع دیگری مباحثات می‌کرد از اینکه برای پرستاری از بت عزیزش انتخاب شده است. چه ساعات باارزش و یاری‌دهنده‌ای برای جو بود. زیرا حالا قلب او آن آموزشی را که لازم داشت دریافت می‌کرد. درسهایی از صبر و حوصله که آن قدر شیرین به او آموخته می‌شدند چنان که او قادر به یاد نگرفتن آنها نبود. درسهایی از خوب بودن، درسهایی از اینکه چطور با داشتن قلبی پر مهر می‌توان بدیهای همه را بخشید و نامهربانیها را فراموش کرد، یا اینکه چطور با احساس وفاداری نسبت به وظایف حتی سخت‌ترین چیزها، آسان و ممکن می‌شود، و با داشتن ایمان و عقیده صحیح نباید از هیچ چیز هراسید و بلکه باید اعتماد کرد.

اغلب اوقات وقتی جو نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شد، بت را یا در حال خواندن کتاب کوچکش که با سلیقه تمام آن را جلد کرده بود، می‌یافت، و یا صدای او را که به آهستگی آواز می‌خواند می‌شنید. یا اینکه می‌دید که بت سرش را به دستهایش تکیه داده و اشکهایش از روی صورت شفافش به آرامی بر

روی بالش می‌ریزند. ظاهراً دخترک برای پرکردن آن شبهای طولانی و به صبح رساندشان، کار دیگری از دستش ساخته نبود. در این مواقع، جو به آرامی دراز کشیده و با اندوهی که عمیقتر از آن بود تا اشک بریزد، بت را تماشا می‌کرد و احساس می‌کرد که بت با این روش غیر خودخواهانه ساده‌اش دارد وجودش را به دل‌کندن از زندگی عزیزش که آن قدر دوست می‌داشت، وادار می‌کند و خود را برای زندگی بعدی که در انتظارش است، آماده می‌سازد، یعنی با تکرار کلمات مذهبی تسلی‌دهنده، دعا خواندنهای آرام و آهسته، و موسیقی که آن قدر برایش عزیز بود.

یک شب، وقتی بت داشت روی میز تحریرش دنبال چیزی می‌گشت تا شاید بتواند خستگی جسمش را که بعضی اوقات تحملش تقریباً به اندازه همان دردهای قبلی سخت بود اندکی فراموش کند، آن‌گاه که شروع به ورق زدن کتاب قدیمی محبوبش یعنی "سیر زائر"^۱ کرد، یک تکه کاغذ کوچک به چشمش خورد که به خط جو بود. اسم بالای نوشته توجهش را جلب کرد و کلمات جوهری شده آن خاطر جمعش کرد که چند قطره اشک روی این نامه چکیده است.

بت در همان حالت که جو روی قالبیچۀ کف اتاق خوابش برده بود و انبر بخاری در کنارش قرار داشت تا به محض آنکه کنده هیزم به پایان رسید، بلند شده آتش را به هم بزند، نگاهی به او انداخت و با خود فکر کرد:

"بیچاره جواز خستگی حسایی خوابش برده و من دلم نمی‌آید که برای اجازه گرفتن از او بیدارش کنم. او همیشه همه چیزهایش را به من نشان می‌دهد و چیزی را از من پنهان نمی‌کند. بنابراین فکر نمی‌کنم اگر بدون اجازه‌اش آن را بخوانم، اشکالی داشته باشد."

۱ — Pilgrim's Progress. قهرمان این کتاب مردی مسیحی

به نام "گریستین"، زائری است که از عالم فنا و تباهی به عالم الهی و علوم در حرکت است و در راه با انواع گرفتاریها مواجه می‌شود و مراحل دشواری را طی کند و سرانجام به مقصد می‌رسد. اصولاً خانم "آلکوت" در آثارش بسیار تحت تأثیر کتاب مذکور بوده و حتی در "زنان کوچک" نیز نام پارمائی از فصلهای کتاب خود را از آن اقتباس کرده است - م.

" بیت من

صبورانه در سایه نشسته است
تا لحظه‌ای که آن نور مقدس فرا برسد ،
حضور مقدس و وفادار
خانه رنج دیده ما را تطهیر می‌کند .
لذات زمینی ، و امیدها ، و اندوهها
همچون موجهای کوچک‌اند که به ساحل می‌دوند و ناپدید می‌شوند ،
در کنار رودخانه آرام و عمیق
جایی که پاهای مشتاق او اینک ایستاده و منتظر است .

" وای خواهر من که از نزد من می‌روی ،
و از محدوده عشق و رنج انسانها درمی‌گذری ،
برای من ، آن فضایل پسندیده‌ات را همچون هدیه‌ای باقی بگذار ،
آن فضایی که زندگیت را زیبایی بخشیده است !
عزیز من ، برای من آن صبر و حوصله و بردباریت را به ارث بگذار !
که توان بردباری را به انسان می‌بخشد
ای وجود پر از شادی و بی‌شکایت و گله
که در زندان دردها زندانی شده‌ای .

" به من ببخش ، زیرا که بسیار محتاجم ،
آن شهادت ، دانایی و شیرینی‌ات ،
که راه وظیفه‌شناسی بودن را
سبز و زیبا کرده است زیر گامهای مشتاق تو ،
به من ببخش آن روح متواضعات را ،
که یک موهبت الهی است

و با آن می‌توانی با عشق و محبت همه بدیها را ببخشی
ای قلب ملایم و بردبار، بدیهای مرا نیز ببخش!

" این جدایی تدریجی ما
چیزی تلخ‌تر از همه دردهاست ،
و در حالی که این دروس سخت را می‌آموزم ،
این فقدان بزرگ ، پیروزی بزرگ نیز می‌شود .
زیرا روبرو شدن با آن تأثیر بزرگ بیش از یک دریای آرام
روح سرکش و ناآرام مرا آرامش خواهد بخشید .
به زندگی نفسهای تازه بده —
و به آن دنیای نادیده اعتماد کن .

" زین سپس ، درامان در آن سوی رودخانه
من برای همیشه خواهم دید
وجودی دوست داشتنی و آشنا را
که در ساحل منتظرم خواهد بود .
امید و ایمان ، زاده‌های اندوه من
فرشته‌های نگهبان خواهند شد ،
و خواهرم که قبل از من ره سپرده است .
" مرا با دستهای آنها به خانه ابدی‌ام خواهد برد . "

خواندن این کلمات جوهری و درهم و برهم ، حالت آرامش غیرقابل
توصیفی در بت به وجود آوردند ، زیرا یکی از افسوسهای دخترک در این دنیا
این بود که فکر می‌کرد نتوانسته است چیز زیادی از خود باقی بگذارد . ولی
خواندن این یادداشت او را مطمئن کرد که زندگیش آن طوری هم که خیال
می‌کرده ، بی‌فایده نبوده است و بنابراین دیگر فرا رسیدن مرگ آن اندازه که
می‌ترسید نومییدی و حسرت برایش نداشت ، و هنوز ورق کاغذ در دست بت بود

که کنده سوخته و پایین افتاده و جو بیدار شد ، ابتدا آهسته به خیال آنکه بت خوابیده است ، آتش را به هم زد و سپس به کنار تختخواب بت خزید .

بت با اشتیاق و حسرت گفت ، " نه من خوابیده‌ام جو ، بلکه بیدار و خیلی هم خوشحال هستم . بین جو من این را پیدا کردم و آن را خواندم . البته می‌دانستم که از نظر تواشکالی ندارد . جو آیا واقعا" من برایت همین طوری بوده‌ام که این تو نوشتی ؟ "

" اوه بت عزیزم خیلی هم بیشتر از این . خیلی بیشتر ! " و بعد کله" جو به روی بالش بت خزید .

" پس بنا براین می‌توانم امیدوار باشم که زندگیم را بیخودی تلف نکردم . البته جو من به خوبی و کاملی تصویری که تواز من ساخته‌ای نیستم ، ولی افسوس که حالا دیگر برای بهتر بودن و کاملتر شدن اندکی دیده شده است . ولی نمی‌دانی فهمیدن این موضوع که یک نفر آن قدر مرا دوست دارد و احساس می‌کند که من کمکش کرده‌ام ، چقدر به من تسکین و خوشحالی می‌بخشد . "

" " بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا تو به من کمک کرده‌ای بت عزیزم . من همیشه فکر می‌کردم که قادر به جدا شدن از تو نیستم ولی حالا این را فرا گرفته‌ام که احساس کنم در واقع هیچ وقت تو را از دست نمی‌دهم و بیشتر از هر وقت دیگری با من خواهی بود بت و مرگ نمی‌تواند ما را از هم جدا کند . " این را می‌دانم جو ، و دیگر از مرگ نمی‌ترسم . زیرا مطمئن هستم که هنوز هم بت تو خواهم بود ، و آماده برای عشق ورزیدن به تو و کمک کردن . تو باید جای مرا بگیری جو و موقعی که من دیگر نیستم ، برای پدر و مادر همه چیز باشی ، آنها حتما" به تو روی خواهند آورد ، بنا براین سعی نکن آنها را ناامید کنی و اگر کوشش کردن به تنهایی برایت سخت است ، همیشه به خاطر داشته باش که من تو را فراموش نکردم و این تو را خوشحال تر کرده و در نوشتن آن کتابهای باشکوه یا بهتر دیدن دنیا ، یاریات خواهد کرد ، زیرا عشق تنها چیزی است که ما می‌توانیم وقتی می‌رویم ، با خود ببریم و همین عشق است که پایان یافتن زندگی را آن قدر آسان می‌سازد . "

" من سعی خودم را خواهم کرد بت . " و در اینجا برای همیشه جواز جامطلبی همیشگی چشم‌پوشی کرده و با خود عهد بست که آدم تازه و بهتری

باشد و احساس کرد که حالا دیگر جقدر برخی تمایلات و آرزوها در نظرش حقیرتر می آیند و جقدر در سایه عشق و محبت می توان به آرامش و صلح رسید . بدین ترتیب ، روزهای بهار آمدند و رفتند و آسمان رو به روشن تر شدن می گذاشت . زمین سبزتر می شد و گلها همه جا را پر کرده بودند و پرنده ها برمی گشتند تا با " بت " خدا حافظی کنند که شبیه به یک بچه خسته ولی قابل اعتماد به دستهای می آویخت که در تمام زندگیش کمک و یاری اش کرده بودند ، دستهای پدر و مادرش که اینک با تأثر و محبت از " دره " تاریکی "ها" عبور می دادند و به دست " خداوند " می سپردند .

به ندرت شاید فقط در کتابها ، این چنین جدایی و عزیمتی توصیف شده باشد ، جدایی ای دلپذیر و زیبا . شاید بعضیها شاهد بوده اند که چطور لحظه جدایی مثل یک خواب آرام به سراغ انسان می آید . جدایی از بت نیز همین طور بود و همان طوری که انتظار داشت ، " جزر و مد خیلی به آسانی فرونشست " و در ساعات تاریک قبل از طلوع آفتاب ، در آغوشی که برای اولین بار در آن نفس کشیده بود ، به آرامی واپسین دم خود را کشید . بدون هیچ خدا حافظی و فقط با یک نگاه پر از عشق و یک آه کوچک .

همراه با اشک ، دعای خیر و دستهای متأثر ، مادر و خواهرها او را برای خواب ابدی اش یعنی خوابی که طی آن ، درد هرگز دیگر نمی توانست بدن رنجورش را بیازارد ، آماده کردند ، و شاهد آن صفا و آرامش زیبایی بودند که به زودی جانشین آن حالت ترحم انگیز که مدتها قلب آنها را فشرده بود ، گردید ، و با خوشحالی احترام آمیزی احساس می کردند که بت محبوبشان بیشتر شبیه به یک فرشته لطیف شده است تا یک موجود هراس انگیز .

بالاخره آن گاه که صبح فرا رسید ، برای اولین بار در طول این چند ماه اخیر ، آتش خاموش شده بود و جای مخصوص جو خالی و اتاق خیلی ساکت بود . ولی پرنده های با خوشحالی روی یک شاخه پر از غنچه در نزدیکی پنجره ، آواز می خواند و گل های حسرت^۲ با طراوت تمام توی پنجره شکوفه کرده بودند و نور

۱ - اشاره به یکی از فصلهای کتاب " سیر زائر " - م .

۲ - Snow drop نوعی گل است - م .

آفتاب بهاری مثل یک دعای خیر و واپسین ، روی چهره آرامی که بر بالش قرار داشت ، می تابید ، صورتی پراز صلح و بی رنج و اندوه . چون همه خنده های او را بیشتر از گریه اش دوست داشتند ، جواز خداوند متشکر بود که بت عزیزش بالاخره راحتی یافته است .



آموختن برای فراموش کردن

نطق و خطابه ایمی، لاری را به خود آورد. البته، مدتی طول کشید تا لاری آن را قبول کرد و به آن تن در داد. همیشه همین طور است و مردها به ندرت این طور موعظمها را از جانب زنها قبول می کنند - زیرا وقتی که زنها به آنها پند می دهند، این اربابهای مخلوقات، تا زمانی که کاملاً قانع نشدند که بحث درست بر سر همان چیزی بوده است که خودشان نیز قصد انجامش را داشته اند، پندها را نمی پذیرند. بعد، موقعی که به آن عمل کردند، اگر تصادفاً موفقیت آمیز از آب درآمد، آن را به حساب خود می گذارند، ولی اگر خدای نکرده موفقیت آمیز نبود، تمام اشتباهات را با سخاوتمندی به حساب طرف می گذارند! به هر حال، لاری نزد پدر بزرگش بازگشت و چند هفته ای نیز با چنان سرسپردگی خالصانه و وظیفه شناسی ای رفتار کرد که آقای پیر نزد خود اعتراف کرد که آب و هوای "نیس" به نحو خارق العاده ای اخلاق لاری را اصلاح کرده است، و پس بهتر است که این سفر "نیس" را برای پسرک تکرار کند. البته، چه چیز بهتر از نیس رفتن! و آقای جوان این را از خدا می خواست. ولی بعد از آن سرزنشهای تلخی که در آنجا دریافت کرده بود، هیچ قدرتی توی دنیا قادر به کشیدن و بردن وی به نیس نبودند. یعنی غرورش او را از رفتن منع می کرد، و هر وقت که تمایل به رفتن اندکی در دلش قوت می گرفت، و به اصطلاح فیلش یاد هندوستان می کرد، قورا با به یادآوری و تکرار حرفهایی که عمیق ترین تأثیرات را بر او باقی گذارده بود، در مقابل این خواسته اش سنگربندی می کرد: "من تو را تحقیر می کنم، برو و یک کار درخشان و شایسته انجام بده تا شاید این باعث شود که او عاشق تو شود".

لاری موضوع را چنان در مغزش بارها و بارها مرور کرد که طولی نکشید تا یواش یواش به این اعتراف نزد خود نائل آمد که شاید حق با ایمی بوده و او خیلی خودخواه و تنبل و عاطل و باطل شده است. معمولاً "هرگاه یک مرد دچار نوعی اندوه یا سرخوردگی است خود را غرق در انواع و اقسام بوالهوسی‌ها می‌کند، ولی لاری احساس می‌کرد که آن دلبستگی و احساسات زنگ‌زدماش کاملاً" حالا دیگر از میان رفته‌اند و از آنجا که هیچ وقت دست از یک "شخص سوگوار و وفادار" بودن نمی‌کشید پس موقعیتی هم برای آنکه خودتمایی و هرزگی کند، دست نمی‌داد. بی‌شک جو عاشق او نبود، ولی او لاقلمی توانست با انجام کاری که نشان دهد پاسخ "نه" یک دختر هیچ‌گاه زندگی او را خراب نکرده است، احترام و تحسین وی را برانگیزد. او در واقع خودش همیشه می‌خواست که کار درخشانی انجام دهد و بنابراین نصیحت ایمی کاملاً" غیر ضروری بود. او فقط منتظر بود تا آن دلبستگی و احساسات زنگ‌زده که قبلاً" صحبتش شد، با ظرافت هرچه تمامتر به خاک سپرده شوند و بنابراین وقتی این کار به انجام رسید، لاری احساس کرد که کاملاً" برای "پنهان کردن قلب شکسته و خاموش کردن شعله رنج خود" آماده است.

"گفته" ^۱ وقتی دچار شادی یا غمی می‌شد، آن را به قالب شعر یا آوازی درمی‌آورد، بنابراین لاری نیز تصمیم گرفت که برای سانتی‌مانتال‌تر کردن اندوه عشقی خود، خویشتن را در موسیقی غرق کند و به تصنیف یک "ریکوییم" ^۲ بپردازد که قلب جو را جریحه‌دار ساخته و دل هر شنونده‌ای را آب کند. بنابراین بار دیگر که جنتلمن پیر او را خیلی بی‌قرار و کج خلق یافت، و به او دستور داد که به سفری برود، لاری به "وین" رفت. یعنی جایی که دوستان اهل موسیقی زیادی در آنجا داشت، و بنابراین برای امتحان و شناخت استعدادش با عزم و اراده قوی به کار افتاد. ولی، یا آنکه تأسف و اندوه عشقی‌اش وسیعتر از آن بود که به صورت موسیقی بیان شود و یا آنکه موسیقی لطیفتر از آن بود که باعث برطرف کردن و زدودن اندوه شدید و آرامش روحیه بد لاری شود. در هر حال

۱ - شاعر معروف آلمانی - م.

۲ - "Requiem" یک قطعه موسیقی که برای آرامش روح مرده تصنیف

می‌شود - م.

علت هر کدام از اینها بود، لاری به زودی دریافت که تصنیف "ریکویم" خارج از عهده او است. این واضح بود که فکر او هنوز هم خوب و عادی کار نمی‌کرد و مثلاً "وسط یک قطعه سوزناک، ناخودآگاه خود را در حال زمزمه یک آهنگ شاد رقص که آن مجلس رقص کریسمس کذایی را به یادش می‌آورد، می‌یافت. و این حالت مانعی جدی برای خوب از آب درآمدن آن تصنیف تراژدیک که لاری در نظر داشت بسازد، بود. بنابراین تصنیف "Requiem" را بالاخره بوسید و کنار گذاشت و به سراغ تصنیف یک "اپرا" رفت. چون در شروع چیز غیرممکنی نمی‌نمود، ولی در این مورد هم مشکلات پیش‌بینی نشده او را احاطه کردند، چرا که لاری برای انجام و ابداع شاهکارش به کمک جو احتیاج داشت و بنابراین برای آنکه از عهده انجام مقصود برآید، مجبور شد به سراغ خاطرات قدیمی و یادآوری‌های عاطفی و خیالات رمانتیک عشقی‌اش برود و از آنها کمک بگیرد. ولی آن خاطرات هم خیانتکار از آب درآمدند و انگار که روحیه خودسر و متمرّد دخترک در او حلول کرده باشد، دائماً فقط کارهای عجیب و غریب، خطاها و دمدمی مزاج بودنش، به یادش می‌آمد، که این موضوع جنبه بسیار غیر "سانتی‌مانتال" جورا در نظر او به نمایش می‌گذارد. مثلاً "قیافه جو در حال کتک زدن بالشها - در حالی که سرش را با یک تکه پارچه گلداز بسته - یا آنکه سنگر گرفتن با آن بالش زمخت یا خالی کردن آب سرد روی شور و هیجان طرف دائماً" در نظرش مجسم می‌شد، بنابراین در این مواقع یک خنده بی‌اختیار و غیرارادی ناگهان آن تصویر سوزناکی را که لاری کوشش و تقلا می‌کرد به صورت اپرا تصنیف کند، درهم می‌ریخت و جو به هیچ قیمتی نمی‌توانست در ساختن اپرای او نقشی بازی کند و او مجبور می‌شد که با جمله "پناه بر خدا! چه بلایی است این دختر!" در حالی که مثل یک موسیقیدان آشفته‌حال، دستی به موهایش زده و آنها را به هم می‌ریخت، از خیر الهام گرفتن از جو بگذرد.

بنابراین برای قنایپذیر کردن اثر خود شروع کرد به پیدا کردن یک الهام‌دهنده جوان دیگر که کمتر سرکش و رام شدنی‌تر باشد. و در این موقع، یک الهام‌دهنده مهربان و آماده به خدمت در فکرش درخشید. البته این خیال صورتهای مختلفی داشت ولی همیشه موهایش طلایی بود و یک هاله روشن

دورش را احاطه کرده بود و در فکر او آزادانه و سبکیال در میان موجی از گلهای رز، طاووسها، اسبهای سفید و روبانهای آبی به این سو و آن سو پرواز می کرد و غوطه ور بود. لاری به این خیال آماده به خدمت و خوشاخلاق اسمی نداد ولی او را برای آفریدن شاهکارش بسیار مناسب یافت و تا آنجایی که امکان داشت بپوشش یواش نیز خیلی به او علاقه مند شد. چون هر هدیه ای که دلش می خواست به او می داد او را آرایش می کرد، همراهی می کرد و تمام آرزوهایش را در قالب او می ساخت و خراب می کرد و خلاصه هر رفتاری که نمی توانست با یک زن واقعی داشته باشد با این موجود خیالی مورد علاقه اش در پیش می گرفت.

به لطف این مایه الهام جدید، برای مدتی لاری کارش را بلا مانع ادامه می داد، ولی به تدریج این کار هم جذابیت خودش را از دست داد و غالباً دیگر در حالی که قلم به دست نشسته بود، و داشت در آن شهر تخیلی شادش برای پیدا کردن موضوعهای جدید و باد دادن کله اش سیر و سیاحت می کرد، تصنیف و نوشتن تنها یادش می رفت. به هرحال آن سال زمستان، این موضوع پراکندگی حواس، یک موضوع غیر قابل حل برای لاری به شمار می رفت. حوصله انجام کار زیادی را نداشت ولی زیاد فکر می کرد و به تغییری که برغم میل باطنی اش در او در حال پیشرفت بود، واقف بود، و در تمام مدتی که این تغییر در حال انجام بود، لاری به خودش می گفت، "شاید این تغییر، جوشیدن و شکفته شدن تدریجی نبوغ من است. من می گذارم که این شکفته شدن همین طور ادامه داشته باشد تا ببینم چی از آب درمی آید". البته ته دلش با نوعی تردید پنهانی عقیده داشت که این تغییر و تحول مربوط به نبوغ نیست، ولی در هرحال یک چیز غیر عادی است. به هرحال، این تغییر و تحول هرچه که بود، به یک نتیجه منتهی گردید. زیرا لاری شروع کرد به بیشتر و بیشتر ناراضی شدن از زندگی بی ترتیب و بی هدفش و علاقه مند شدن به یک کار واقعی و جدی از لحاظ روحی و جسمی و به این نتیجه عاقلانه رسید که هر کسی که موسیقی را دوست داشته باشد، موسیقیدان نیست. در بازگشت از تماشای یکی از اپراهای بزرگ "موتسارت"^۱ که باشکوه تمام در تئاتر "رویال" نمایش داده می شد، نگاهی به قطعه ای که خودش تصنیف کرده بود انداخت و چندتا از بهترین

۱ - Mozart ، (۱۷۹۱ - ۱۷۵۶) موسیقیدان شهیر آلمانی - م .

قسمتهای آن را نواخت. بعد همان طور بی حرکت نشسته و در حالی که به نیم تنه‌های "متدلسن" ۱، "بتهوون" ۲ و "باخ" ۳ که آنها نیز ساکت و آرام متقابلاً به لاری خیره شده بودند خیره مانده بود، ناگهان ورقهای دفترچه نتش را یکی یکی پاره کرد و بعد از آنکه آخرین ورق را نیز پاره کرد و به زمین ریخت، موقرانه به خودش گفت:

"او حق دارد! استعداد با نبوغ فرق دارد، و آدم نمی‌تواند به زور در خودش نبوغ به وجود آورد. شنیدن اپرای "موتسارت" پاک باد دماغ مرا هم خالی کرد. همان طور که رم باد دماغ ایمی را خالی کرد. من دیگر از لاف زدن و گول زدن خود دست خواهم کشید."

لاری قبلاً با خود فکرمی کرد که کوشش برای فراموش کردن عشق جو، تا چند سال همه نیروی او را به خود اختصاص خواهد داد ولی اینک در نهایت تعجب و حیرت درمی‌یافت که این کار هر روز آسانتر و آسانتر می‌شود. البته، لاری ابتدا نمی‌خواست این را باور کند و از دست خودش عصیانی می‌شد و نمی‌توانست بفهمد که چرا این طور شده است، و چرا این طور آسان قلب جریحه‌دارش دارد التیام می‌یابد و فراموشکاری می‌شود ولی قلبهای ما، مخلوقات کنج‌گاو خودرأیی هستند. و گذشت زمان و طبیعت آدمیزاد برخلاف خواسته ما اثر خود را می‌بخشند و کار خود را می‌کنند. قلب لاری نه تنها حالا دیگر درد نمی‌کرد بلکه جراحت آن با چنان سرعتی برای التیام یافتن اصرار می‌ورزید که لاری را متحیر کرده بود و به جای کوشش در فراموش کردن، او خود را در حالتی یافت که می‌خواست به خاطر بیاورد. او این روی سکه را پیش‌بینی نکرده بود، و بنابراین برای پذیرفتن آن آمادگی نداشت. احساس می‌کرد از خودش رنجیده و بیزار شده است و از ناپایداری و دمدمی مزاج بودن خودش تعجب می‌کرد و پراز یک احساس عجیب، مخلوطی از ناامیدی و ضمناً آسودگی بود و متحیر بود که چطور توانسته به این زودی از آن ضربه عظیم بهبودی یابد.

۱- Mendelssohn (۱۸۴۷-۱۸۰۹) موسیقیدان شهیر آلمانی - م.

۲- Beethoven (۱۸۲۷-۱۷۷۲) موسیقیدان شهیر آتریشی - م.

۳- Bach (۱۷۶۰-۱۶۸۵) موسیقیدان شهیر آتریشی - م.

حالا سعی می‌کرد با دقت آن خاکسترهای گرم عشق سوزان گذشته‌اش را به هم بزند، ولی فایده‌ای نداشت و دیگر شعله‌ای که او را دچار تب کند، زبانه نمی‌کشید و فقط گرمایی آرامش‌بخش که او را گرم می‌کرد به جای می‌ماند و او با اکراه مجبور بود که اقرار کند آن هوا و هوس و شور و هیجان پسرانه به آهستگی دارد جای خود را به یک احساس آرامش‌بخش می‌دهد، و این احساس خیلی لطیف، کمی غم‌انگیز و توأم با رنجش است، اما می‌شود مطمئن بود که این احساس نیز به موقعش به پایان می‌رسد و جای خود را به یک احساس برادرانه که تا پایان عمر از میان رفتنی نبود، می‌دهد.

بالاخره هم در یکی از این حالت‌های احترام‌آمیز، به محض آنکه کلمه "برادرانه" از خاطره لاری گذشت، اولبختی زد و نگاهی به تصویر "موتسارت" که بالای سرش آویزان بود انداخت، "بله او یک مرد بزرگ بود و وقتی نتوانست یک خواهر را به دست آورد، به سراغ خواهر دیگر رفت و خوب و خوشبخت هم زندگی کرد!"

لاری این کلمات را بر زبان نیاورد، ولی تو دلش آن را زمزمه کرد و بعد آن انگشتر کوچک قدیمی را بوسید و به خودش گفت، "نه من این کار را نخواهم کرد. من جو را فراموش نکرده‌ام و هرگز هم نخواهم کرد. من یک بار دیگر هم بخت خودم را می‌آزمایم و اگر دوباره تیرم به سنگ خورد، آن وقت . . ."

در اینجا لاری جمله‌اش را ناتمام گذاشت و فوراً قلم و کاغذ را برداشت و نامهای برای جو نوشت. او در این نامه، نوشت که آیا کوچکترین امیدی به تجدیدنظر جو درباره موضوع هست یا خیر؟ و اگر جو یک ذره هم عقیده‌اش را تغییر داده بهتر است برایش بنویسد تا لاری فوراً به خانه بازگشته و خوشحال و خوشبخت باشد. بعد از آنکه این نامه فرستاده شد، لاری در طول مدتی که منتظر رسیدن جواب بود، دست به هیچ کاری نزد و فقط با نیروی تمام صبر کرد و صبر کرد. زیرا در تب و تاب یک بی‌صبری برای دریافت جواب می‌سوخت. تا آنکه بالاخره جواب نامه‌اش از راه رسید و برای همیشه آب پاکی را روی دست لاری ریخت. جو، مصممانه پاسخ داده بود که هیچ‌گاه نخواهد توانست و نخواهد خواست که عشق وی را بپذیرد. او به شدت خود را در بت غرق کرده بود و ابتدا "مایل به شنیدن کلمه "عشق" و عاشقی و این جور حرفها نبود. او به

لاری التماس کرده بود که سعی کند با یک نفر دیگر خوب و خوشحال باشد، ولی همیشه یک گوشه کوچک از قلبش را برای خواهر عزیزش (یعنی خود جو) نگهدارد. جو ضمناً در پایان نامه‌اش خواهش کرده بود که لاری در مورد بدتر شدن حال بت به ایمی حرفی نزد. ایمی برای بهار باید به خانه بازمی‌گشت، بنابراین دیگر ضرورتی نداشت که باقیمانده اقامت وی را با اطلاع دادن این موضوع به او، خراب و غم‌انگیز می‌کردند و به خواست خدا هنوز وقت زیاد بود، ولی لاری می‌باید مرتب برای ایمی نامه بنویسد و نگذارد که احساس تنهایی، دلتنگی برای خانه و نگرانی کند.

"بنابراین فوراً" بابد این کار را بکنم. بیچاره دخترک کوچک! چه استقبال غم‌انگیزی در خانه خواهد داشت. طفلکی، خیلی برایش نگرانم". و بعد لاری میز تحریرش را گشود، و انگار که نامه نوشتن برای ایمی پایان صحیحی بود، برای جمله‌ای که چند هفته پیش ناتمام مانده بود.

ولی آن روز لاری آن نامه را ننوشت زیرا همان طور که در جستجوی بهترین کاغذی که داشت میزش را زیر و رو می‌کرد، به چیزی برخورد که در این تصمیم او اندکی تزلزل ایجاد کرد. در یک گوشه میز، در میان صورت حسابها، روادیدها و اسناد تجارتي گوناگون، چندتایی از نامه‌های جو قرار داشت و در یکی دیگر از خانه‌های میز تحریر، سه یادداشت متعلق به ایمی که با دقت با یکی از روبانهای آبی‌اش بسته شده بودند و با ظاهر شیرینی به رزهای خشکیدهای که در داخل آنها قرار داشتند، اشاره می‌کرد. با قیافه‌ای نیمه پشیمان و نیمه متبسم، لاری تمام نامه‌های جو را جمع و صاف کرد و بعد تا کرد و با دقت تو یکی از کشوهای کوچک میز تحریرش گذاشت. بعد در حالی که انگشتش را تو انگشتش می‌چرخاند، چند لحظه متفکرانه به آن خیره شد، سپس آن را هم از انگشتش خارج کرد و پهلوی همان نامه‌ها گذاشت و کشورا قفل کرد و برای شنیدن "High mass"^۱ در "سنت استفان" بیرون رفت. انگار که می‌خواست برای تشییع جنازه چیزی آن را گوش کند و با وجود آنکه کاملاً هم در آن غرق نشد. چون انگار حواسش جای دیگری بود. ولی برای گذراندن بقیه روز، راه مناسبتری از نامه نوشتن به خانمهای جوان و جذاب بود!

ولی به هر صورت ، نامه خیلی زود فرستاده شد و به موقع هم جواب آن آمد . چون ظاهرا " همان طور که حدس زده می شد ، ایمی خیلی برای خانه دلتنگ شده بود ، در نامه اش هم این موضوع را با حالتی شیرین و محرمانه به لاری اعتراف کرده بود . بنابراین مکاتبات بین لاری و ایمی حسابی گرم شده و در طول تمام آن بهار نامه ها با نظم و ترتیب خلل ناپذیری مرتبا " در رفت و آمد بودند . لاری مجسمه های نیم تنه اش را فروخت و با اپرا خدا حافظی کرد و به پاریس بازگشت . به امید آنکه شاید بعد از مدتهای طولانی ، کسی را در آنجا ملاقات کند . لاری بی نهایت دلش می خواست که به " نیس " برود ولی تا موقعی که از او دعوت نمی شد محال بود که قدم به " نیس " بگذارد . ولی ایمی هم ظاهرا " تمایلی به دعوت از لاری نداشت زیرا این اواخر در مورد خودش به نتیجه کوچکی رسیده بود که خیلی مایل بود از چشمان استهزا میز این " پسر خودمان " اجتناب کند .

" فرد وان " بازگشته و سؤالش را که زمانی ایمی مصمم بود در جوابش ، " بله " بگوید مطرح کرده بود ولی اینک ایمی با مهربانی و ضمنا " با لحنی مصمم گفته بود ، " نه ، متشکرم " . زیرا گذشت زمان شجاعت او را تا اندازه ای متزلزل کرده بود و او دریافته بود که چیزی بیشتر از پول و موقعیت برای راضی کردن آن آرزو و اشتیاق تازه ای که اخیرا " قلبش را با امیدهای لطیف و هیجان وترس پر کرده بود ، لازم است . کلمات ، " فرد آدم خوبی است ولی اصلا " آن مردی نیست که من خیال می کردم تو یک زمانی دوست داشته باشی " ، و صورت لاری وقتی داشت این حرف را می زد ، مصرا نه تمام مدت جلوی چشم ایمی بود . همین طور یادآوری حرفی که خودش زده بود ، " من با پول ازدواج خواهم کرد " ، او را می آزرده و آرزو می کرد که کاش می توانست این حرف را پس بگیرد . چون حالا خیلی غیر زنانه می نمود . ایمی دلش نمی خواست که لاری فکر کند او یک دختر بی احساس و خیلی پول دوست است ، و حالا دیگر نصف آن موقعها هم برایش اهمیت نداشت که ملکه اجتماعات باشد ، و حالا بیشتر یک زن قابل دوست داشتن بودن برایش اهمیت داشت . ایمی خیلی خوشحال بود که لاری به خاطر این حرفهای دردناکش از او متنفر نشده است ، بلکه آنها را به خوبی پذیرفته و بیشتر از همیشه با او مهربان است . نامه های لاری فوق العاده برایش تسلی دهنده

و آرامش بخش بود، زیرا نامه‌هایی که از خانه می‌رسید، خیلی نامرتب بود و تازه به اندازه نامه‌های لاری هم گرم و خوشحال‌کننده نبود. بنابراین، جواب دادن به نامه‌های لاری نه تنها خیلی لذت بخش و مطبوع بود، بلکه یک وظیفه هم بود، چون پسرک بیچاره از سنگدلی جو خیلی کج خلق شده بود و احتیاج به ناز و نوازش و محبت داشت. ایمنی ناچار بود که جور جوراً هم بکشد و سعی کند که لاری را دوست بدارد، که البته کار خیلی سختی هم نبود. چون خیلی‌ها به وجود یک چنین پسر عزیزی مباحثات می‌کردند و خوشحال می‌شدند اگر می‌توانستند به او محبت و توجه کنند. ولی جو مثل دخترهای دیگر نبود و با لاری در این مورد خیلی بی‌انصافی کرده بود بنابراین ایمنی بنابه تمام این دلایل که نزد خودش می‌آورد، می‌بایست خیلی نسبت به لاری مهربان باشد و مثل یک برادر با او رفتار کند.

اگر همه برادرها رفتارشان مثل لاری بود، واقعا چه موجودات عزیزتری بودند! ایمنی حالا دیگر نطق و خطابه کردنش را کنار گذاشته بود، عقیده او را راجع به همه موضوعات سؤال می‌کرد، نسبت به همه چیزهایی که برای لاری جالب بود خود را علاقمند نشان می‌داد، هدایای کوچک جالبی برایش می‌فرستاد و هفته‌ای هم دو بار نامه می‌نوشت، نامه‌هایی پر از وراجیه‌ها و اراجیف نشاط انگیز و باروح، اعترافات خواهرانه، و نقاشیهای فریبنده از مناظر دوست داشتنی اطرافش. لاری هم مثل یک برادر خوشحال این نامه‌ها را بارها و بارها با اشتیاق می‌خواند و هر وقت نامه‌ها کوتاه بودند، فریادش در می‌آمد و هر وقت بلند و مفصل بودند، می‌بوسیدشان و بعد آنها را با نهایت دقت نگهداری می‌کرد. البته لازم به گفتن نیست که ایمنی هم با نامه‌های لاری دقیقاً همین کارهای مشتاقانه و احمقانه را انجام می‌داد. ولی ایمنی از بهار به این طرف، کمی رنگ پریده‌تر و افسرده‌تر به نظر می‌رسید و رغبت زیادش را به ظاهر شدن در اجتماعات از دست داده بود و غالباً "از خانه بیرون می‌رفت و تنهایی به نقاشی کردن می‌پرداخت. ولی وقتی به خانه می‌رسید، جز مطالعه طبیعت چیز زیادی برای نشان دادن نداشت. این را می‌توانم به احتمال زیاد بگویم که ساعتها دست روی دست می‌گذاشت و روی مہتابی ساکت "والروسا" می‌نشست، یا آنکه با حواس پرتی هر چیزی را که به خیالش می‌آمد، نقاشی می‌کرد، از

جمله یک شوالیه تنومند و دلیر را که روی یک سنگ مقبره نقش بسته بود. یا مرد جوانی را که روی چمنها خوابیده، و کلاش را روی چشمانش گذاشته بود، یا دخترکی با موی پرچین و شکن، با آرایش و لباسی مجلل که بازو در بازوی یک نجیب زاده بلند قامت در مجلس رقصی در حال گردش بود. هر دوی این صورتهایی که می کشید درهم و برهم و نامشخص بودند - یعنی مطابق با آخرین مد نقاشی - که رویهم رفته زیاد راضی کننده نبود.

عمه کارول توی این فکر بود که ایمی شاید از پاسخی که به "فرد" داده است پشیمان است، ولی کنجکاو را بی فایده دید و بنابراین فعلاً "روشن سازی قضیه را غیرممکن یافت. ایمی نیز گذاشته بود تا عمه اش هر فکری که دوست دارد، بکند. البته خیلی دلش می خواست که لاری بداند "فرد" به مصر رفته است. لاری هم با خواندن نامه ایمی قضیه را فهمید و در حالی که نفس راحتی می کشید، با لحن احترام آمیزی به خودش گفت:

"من اطمینان داشتم که او در این مورد بهتر فکر خواهد کرد. طفلکی فردا شاید منصرف شدن ایمی با حرفی که من به او زده ام بی ارتباط نباشد. من جدا" با او احساس همدردی می کنم".

با این حرف لاری آه بلندی کشید و سپس انگار که وظیفه اش را نسبت به کاری که شده انجام داده باشد، پاهایش را روی کاناپه گذاشت و با حالت اشراف مآبانه ای شروع به خواندن و لذت بردن از نامه ایمی کرد.

وقتی این تغییر و تحولات در جریان بود، آن واقعه غم انگیز در خانه به وقوع پیوسته بود، ولی نامه ای که درباره از دست رفتن بت نوشته شد، هرگز به مقصد نرسید. و وقتی نامه دوم رسید دیگر علفها بر گور بت سبز شده بودند. اخبار غم انگیز در "ویوی"^۱ به دست ایمی رسید. چرا که گرمای ماه مه "نیس" آنها را به "ویوی" کشانده بود و خیال داشتند سر فرصت از طریق "جنوا"^۲ و دریاچه های ایتالیا به طرف سوئیس بروند. ایمی این اخبار را خیلی خوب تحمل کرد و با شکبایی این تصمیم خانواده را پذیرفت که سفرش را قطع نکند، چرا که حالا دیگر برای خدا حافظی با بت خیلی دیر شده بود، و بهتر

1. Vevey

2. Genoa

بود که او باز هم در خارجه می‌ماند و شاید این اقامت باعث تسکین و زایل شدن اندوه او می‌شد. ولی قلب ایمی پراز اندوه بود و آرزو داشت که ای کاش در خانه بود و هر روز با اشتیاق و افسوس به آن طرف دریاچه چشم می‌دوخت و منتظر بود تا لاری از راه برسد و کمی او را تسلی داده و آرام سازد.

لاری خیلی زود آمد، چون عین همان نامه برای او هم در همان زمان فرستاده شده بود. ولی او در آن موقع در آلمان بود و چند روز طول کشید تا نامه به دستش رسید. بنابراین همان لحظه‌ای که نامه را خواند، چمدانش را بست و به پرسه زدن‌های بی‌هدفش "آدیو" گفت و با قلبی مملو از خوشحالی و تأسف، امید و بی‌تکلیفی، عازم انجام قولش شد.

او "ویوی" را خیلی خوب می‌شناخت و به محض آنکه قایق به آن اسکله کوچک رسید، در طول ساحل به طرف "لاتور"^۱ شتافت. یعنی جایی که خانواده "کارول" در آنجا در یک "پانسیون" اقامت کرده بودند. پیشخدمت پانسیون یعنی "گارسون"، ابراز تأسف کرد از این که تمام خانواده برای گردش در روی دریاچه بیرون رفته‌اند و شاید فقط آن مادموازل بلوند با آنها نرفته باشند و در "شاتوگاردن"^۲ باشند، و گفت که اگر "موسیو فقط چند لحظه زحمت نشستن روی یک صندلی را به خود بدهند، در یک چشم به هم ردن، مادموازل را خبر خواهد کرد". ولی ظاهراً "موسیو" حتی یک "چشم به هم زدن" را هم نمی‌توانست صبر کند و در وسط صحبت پیشخدمت، او را تنها گذاشت تا شخصاً "مادموازل را خبر کند!"

"اوه لاری، لاری! می‌دانستم که خواهی آمد". م فکر می‌کنم در این یک جمله همه چیز گفته شد و تکلیف همه چیز روشن شد. زیرا همان طور که برای چند لحظه در سکوت مقابل یکدیگر ایستاده بودند، و در حالی که آن کله سیاه فرفری با حالتی حمایت‌کننده، آن سر بلوند را در چتر حمایت خود می‌گرفت، ایمی احساس کرد که هیچ کس تو دنیا به اندازه لاری قادر به آرام کردن و تسلی دادن وی نیست و لاری نیز این طور نتیجه گرفت که شاید ایمی تنها زنی

۱. La Tour

۲. Chateau Garden به معنی باغ ویلاقی است - م.

در دنیا باشد که می‌تواند جای جو را نزد او پر کند و به او شادی ببخشد، البته لاری این را به ایمی نگفت، ولی ایمی هم ناامید نشده بود، زیرا هر دو به خوبی این حقیقت را احساس می‌کردند و راضی و خوشحال بودند و با شادی بقیه حرفها را به سکوت واگذار کرده بودند.

بعد از چند لحظه، ایمی دوباره سر جای قبلی‌اش برگشت و در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد، لاری هم کاغذهای پراکنده را جمع و جور کرد، و از منظره آن نامه‌های گوناگون که از فرط خواندن کهنه شده بودند - نویدهای امیدبخش نسبت به آینده یافت. ولی به محض آنکه پهلوی ایمی نشست، ایمی دوباره خجالتی شد و وقتی یادش افتاد که بی‌اختیار چه استقبال پر اشتیاقی از لاری کرده است، یکباره تا بناگوشش از خجالت سرخ شد.

سپس در حالی که کوشش بی‌فایده‌ای برای طبیعی حرف زدن می‌کرد، سعی کرد این را برایش توضیح دهد، "دست خودم نبود لاری. من خیلی احساس تنهایی و اندوه می‌کردم و خیلی دلم می‌خواست که تو بیایی. من خیلی از دیدن تو که بالای سرم ایستاده بودی، متعجب و خوشحال شدم، چون کم‌کم داشتم از آمدنت ناامید می‌شدم و می‌ترسیدم که نیایی."

"همان لحظه‌ای که نامه را خواندم، آمدم. ای کاش می‌توانستم چیزی برای تسلی بخشیدن به اندوه تو برای از دست دادن آن موجود عزیز بگویم، ولی فقط احساس می‌کنم که..." و لاری دیگر نتوانست به حرفش ادامه دهد، زیرا او هم ناگهان خیلی خجالتی شد و نمی‌دانست که دقیقاً "چند باید بگوید. او آرزو می‌کرد که ای کاش سرایمی را به شانه‌اش تکیه دهد و از او بخواهد که تا آنجا که دلش می‌خواهد گریه کند. ولی جرئت نکرد. بنابراین در عوض دست او را گرفت و فشاری از سر محبت و همدردی به آن داد که گویا تر از هر کلمه و حرفی بود. ایمی به نرمی گفت، "احتیاجی نداری به چیزی بگویی - همین برای آرام کردن من کافی است. بت حالا دیگر راحت و خوشحال است و من نباید آرزو کنم که او دوباره برگردد، و با وجود آنکه دلم خیلی برای آنها تنگ شده است ولی از رفتن به خانه می‌ترسم. حالا بهتر است دیگر در این مورد صحبتی نکنیم، چون مرا به گریه می‌اندازد، و دلم می‌خواهد از بودن تو در اینجا لذت ببریم، تو که همین الان نباید برگردی، نه؟"

"اگر تو لازم داشته باشی، نه عزیزم."

"خیلی هم لازمت دارم! عمه و فلو خیلی مهربان هستند، اما تو انگار یکی از اعضای خانواده خودم هستی. بنابراین اقامت تو حتی برای یک مدت کوتاه هم که شده برای من آرامش‌بخش خواهد بود."

ایمی همان طور که صحبت می‌کرد مثل یک بچه غریبه زده که دلش حسابی گرفته باشد، چنان نگاهی به لاری می‌کرد که لاری فی الفور خجالت و کمروسی را فراموش کرد و به ایمی درست همان چیزی را که می‌خواست داد - یعنی نوازش و صحبت‌های نشاط‌انگیزی که دختر جوان آرزویش را داشت.

بنابراین لاری همان طور که داشت کلاه ایمی را می‌بست و بازو در بازویش می‌انداخت، تا زیر درختان شاه بلوط با برگ‌های تازه رویداده و در پیاده‌روی آفتابی قدم بزنند، اظهار داشت، "طفلی دخترک. طوری به نظر می‌آید که انگار پاک خودت را مریض کرده‌ای. من خیال دارم حسابی از تو مواظبت کنم بنابراین دیگر لازم گریه کنی. بیانا قدمی باهم بزنیم. اینجا که نشسته‌ای باد یک خورده خنک است و برایت خوب نیست."

لاری همان طور که به اتفاق ایمی قدم می‌زد، احساس راحتی بیشتری در پاهایش می‌کرد و ایمی هم احساس می‌کرد که داشتن یک بازوی قوی برای تکیه زدن به آن، یک صورت آشنا که به او تبسم کند و یک صدای مهربان که با چنان حالت شادی‌آوری صحبت کند، چقدر مطبوع و لذت‌بخش است.

آن باغ قدیمی جالب، در طول سالیان دراز زوج‌های عاشق بیشماري را در پناه سایه درختان خود جای داده بود و انگار که خصوصاً برای این نوع زوجها ساخته شده است - خیلی آفتابی، خیلی دنج - و هیچ چیز جز آن برج قدیمی که ثابت و استوار به آنها چشم دوخته بود، و آن دریاچه وسیع که انگار با چین‌دار کردن موج‌های کوتاه‌اش، انعکاس کلمات آنها را به دوردستها می‌برد، مزاحم آرامش و صفای این باغ قدیمی زیبا نبود. برای یک ساعت این زوج جدید قدم زده، صحبت کرده یا آنکه روی دیوارهای باغ استراحت کردند و از تأثیرات احساسی تازه و شیرین که به زمان و مکان جذابی فوق‌العاده پخشیده بود، لذت بردند. و بالاخره وقتی طنین یک زنگ نهار "غیر رمانتیک" در فضا پیچید، ایمی احساس کرد که انگار تمام بار تنهایی و اندوهش را در "شاتو گاردن" پشت سر

نهاده است .

آن لحظه‌ای که خانم " کارول " صورت تغییر یافته دخترک را دید ، فوراً " فکر تازمائی مغزش را روشن کرد و خطاب به خودش اظهار داشت ، " حالا فهمیدم ! پس این بچه دلش برای دیدن لارنس جوان لک زده بود . چه بیهوش بودم من . ولی واقعا " فکر یک همچو چیزی را هم نمی‌کردم " .

ولی ظاهراً این بانوی خوب و فهمیده با ملاحظه و بصیرتی شایان تحسین حرفی نزد و سعی کرد ابتدا " چیزی به روی خود نیاورد و نگذارد آنها بفهمند که او ماجرا را دریافته است . در عوض خیلی مؤدبانه به لاری اصرار ورزید که حتماً باید پهلوی آنها بماند تا ایمی از محضر او لذت ببرد ، چون این بهتر از تنهایی و گوشه‌نشینی است و روحیه ایمی را بهبود می‌بخشد .

ایمی نمونه یک موجود سربه راه و مطیع بود و چون ظاهراً عمه کارول خیلی سرش با فلو گرم بود ، تنها گذارده شد تا حسابی از دوستش پذیرایی کند و این کار را هم با موفقیتی بیشتر از همیشه انجام داد .

در " نیس " ، لاری لم می‌داد و ایمی اوقات تلخی و غرغر می‌کرد ولی در " ووی " لاری اصلاً انگار همان موجود بیکاره و عاطل و باطل نبود ، بلکه با نیرویی خارق‌العاده همیشه یا در حال قدم زدن ، یا سواری ، یا قایقرانی و یا مطالعه بود و ایمی هم دائماً در حال تحسین کردن همه کارهایی بود که او انجام می‌داد و فوراً کارهای او را تقلید می‌کرد . البته خود لاری عقیده داشت که این تغییر روحیه‌اش ، مربوط به آب و هوای آنجا می‌باشد و ایمی هم با او در این باره مخالفت نمی‌کرد و خوشحال بود که خودش هم می‌توانست این بهانه را برای بهبودی سلامت و روحیه‌اش عنوان کند .

ولی جدا آن هوای فرح‌بخش و نیروبخش به مزاجشان سازگار افتاده بود و ورزش‌کردنهای زیاد ، به همان اندازه که تغییرات قابل ملاحظه‌ای در روحشان به وجود آورده بود ، جسمشان را نیز نیرو بخشیده بود و به نظر می‌رسید که هر دو در آنجا در بالای آن تیمهای انیدی و پایان‌ناپذیر ، دارند دورنماهای روشن‌تر و واضح‌تری از زندگی و وظایف خود می‌یابند و انگار آن نسیمهای فرح‌بخش با هر وزش خود ، آن خیالات افسرده و افکار بیهوده و ابرهای اندوه و دل‌سردی را پاک می‌کرد و با خود می‌برد و به جایش اشعه کرم آفتاب بهاری ، هوسها و

آرزوها و امیدها و شادیهای پر لطافت را برای آنها به ارمغان می‌آورد و آن دریاچه زیبا، تمام اندوه و سختیهای گذشته را شسته و آن کوههای کهن قدیمی با مهربانی و شفقت، از آن بالا چشم به آنها دوخته بودند و انگار می‌گفتند، "کوچولوهای دوست داشتنی، یکدیگر را دوست داشته باشید".

بنابراین با وجود آن تأسف و اندوه، اوقات خوشی را می‌گذراندند، یعنی طوری خوش که لاری اصلاً حاضر نبود کلمه‌ای مزاحم اوقات فوق‌العاده و خوش آنها شود. البته مدتی طول کشید تا توانست به تعجبی که از خیانتکاری خود و این‌طور سریع التیام یافتن قلبش از جراحات اولین و آخرین و تنها عشقش (همان‌طور که جدا" به این موضوع عقیده داشت) به او دست داده بود، غلبه کند. او، با متقاعد کردن خودش به اینکه از یک سو خواهر جو تقریباً شبیه به خود او است و از سوی دیگر محال است دیگر هیچ زنی غیر از ایمی، جای جو را بگیرد، تا اندازه‌ای این بی‌وفایی را توجیه می‌کرد، و بنابراین نمی‌گذاشت این فکر که یک مرد بی‌عاطفه و بی‌وفا است، وجدانش را بیازارد. اولین ابراز عشقش (یعنی به جو) چنان تند و طوفانی و هیجان‌انگیز بود که حالا هر وقت به آن می‌نگریست، انگار که به یک دورنمای مربوط به سالها قبل با احساس دلسوزی آمیخته به پشیمانی می‌نگرد و اینک نه تنها از آن خجالت زده نبود، بلکه آن را به عنوان یکی از تجربیات تلخ و شیرین زندگیش در کنار تجربه‌های دیگرش قرار می‌داد. یعنی تجربه‌ای که بعد از سپری شدن جراحات قلبش، می‌توانست از آن سپاسگزار باشد. ولی در موقع ابراز عشق دومش تصمیم گرفت که تا جای ممکن آرام و ساده برگزار گردد. چون در اینجا دیگر احتیاجی به صحنه‌سازی نداشت و ضمناً شاید احتیاجی هم به ابراز عشق زبانی نبود، چون دخترک بدون ابراز زبانی هم آن را دریافته و پاسخش را هم مدت‌ها پیش به لاری داده بود. بنابراین این اتفاق طوری طبیعی و آرام و ساده پیش آمد که هیچ‌کدام لب به اعتراض نگشودند و لاری می‌دانست که از این حادثه هر دو درآینده راضی خواهند بود - حتی جو! اصولاً از آنجایی که اگر اولین عشق یا هوا و هوس ما با شکست و یا بی‌مهری طرف مواجه شده باشد، در کوشش دوم خود، خیلی محتاط‌تر و صبورتر می‌شویم و به قول معروف دیگر بی‌گدار به آب نمی‌زنیم، لاری نیز در حالی که از تمام ساعات بودن با ایمی لذت می‌برد، با

آرامش گذاشت که روزها سپری شوند تا هر وقت "زمانش" فرا برسد، عشقش را ابراز کند و پایان خوبی برای اولین و شیرین ترین قسمت این ماجرای جدید به وجود آورد.

لاری همیشه خیال می کرد که این "دونومان" ^۱ در شاتوگاردن زیر نور مهتاب، با رفتاری موقرانه و بسیار شایسته پیش خواهد آمد. ولی پیش بینی تقریباً درست برعکس از آب درآمد. چون تمام مراسم در نیمه یکروز گرم آفتابی، وسط دریاچه و با چند کلمه بی تعارف و حساب نشده برگزار شد. آنها تمام آن روز صبح را به قایقرانی گذرانده بودند. از "سنت جین گولف" ^۲ دلتنگ کننده و تاریک تا "مونتروی" ^۳ آفتابی و درخشان. در حالی که در یک طرف کوه های آلپ، "ساوی" ^۴ و در طرف دیگر آن دامنه های پر برف "مونت سنت برنارد" ^۵ و "دان دومیدی" ^۶ صف کشیده بودند، و "ویوی" زیبا در دره آرمیده بود، و "لوزان" در بالای تپه ها خودنمایی می کرد و یک آسمان آبی بدون لکه ابری در بالای سرشان گسترده بود و در برابرشان دریاچه آبی لاجوردی قرار داشت، زینت یافته با قایق های بادبانی زیبایی که بیشتر شبیه به تصاویر نقاشی بودند و مثل مرغان دریایی سفید بال پادبانهای خود را برافراشته بودند.

آنها همان طور که داشتند از مقابل "قلعه شیلون" ^۷ می گذشتند، درباره خانواده "بونویوار" ^۸ صحبت می کردند و با تماشای "کلارن" ^۹ صحبتشان به "روسو" که در آنجا "آلواز" ^{۱۰} معروف را نوشته بود، کشیده شد. البته هیچ کدام

۱ - de'nouement در لغت فرانسه به معنی سرانجام است - م.

2. St. Gingolf

3. Montreux

4. Savoy

5. Mont St. Bernard

6. Dent du midi

7. Chillon

۸ - خانواده فتودالی که صاحب قلعه شیلون بودند.

9. Clarens

۱۰ - He'loise یکی از آثار معروف ژان ژاک روسو که به فارسی

نیز ترجمه شده است - م.

آن را خوانده بودند ولی می دانستند که یک داستان بسیار معروف عشقی است ، و هر کدام خصوصی ته دلشان اندیشیدند که آیا این داستان عشقی "روسو" می تواند نصف عشق خودشان ، جالب و لطیف باشد ؟ ایمی ، ضمن مکت کوتاهی که بعد از آن صحبتها برقرار شده بود ، دستش را تو آب کرده و داشت با آب بازی می کرد ، و وقتی سرش را بلند کرد ، لاری را دید که به پاروهایش تکیه داده و حالتی در نگاهش بود که باعث شد ایمی عجولانه و با دستپاچگی فقط برای آنکه حرفی زده باشد ، بگوید :

" تو باید خسته باشی . میل داری کمی استراحت کنی و بگداری من پارو بزنم . این کار برای من هم خوب است ، چون از وقتی تو آمده ای ، من خیلی راحت طلب و لوس شده ام " ،
لاری در پاسخ ، در حالی که انگار از این ترتیب جدید بدش نیامده بود ، گفت :

" من خسته نیستم ، ولی اگر دلت می خواهد می توانی یکی از پاروها را بگیری ، با وجود آنکه من تقریبا" باید در وسط قایق بنشینم ، ولی باز هم جای کافی برای هر دو نفرمان هست . چون اگر وسط تنشینم ، قایق کله معلق خواهد شد " .

ایمی در حالی که احساس می کرد اصلا" هیچ وقت عرضه سرو سامان بخشیدن به هیچ موضوعی را ندارد بلکه کار را خرابتر هم می کند ، یک سوم صندلی تعارف تده را اشغال کرد و موهایش را از صورتش عقب زد و یکی از پاروها را گرفت . ولی اتفاقا" مثل بقیه کارهایش از عهده این کار هم به خوبی برآمد و مثل یک پاروزن حساسی شروع به پارو زدن کرد ، و با وجود آنکه او از هر دو دستش برای پارو زدن استفاده می کرد لاری از یکی از دستهایش ، ولی پاروها موزون حرکت می کردند و قایق به آرامی بر سطح آب پیش می رفت .
ایمی که تصمیم گرفته بود ، ساکت نباشد اظهار داشت ، " دوتایی چه

خوب پارو می زنیم نه ؟ "

لاری با لحنی بسیار محبت آمیز و لطیف پاسخ داد ، " بله چنان عالی که من آرزو می کنم ای کاش همیشه با هم تو یک قایق پارو بزنیم . آیا تو هم این را می خواهی ایمی ؟ "

ایمی خیلی آهسته پاسخ داد ، " بله ، لاری ! "
سپس هردوی آنها از پارو زدن دست کشیدند و ناخودآگاه تابلوی کوچک
و زیبایی از عشق و خوشبختی را به دیگر مناظر محو شدنی که روی دریاچه
انعکاس داشتند ، افزودند .



تفای تف

وقتی وجود کسی وقف دیگری شده بود، از خود چشم پوشیدن و همه چیز را به خود حرام داشتن کار آسانی بود، و قلب و روح با سرمشقی شیرین پاک و تطهیر شد. ولی وقتی آن صدای یاری دهنده و آرام بخش بالاخره خاموش شد و درسهای روزانه به پایان رسید و آن وجود عزیز رخت بربست و چیزی جز تنهایی و اندوه برجای نماند، جو عهد کردن به وفایش را بسیار مشکل یافت. بنابراین، در حالی که قلب خودش از فراق بت عزیزش این طور رنج می برد، چگونه قادر بود "پدر و مادر را هم تسلی دهد"؟ و در حالی که بت با رفتن خود، همه گرمی و روشنایی و زیبایی آن خانه قدیمی را با خود برده بود، چگونه می توانست "خانه را شاد و با روح سازد؟"

و آیا درد دنیا کاری بود که جای پرستاری کردن از بت عزیزش را پر کند. بنابراین، جو با ناامیدی و اندوه سعی می کرد به وظایفش عمل کند، ولی در واقع در خفا همیشه در برابر انجام آنها سر به شورش برمی داشت. چون به نظرش این عادلانه نبود که چند دلخوشی کوچکش نیز این طور محو و نابود شوند و بارهایش بیشتر از همیشه بر دوش سنگینی نمایند و زندگی این طور سخت و سخت تر گردد، و او به تنهایی بار این رنج و زحمت را به دوش کشد. انگار نصیب بعضیها همه نور آفتاب بود و نصیب برخی دیگر همه تاریکی و ناامیدی، و این عادلانه نبود. چون او بیشتر از ایمی برای خوب بودن تلاش کرده بود ولی هرگز پاداشی جز ناامیدی، رنج و کار سخت نصیبش نشده بود. بیچاره جو! روزهایش همه سیاه بودند. چون هر وقت فکر می کرد که مجبور است تمام عمرش را در این خانه ساکت بگذراند و وقتش را تماما به مراقبتهای

کسل‌کننده و یکنواخت اختصاص دهد و جز چند تفریح کوچک و ناچیز، چیزی نداشته باشد و وظایفی را که انگار هیچ وقت خیال سبکتر شدن ندارد، انجام دهد، چیزی شبیه یأس و ناامیدی قلبش را درهم می‌فشد و وقتی کوششهای اولیه‌اش با شکست مواجه شدند، و احساس بیچارگی و بی‌پناهی وجودش را دربرگرفت — که معمولاً در مواقعی که اراده‌های قوی مجبور به تسلیم شدن در برابر واقعیت‌های چاره‌ناپذیرند، پیش می‌آید — او به خودش گفت، "نه من نمی‌توانم به این زندگی ادامه بدهم. این آن زندگی‌ای که می‌خواستم داشته باشم نیست، و من مطمئن هستم که اگر کسی برای کمک به سراغم نیاید، دست به شورش زده و کار ناامیدکننده‌ای خواهم کرد".

ولی برخلاف انتظار جو، کسی برای کمک به او آمد. البته جو ابتدا این فرشته‌های خوب را تشخیص نداد، چون آنها به شکلهای آشنا درآمده بودند و از افسون و طلسمهای ساده‌ای که خیلی به حال این انسان بیچاره مؤثر افتاد، استفاده کردند. معمولاً در نیمه‌های شب، جو از خواب می‌پرید و فکر می‌کرد که بت دارد او را صدا می‌زند، ولی وقتی چشمش به تخت‌خواب کوچک خالی او می‌افتاد، با تأسفی غیر متواضعانه، گریه تلخش را سر می‌داد. "اوه بت! برگرد! برگرد! اما او دستهای آرزومندش را بیهوده به جلو دراز نمی‌کرد،

اما این حالت زیاد طول نمی‌کشید زیرا مادرش عین بت، به محض آنکه صدای هق‌هق جو را می‌شنید، به سراغش شتافته و می‌آمد تا او را تسلی دهد. نه فقط با کلمات، بلکه با محبتی صبورانه که با نوازش و اشک همراه بود. اشک‌هایی که خود یادآوری‌کننده اندوهی بزرگتر از اندوه و تأسف جو

بودند و نجوای شکسته و بغض‌آلودی که گویاتر و فصیح‌تر از هر دعایی بودند. زیرا این تسلیم و توکل پیرامید، با تأسفی طبیعی و مادرانه مخلوط شده بود. چه لحظات مقدسی بود لحظاتی که دو قلب در سکوت و در تاریکی با یکدیگر حرف می‌زدند! و پریشانی و اندوه کم‌کم جای خود را به دعا و تسلیم و توکل به خواست الهی می‌دادند و بارهای اندوه سبکتر می‌شد و عشق و محبت به روح آنها نیرو می‌بخشید. بنابراین، به تدریج جو احساس می‌کرد که تحمل بارش دارد آسان و آسانتر می‌شود و انجام وظایفش شیرین‌تر می‌شوند و دورنمای زندگی از پناهگاه امن بازوان گرم مادرش، به نظر قابل تحمل‌تر می‌آید.

وقتی قلب رنجیده اندکی التیام یافت ، فکر پریشان نیز کمک و غمخواری یافت . زیرا یک روز جو به کتابخانه رفت و همان طور که به آن کلهء خاکستری رنگ که با تبسمی آرامش بخش برای خوشامدگویی به او ، به طرفش برمی گشت ، تکیه می داد ، با تواضع گفت :

" پدر خواهش می کنم همان طور که عادت داشتی برای بت صحبت کنی ، برای من هم صحبت کن ، من حالا بیشتر از او به آن احتیاج دارم ، چون احساس می کنم خیلی در اشتباه هستم " .

پیرمرد در حالی که رنجشی در صدایش احساس می شد ، دستهایش را ، انگار که خودش نیز به کمک احتیاج داشت و از بابت ابراز آن خجالت نمی کشید ، دور جو حلقه کرد و پاسخ داد :

" عزیزم هیچ چیز مثل این کار مرا آرام نمی سازد " .

سپس ، جو بعد از آنکه روی صندلی کوچک مخصوص بت نزدیک پدرش نشست ، برای او از رنجهای روحی اش و همچنین تأسف و اندوه تسلی ناپذیری که در اثر فقدان بت عزیزش به آن دچار شده بود ، حکایت کرد و از کوششهای بی نتیجه اش که چطور او را بی شهامت کرده اند ، و چطور زندگی به چشمش تاریک و بی امیداست سخن گفت ، و خلاصه درباره آنچه ناامیدی می نامیم ، حرف زد . جو ، احساس می کرد که دلش می خواهد کاملاً " به پدرش اطمینان کند و تمام راز دلش را نزد او برملا سازد ، و او هم در مقابل کمکی را که جو لازم داشت به او عرضه داشت و هر دو با بودن کنار یکدیگر احساس کردند عمیقاً " تسلی یافته اند . زیرا حالا موقعش رسیده بود که آن دو نه فقط به عنوان یک پدر و دختر بلکه به عنوان یک زن و مرد با یکدیگر صحبت کنند و بنا بر این قادر بودند که با خوشحالی و با همدردی متقابل مثل عشق متقابل ، به یکدیگر یاری رسانند . در همان یک ساعت چه لحظات پر از خوشحالی و متفکرانه ای را در آن کتابخانه قدیمی که جو " کلیسای یک نفره " می نامیدش پشت سر گذاشتند ، و بعد جو با شجاعتی تازه ، روحیه ای دوباره خوشحال و متواضع تر از همیشه از آنجا بیرون آمد . زیرا همان والدینی که زمانی به فرزندشان آموخته بودند که چطور باید با مرگ ملاقات کنند و بدون ترس و واهمه به استقبال آن بروند ، حالا داشتند سعی می کردند به یکدیگر بیاموزند که چطور باید با زندگی بدون افسردگی و دلسردی

یا بدگمانی روبرو شد و در عوض از فرصت‌ها و جنبه‌های زیبای دیگرش با قدرشناسی و شجاعت استفاده برد.

کمک‌های دیگری که جو را یاری دادند، عبارت بودند از: تواضع، انجام وظایف سودمند و دلپذیر و داشتن دلخوشی‌های کوچک که سهم آنها هم در کمک کردن به جو، انکارناپذیر بود، و از طریق همین چیزها بود که جو به تدریج و آهسته آموخت که باید این وظایف و دلخوشی‌ها را شناخت و بر آنها ارزش نهاد، و بنابراین حالا دیگر جارو و برس‌گردگیری آن طور که زمانی نسبت به آنها بی‌ربط بود و در نظرش نامطبوع می‌آمدند، زیاد هم ناخوش‌آیند نبودند. زیرا هر دوی آنها یعنی هم جارو و هم برس، دوتا از چیزهایی بودند که بت منظم و دوست داشتنی، بر آنها نظارت و سرپرستی داشت و انگار چیزی از روحیه کدبانوگرانش در آن چوب جاروهای کوچک کهنه که هیچ‌گاه دور انداخته نشدند، حلول کرده است. جو همان طور که آنها را به کار می‌برد، می‌دید که ناخودآگاه دارد آوازهای بت را که عادت داشت زیر لبش زمزمه کند، زمزمه می‌کند یا آنکه ناخودآگاه دارد از همان نظم و ترتیب بت تقلید می‌کند، و بی‌اختیار، برای آنکه همه چیز اینجا و آنجا تمیز و آرام‌بخش باشد، دستی به همه جا می‌کشد، و این اولین قدم در راه کوشش برای مطبوع و دلپذیر ساختن خانه بود. اما، جو خودش این را نمی‌دانست. تا آنکه یک روز "هانا" در حالی که دست جو را می‌فشرد، با لحنی تحسین‌آمیز گفت:

"خانم جو شما واقعا" موجود با فکری این! چون تصمیم گرفتین که نگذارین که ما دلمان برای آن بره" کوچک تنگ بشود و جایش خالی باشد. البته ما زیاد حرفش را نمی‌زنیم ولی آن را با چشمانمان می‌بینیم و حتما" خدا خودش شما را عوض می‌دهد. حالا ببینید اگه نداد!"

یک روز، همان طور که جو و مگ کنار هم نشسته بودند و مشغول خیاطی بودند، جو دریافت که خواهرش مگ چقدر پیشرفت کرده است، چقدر خوب صحبت می‌کند، و چه اطلاعات خوبی درباره ریزه‌کاری‌های خوب زنانه دارد. چقدر فکرش و احساساتش ترقی کرده‌اند و چقدر به واسطه زندگی، شوهر و بچه‌هایش احساس خوشبختی می‌کند.

جو، همان طور که داشت توشلوغی‌اتاق بچه‌ها یک بادبادک برای "دمی"

سرمه می‌کرد، اظهار داشت، "خوب از همه چیز گذشته، ازدواج کردن واقعا" کار عالی و مفیدی است. ولی نمی‌دانم اگر من هم آن را تجربه کرده بودم، آیا حالا لاف‌ها را به اندازه نصف تو چنین شکفته می‌شدم و پیشرفت می‌کردم یا خیر؟ ولی فعلا" که چشم آب نمی‌خورد و راستش از خودم مطمئن نیستم."

"ازدواج درست همان چیزی است که تو احتیاج داری، تا تمام آن زنانگی و لطافت طبیعت را بروز بدهی. جو، تو الان مثل یک دانه شاه بلوط پوست دار هستی که از بیرون پر از خار می‌نماید، ولی داخل آن مثل ابریشم نرم و دلپذیر است و در درون خود یک هسته شیرین دارد، البته اگر کسی به آن دسترسی پیدا کند. عشق باعث می‌شود که تو روزی قلب و باطن را نشان بدهی و سپس آن پوسته خشن و خاردار بالاخره به خودی خود خواهد افتاد."

جو، در حالی که بیخودی سعی می‌کرد بادبادک را توهوا پرواز دهد چون دیزی چنان عین یک پاندول ساعت به بادبادک چسبیده بود که هیچ‌بادی نمی‌توانست آن را به پرواز درآورد - پاسخ داد:

"بله، یخ‌بندان باعث باز شدن دانه شاه بلوط می‌شود و یک تکان حسایی برای پایین ریختن آنها کافی است. پسرها برای تکان دادن درختها و جمع کردن شاه بلوطها می‌روند و من هم اهمیتی نمی‌دهم که توسط آنها در کیسه ریخته شوم."

مگ از این حرف جو، خنده‌ای سر داد، چون خوشحال بود از اینکه روشنایی ضعیفی از روحیه سابق جو در او می‌دید. ولی احساس می‌کرد که این وظیفه او است که ولو با تحمیل عقیده خودش و بحث و مجادله جو را متقاعد کند، و این گپ زدن خواهرانه زیاد هم بی‌اثر نبود، و به ویژه "مؤثرترین بحثهای مگ درباره آن دو بچه بود که عاشقانه مورد محبت و علاقه خاله جو بودند. غم و اندوه بهترین چیز برای گشودن قلبهاست و جو حالا تقریباً آماده برای در کیسه ریخته شدن بود و فقط برای کاملاً رسیده شدن به اندکی بیشتر نور خورشید احتیاج داشت و همین طور دستی مردانه که به بالای شاخه‌ها رسیده و بتواند با ملایمت آن را بچیند و به هسته شیرین و سالم آن دست یابد، نه تکان عجولانه پسری بی‌تجربه و جوان! چون اگر به دستی که او را می‌چید بدگمان بود، خودش را سخت‌تر می‌پست و از همیشه خاردارتر می‌شد. خوشبختانه

مگ زیاد هم انتظار نکشید و زمانی که وقتش فرا رسید، دانه شاه بلوط خود به خود از شاخه پایین افتاد.

اگر جو قهرمان زن یک کتاب داستان بود، ظاهراً باید در این دوره از زندگیش تبدیل به موجودی بسیار مقدس شده، از دنیا کناره گرفته و با کلاه ریاضت به سر و رساله در جیب، به دنبال انجام کارهای نیک می‌رفت. ولی همان طور که می‌بینید، جو یک قهرمان نبود، بلکه فقط یک دختر عادی و در حال مبارزه بود مثل صدها دختر دیگر، و بنا به طبیعت خود رفتار می‌کرد و به مقتضای حال و حوصله‌اش، گاهی غمگین، گاهی عصبانی، گاهی بی‌حال و پکریا برعکس نیرومند می‌نمود. این نهایت فضیلت است که بگوییم سعی خواهیم کرد که خیلی خوب و بی‌عیب باشیم، ولی واضح است که فوراً نمی‌توانیم آن را انجام دهیم و این امر احتیاج به کوشش و جهد فوق‌العاده و گذشت زمان دارد. بنابراین، می‌شد گفت که جو خیلی در این راه پیش رفته و آموخته بود که وظایف خود را انجام دهد و وقتی از پس آنها بر نمی‌آید، از خودش احساس ناخشنودی کند و انجام آنها را با خوشحالی و قناعت بپذیرد. راستی چیز دیگری که توضیحش ضرورت دارد این است که جو غالباً اظهار می‌داشت که خیال دارد روزی کار باشکوهی انجام دهد. یک کار جدا باشکوه! و اینکه چنین کاری چقدر سخت می‌توانست باشد برایش اهمیتی نداشت و حالا به این آرزویش رسیده بود، و راستی چه چیزی می‌توانست زیباتر از آن باشد که او خودش را وقف "پدر و مادر" کند و بکوشد تا خانه را هم برای آنها و هم برای خودش شاد و دلپذیر سازد، و اگر مشکلات هم به ناچار افزایش می‌یافتند، شکوه این کوشش، به رغم هر سختی و دشواری، باز هم برای دختر بی‌آرام و قرار و خستگی‌ناپذیر و جاه‌طلبی مثل او، بیشتر از آن بود که امیدها، نقشه‌ها و تمایلاتش را به خاطر خوشی دیگران فدا نکند.

توجه و قدرت خداوند، او را کاملاً در خودش فرو برده بود و در اینجا فقط کار و وظیفه دشوار بود و بس. البته نه به آن صورتی که جو انتظار داشت، بلکه بهتر از آن. چون در اینجا دیگر خودخواهی دخالتی نداشت. او تصمیم گرفته بود که شانس را بیازماید و این کوشش را آغاز کند و در اولین کوشش، همان کمک‌هایی که صحبتش را کردیم، به سراغش آمدند. ولی باز هم کمک دیگری

از راه رسید و جوآن را با آغوش باز پذیرفت. البته نه به عنوان یک پاداش بلکه به عنوان یک تسلی، مثل داستان آن مسیحی خسته که بعد از بالا رفتن از تپه "دشوارها"، به سابیان کوچکی رسید و زیر آن نشست و به نوشیدنیهایی گوارایی که آنجا قرار داشتند دست یافت.

یک روز مادرش همان طور که افسردگی و دلسردی بر چهره جو سایه افکنده بود، از او پرسید:

"چرا دیگر چیزی نمی نویسی جو؟ این کار همیشه تو را خوشحال و خوش خلق می ساخت."

"اصلاً دل و دماغ چیز نوشتن ندارم. تازه اگر هم داشتم، کی اهمیتی به نوشتههای من می دهد."

"ولی ما می دهیم جو عزیزم. به خاطر ما بنویس و اهمیتی به بقیه نده. سعی کن عزیزم. من مطمئن هستم این موضوع خلق و خویت را جا خواهد آورد و ضمناً ما را هم خیلی خوشحال خواهد ساخت."

"امیدوارنباش که بتوانم". ولی جو میز تحریرش را بیرون کشید و شروع به بررسی دوباره و بازسازی دست نویس نیمه تماش کرد.

یک ساعت بعد که مادرش توافق سرک کشید، جو را در حالی که پیش بند سیاهش را بسته بود، با حالتی کاملاً غرق در کار مشغول نوشتن و خط زدن و تفکر یافت. خانم مارچ لبخندی زد و با قیافه ای کاملاً راضی از پیشنهادش، دوباره بواشکی غییش زد.

جو هرگز نفهمید که چگونه این اتفاق افتاد، ولی چیزی در داستان حلول کرده بود که مستقیماً به قلب خوانندگان آن می نشست. زیرا در همان دقایقی که خانواده اش به آن می خندیدند و با صدای بلند آن را می خواندند، پدرش برغم میل جو تصمیم گرفت که آن را برای یکی از مجلات پر خواننده و معتبر بفرستد و در نهایت تعجب او، آنها نه تنها حق الزحمه ای بابت آن داستان برای جو فرستادند، بلکه مصرّاً باز هم خواستار این قبیل داستانها شدند. ناممهایی از اشخاص مختلف برایش رسید که تعریف و تمجید آنها مایه مباهات بود. روزنامه ها این داستان کوتاه را کپی کردند و غریبه ها هم به اندازه آشنایان آن را ستودند. برای یک کار به این کوچکی، این موفقیت خیلی بزرگ

بود، و در واقع می‌توان گفت که اگر داستان به جای آنکه این طور فوراً" مورد تمجید قرار گیرد، مورد سرزنش و انتقاد قرار می‌گرفت، جو خیلی کمتر حیرت می‌کرد.

بنابراین، با حالتی کاملاً" گیج و متحیر مدام اظهار می‌داشت، "من اصلاً" نمی‌فهمم. چی ممکن است تو یک داستان این طور ساده و کوچک باشد که به یک باره تحسین همه را تا این حد برانگیزد؟"

"حقیقتی که در آن به کار رفته است جو. این سر موفقیت داستان است. طنز آمیخته با اندوهی که در آن به کار رفته این طور آن را زنده و یا روح‌جلوه داده است، و تو بالاخره سبک خودت را پیدا کرده‌ای. می‌دانی، تو این داستان را بدون اندیشیدن به شهرت و یا پول و با تمام قلبت نوشتی دخترم. تو اوقات تلخی را پشت سر گذاشته‌ای و حالا این شیرینی را با لذت بپذیر. تمام سی خودت را به کار بینداز و همان قدر برای این موفقیت خوشحال باش که ما هستیم." جو در حالی که کلمات پدرش بیشتر از همه تحسینهای عالم به دلش نشسته بود، پاسخ داد:

"اگر چیزی خوب یا حقیقی در این داستان وجود دارد، مربوط به من نمی‌شود، بلکه من تمام آن را به شما و مادر و بت مدیون هستم."

بنابراین، جو این بار با افکاری متأثر از عشق و تأسف، شروع به نوشتن داستانهای کوچکش کرد و آنها را به قصد آنکه دوستانی برای خود و همین طور نویسنده‌شان بیاوند، برای چاپ در مجلات فرستاد، و اینکار را نوعی خیرخواهی نسبت به عزیزان آواره و دور از خانه و خانواده یافت. زیرا این داستانها با مهربانی مورد استقبال قرار گرفته و باعث می‌شدند تا از طرف این عزیزان، هدایای تسلی‌بخشی برای مادران و به خانه فرستاده شود. درست مثل بچه‌های وظیفه‌شناسی که سعادت به ایشان روی آورده باشد.

وقتی ایمی و لاری، خبر نامزدی خود را نوشتند، خانم مارچ می‌ترسید که مبادا جو از این خبر خیلی خوش‌نیايد، ولی طولی نکشید که خیالش از این بابت آسوده شد. زیرا با وجود آنکه جو ابتدا اندکی گرفته و غمگین به نظر می‌رسید، خیلی سریع مسئله را پذیرفت و قبل از آنکه نامه را دوباره بخواند، مملو از امیدها و نقشه‌های فراوان برای این دو "بچه عزیز" شد. نامه از آن قبیل نامه‌هایی

بود که دو نفری نوشته می‌شوند ، و در آن هر دو طرف یعنی عاشق و معشوق به تعریف و تمجید از یکدیگر پرداخته بودند ، نامه خیلی دلپذیری بود و خواندن آن به انسان لذت می‌بخشید زیرا هیچ کس مخالفتی با موضوع آن نداشت . وقتی که بالاخره خواندن نامه تمام شد و آن صفحات ریز و فشرده نوشته را کنار گذاشتند ، جو خطاب به مادرش گفت ، " تو این ترتیب جدید را دوست داری مادر؟ "

" بله و تقریباً " می‌دانستم که این طور خواهد شد . یعنی همان موقع که ایمنی نوشت تقاضای " فرد " را رد کرده است ، فهمیدم که این طور خواهد شد و احساس می‌کردم که چیزی بهتر از آنچه تو " روحیه " پولکی " می‌خوانی ، به سراغ ایمنی آمده است و اشارات و کنایه‌های کوچکی که گاهی در نامه‌هایش بود ، مرا مطمئن ساخت که بالاخره روزی " عشق " و " لاری " بر پول و " فرد " غلبه خواهند کرد . "

" تو چقدر تیز و باهوش هستی ماری و چقدر هم سرنگهدار و ساکت ! هیچ وقت یک کلمه از این کشف را به من نگفته بودی . "

" مادرهایی که دختر دارند ، باید چشمانی تیزبین و زیانی محتاط داشته باشند . ضمناً " صحبت کردن با تو خالی از خطر هم نبود ، چون خیلی احتمال داشت که بی‌موقع قبل از آنکه موضوع به جایی برسد ، فوراً " قلم و کاغذ دست بگیرم و یک تبریک بلند بالا برایشان بفرستم " .

" من دیگر آن قدرها هم که تو خیال می‌کنی ، گیج و سر بهوا نیستم . تو باید به من اعتماد می‌کردی مادر . من حالا دیگر می‌توانم برای رازداری عشق هر کسی به اندازه کافی ساکت و موثر باشم " .

" من هم احساس می‌کنم همین طور است عزیزم ، ولی راستش فقط خیال می‌کردم که شاید از شنیدن این خبر که لاری غیر از تو کسی دیگری را هم دوست دارد ، اندکی آزرده شوی " .

" مادر تو جدا " خیال می‌کردی من ممکن است آن قدر احمق و خودخواه باشم ، یعنی در حاشی که عشق او را رد کرده‌ام ، باز هم بخوام او را مال خود بدانم ؟ "

" می‌دانستم که صادقانه تقاضای لاری را رد کرده‌ای ، ولی این اواخر

احساس می‌کردم که شاید اگر او برگردد، دوباره تقاضایش را تکرار کند، ممکن است آن را بپذیری. مرا ببخش عزیزم، دست خودم نبود چون وقتی می‌دیدم آن قدر تنها هستی و آن حالت گرسنگی که در نگاهت بود به قلب من فرو می‌رفت، بنابراین طور خیال کردم که اگر "پسرت" دوباره سعی کند، شاید بتواند این جای خالی را برایت پر کند."

"نه مادر این طوری واقعا بهتر است و من خوشحالم از اینکه می‌بینم ایمنی یاد گرفته که او را دوست داشته باشد. ولی ممکن است در یک مورد حق با تو باشد. من خیلی تنها هستم و شاید اگر "ندی" دوباره سعی می‌کرد، ممکن بود که جواب بدهم "بله"، ولی نه از روی عشق بلکه بیشتر به خاطر آنکه از زمانی که او رفته بود، احتیاج عجیبی به دوست داشته شدن احساس می‌کردم."

"از این بابت خوشحالم جو، چون این نشان می‌دهد که تو داری یواش یواش قبول می‌کنی که دوست داشتن و دوست داتنه شدن چیز فوق‌العاده‌ای است. افراد زیادی هستند که می‌توانند تو را دوست داشته باشند. بنابراین، سعی کن که همین طور با پدر و مادر و خواهرها و برادرها و دوستان و بچه‌ها دلخوش و راضی باشی تا آنکه بهترین آنها یعنی کسی که جدا خواهان تو باشد و برتر از تمام مردانی که تو را دوست دارند، به سراغت بیاید و تو پادشاه این صبر و تحمل خود را بگیری."

"مادرها بهترین عشاق دنیا هستند. ولی من رویم می‌شود که این را توی گوش‌ماری بگویم که بدم نمی‌آید عشاقی از نوع دیگر را نیز امتحان کنم. زیرا نسبت به این موضوع خیلی کنجکاو هستم ولی هرچه بیشتر سعی می‌کنم، خودم را با انواع عاطفها و دلبستگیهای طبیعی راضی کنم، انگار بیشتر خواستار ارضای این کنجکاوی می‌شوم و با وجود آنکه خیلی سعی می‌کنم خودم را با خانواده‌ام قانع و راضی سازم، انگار که قلبم جا باز می‌کند و هرگز پر نمی‌شود و نمی‌دانم چرا؟"

و خانم مارچ همان طور که جو نامه را دوباره ورق می‌زد تا ببیند ایمنی درباره لاری چه نوشته است، لبخندی عاقلانه زد، و اظهار داشت، "ولی من می‌دانم چرا!"

"واقعا" چقدر زیباست که انسان به اندازه‌ای که لاری من را دوست دارد،

دوست داشته بشود. او خیلی سانتی‌مانتال نیست و چیزی زیادی دربارهٔ عشقش نسبت به من نمی‌گوید، ولی من آن را در همهٔ حرفها و کارهای او احساس می‌کنم و این حالت طوری مرا خوشحال و متواضع ساخته که به سحتی می‌توانم بپذیرم که همان دختر قبلی هستم، من تا به حال نمی‌دانستم که او چقدر خوب، چقدر مهربان و چقدر با محبت است. زیرا او گذاشت که من تمام آنچه را که در دلش می‌گذشت بخوانم و فهمیدم که قلب او پراز انگیزه‌های بکر، امیدها و نیات خوب است و خیلی به خودم می‌بالم که این قلب حالا از آن من است. او می‌گوید که احساس می‌کند "یک مسافرت توأم با خوشبختی را به اتفاق من در خارجه‌سپری می‌کند و این عشق به وزنهٔ سنگینی می‌ماند که برای ثابت نگاه داشتن کشتی در ته آن می‌گذارند". من دعا می‌کنم که این طور باشد و سعی می‌کنم همان چیزی باشم که لاری ایمان دارد هستم. زیرا من این کاپیتان شجاع را با تمام قلب و روحم دوست دارم و اگر خدا بخواهد که ما همیشه با هم باشیم، هرگز او را ترک نخواهم کرد. اوه مادر! من هرگز نمی‌دانستم که وقتی دو نفر این طور همدیگر را بیرستند و برای خاطر یکدیگر زنده باشند، همین دنیای خودمان هم می‌تواند شبیه به بهشت باشد!

"خوب این هم ایمی تودار، خونسرد و حسابگر ما! جدا" عشق چه معجزه‌ها که نمی‌کند. چقدر آنها باید خوشحال باشند! "و جو سپس کاغذهایی که خش‌خش می‌کردند با دستهایی علاقه‌مند روی هم تا کرده، و در این موقع احساس کسی را داشت که بعد از خواندن یک داستان بسیار رمانتیک و پرکشش که تا به انتهایش نرسانده قادر به زمین گذاشتنش نیست، کتاب را می‌بندد و با افسوس بار دیگر خود را در دنیای پراز کار و زحمت و زندگی روزمرهٔ عادی و یکنواخت، تنها می‌یابد.

بعد از دقایقی، جو گردش‌کنان و با بلاتکلیفی از پله‌ها بالا رفت و نمی‌دانست چکار کند. چون ظاهراً به خاطر بارانی بودن هوا حتی نمی‌توانست سر خودش را به پیاده‌روی گرم کند. بنابراین، باردیگر روحیهٔ بی‌قرار و ناآرامی جو را در خود گرفت و آن احساس قدیمی بار دیگر به سراغش آمد. البته نه به آن تلخی پیشین، ولی نوعی تأسف و احساس سرخوردگی از اینکه چرا باید یک خواهر به هر چیزی که می‌خواهد برسد ولی دیگری هیچ چیز و هیچ دلخوشی‌ای

در این دنیا نداشته باشد. ولی این فکر درستی نبود و باید آن را از کله‌اش دور می‌کرد، اما آن اشتیاق و آرزوی طبیعی برای مورد محبت واقع شدن که در وجودش می‌جوشید، خیلی قویتر از آن بود که جو بتواند مهارش کند و این ابراز خوشحالی و خوشبختی "ایمی" انگار آن آرزو و اشتیاق گرسنه، او را برای "دوست داشتن" کسی با تمام "قلب و روح" و پیوند خوردن به یکدیگر "اگر خدا بخواهد" بیدار کرده بود.

وقتی بالاخره به اتاق زیرشیروانی رسید، یعنی به جایی که احساس سرگردانی ناآرامش در آنجا تا اندازه‌ای تسکین می‌یافت، خودش را در مقابل چهار صندوق چوبی کهنه، کوچک که به ردیف صف کشیده بودند، یافت. روی هر کدام از صندوقها اسم صاحبش نوشته شده بود و هر کدام انباشته از چیزها و یادگارهای زمان کودکی و نوجوانی، که حالا دیگر همه آن دیوان را پشت سر گذاشته بودند، بود. جو نگاهی به آنها انداخت، و وقتی سر وقت صندوق متعلق به خودش رفت، چانه‌اش را به لبه آن تکیه داد و در حالی که فکرش جای دیگری بود، همان طور به آن دکان سمساری بی‌نظم و ترتیب و پرهرج و مرج خیره ماند. تا آنکه یک دسته کتاب تمرین کهنه نظر او را جلب کرد. آن بسته را از داخل صندوق بیرون کشید و با ورق زدنش به یاد زمستان مطبوعی که در شبانمروزی خانم "کرک" مهربان گذرانده بود افتاد. ابتدا لبخندی زد ولی بعد نگاهش متفکرو جدی شد و سپس غم به آن راه یافت، و وقتی به عبارت کوچکی که به خط "پروفسور" نوشته شده بود برخورد، لبانش شروع به لرزیدن کرد، و کتاب از دستش تودامنش لغزیده و از وسط آن یک تکه کاغذ کوچک ناخورده بیرون افتاد. جو همان طور که بی‌حرکت نشسته بود و به آن کلمات دوستانه که انگار حالا معنی تازه‌تری برایش یافته بودند خیره مانده بود، درهم فشرده شد.

"منتظر من باش دوست من. ممکن است کمی تأخیر داشته باشم ولی روزی مطمئناً خواهم آمد".

"آه، کاش می‌آمدی. خدایا او همیشه چقدر با من مهربان و صبور بود، "فریتز" پیر عزیز من، هیچ وقت آن طور که باید و شاید نیمی از آن ارزشی را هم که سزاوارش بود برایش قائل نشدم. ولی حالا چقدر میل دارم او را دوباره

ببینم ، چون انگار همه از من دور شده‌اند و مرا تنها گذاشته‌اند " .
و بعد از این حرف ، آن کاغذ کوچک را مثل وعده‌ای که هنوز باید ادا
می‌شد ، تو دستش فشرد و سرش را روی آن صندوق لباسهای کهنه گذاشت و مثل
همان بارانی که روی سقف شیروانی ضرب گرفته بود ، از ته دل شروع به گریه کرد .
آیا این گریه حاصل احساس ترحم به خویشتن ، یا تنهایی یا روحیه خراب
بود ؟ یا بیدار شدن تدریجی یک احساس تازه زنانه را نوید می‌داد که مدتها
صبرانه همچون الهام دهنده‌اش در قلب جو زندانی بود و حالا راهی برای
نشان دادن خود یافته بود ؟ کسی چه می‌داند .



چند رویداد خافکیرکننده

یک روز غروب، جو همان طور که تنها بود و روی آن کاناپه قدیمی لم داده بود، به آتش می‌نگریست و تو فکر فرو رفته بود. این همان روش محبوب جو برای گذراندن ساعات اول غروب بود. هیچ کس مزاحم او نبود و او دوست داشت در این حالت سرش را روی بالش کوچک و قرمز "بت" گذاشته و سوزه داستانهایش را بسازد و تورو یا هایش فرو برود یا آنکه با محبت و افسوس درباره خواهرش که هیچ وقت به نظر نمی‌رسید که از او خیلی دور شده باشد، بیندیشد. صورتش بسیار خسته، گرفته و تقریباً "اندوهگین می‌نمود، چرا که در واقع اتفاقاً" فردا روز تولدش بود و او داشت به این می‌اندیشید که چطور سالها دارند به سرعت می‌گذرند و در حالی که هنوز کار مهمی انجام نداده است، چطور دارد پیر می‌شود. تقریباً داشت به مرز ۲۵ سالگی می‌رسید و هنوز کاری که شایسته این همه سال باشد، انجام نداده بود! ولی جو در این مورد اشتیاق می‌کرد و خیلی کارها بود که انجام داده بود و فضایل زیادی کسب کرده بود که بعدها به تدریج خود نیز به این فضایل واقف گردیده و به خاطر آنها خیلی قدردان بود.

"یک پیردختر ترشیده - این تنها چیزی است که من حالا هستم، یک دختر خانه مانده ادیب! با یک قلم به جای شوهر و یک بغل داستان برای بچه‌ها و احتمالاً یک شهرت کوچک در بیست سال آینده! یعنی زمانی که دیگر مثل جانسون^۱ پیر خواهم بود و از این شهرت لذتی نخواهم برد، موجودی

۱. Johnson

گوشه‌نشین که کسی به سراغش نخواهد آمد و موجودی مستقل که دیگر در آن
 سن احتیاجی به استقلال ندارد. خوب، من نه احتیاجی دارم به اینکه یک
 خشکه مقدس عبوس باشم نه به اینکه یک کناهگار خودخواه باشم و به جرئت
 می‌توانم بگویم که ترشیدمهای پیر وقتی به وضع خود عادت کنند، زندگی خیلی
 برایشان راحت می‌شود و دیگر از موقعیت خود رنج نمی‌برند. "و در اینجا جو
 آهی کشید، چون با وجود آنکه ظاهراً خود را از بابت آینده‌ای که در انتظارش
 بود دلداری می‌داد، ولی انگار که این دورنما زیاد هم دلچسب نبود.
 ظاهراً" چنین می‌نماید که سی سالگی دیگر پایانی است برای آرزوهایی که
 در بیست و پنج سالگی داشته‌ایم. ولی قضیه آن قدرها هم که به نظر می‌آید،
 بد نیست، و اگر آدم چیزی در خودش داشته باشد که بتواند به آن اتکا کند،
 با خوشحالی بسیار می‌تواند زندگیش را ادامه بدهد. در بیست و پنج سالگی
 دخترها کم‌کم شروع به زمزمه‌هایی درباره‌ی ترشیده شدن و این جور چیزها
 می‌کنند. ولی در ته دلشان اعتراف می‌کنند که ابداً این اتفاق نخواهد افتاد
 و ترشیده نخواهند شد. برعکس، در سی سالگی دیگر حرفی درباره‌ی ترشیدگی
 نمی‌زنند، ولی ته دلشان این واقعیت را قبول می‌کنند و اگر دخترهای حساسی
 باشند، با به یاد آوردن این موضوع که عوض بیست سال مفیدتر و شادتر در
 پیش دارند و می‌توانند در مدت این بیست سال یاد بگیرند که چطور با وقار
 بیشتری پیر شوند، خود را دلداری و تسکین می‌دهند. دختران عزیزم به
 دخترانی که در خانه مانده‌اند نخندید، چون غالباً احساسات عاشقانه بسیار
 غم‌انگیزی در اعماق قلبهای آنها که در زیر لباسهای موقرشان به آرامی ضربان
 دارد پنهان است و بسیاری فداکاریهای خاموش جوانی، بلندپروازی و میل به
 عشق، صورتهای رنگ‌پریده آنها را در نظر خداوند زیباتر جلوه می‌دهد. حتی
 با خواهران اندوهگین و عبوس و ترشو باید با مهربانی رفتار شود، چون آنها
 شیرین‌ترین قسمت زندگی را از دست داده‌اند و به آنها باید با محبت و شفقت
 نگرست نه با تحقیر و ترحم. دخترها در عنوان جوانی و شکوفایی خود باید
 به خاطر داشته باشند که آنها نیز ممکن است این سالهای شکوفایی را پشت سر
 بگذارند. زیرا گونه‌های صورتی رنگ ابدی نیستند، و زمانی فرا می‌رسد که به
 جای موهای خرمایی رنگ جوانشان، تارهای خاسکتری بروید و در این حالت به

تدریج، مهربانی و احترام، به همان اندازه عشق و شنیدن تعریف و تمجید از زیبایی و جوانی، شیرین و مطبوع خواهد بود.

آقایان جوان عزیز نسبت به خانمهای شوهر نکرده مسن مؤدب باشید، حتی هر چقدر هم که فقیر، ساده و خشک و موقر باشند، چون احترام گذاردن به مسن ترها، حمایت از اشخاص ضعیف، و خدمت به یک خانم صرف نظر از طبقه، سن، یارنگ از ویژگیهای جوانمردی و مردانگی است. فقط آن عموها یا خاله های مهربان و خوبی را به یاد آورید که همیشه بدون وعظ و خطابه اخلاقی یا غرولند، کارشان صرفاً "پرستاری و نوازش بوده است و اکثراً" هم بدون توقع سپاسگزاری، و هنگام گرفتاریها کمکتان کرده اند و از اندوخته کوچک خود پنهانی به شما پول توجیبی داده اند و با انگشتان صبورشان لباستان را وصله کرده اند و قدمهایی را به خاطر آورید که آن پاهای ناتوان ولی با اراده برای شما برداشته اند. سپس با یادآوری این خاطرات، سعی کنید با حق شناسی نسبت به این بانوان مسن عزیز احترام و محبت، یعنی آن چیزی که هر زنی تا زنده است مشتاق دریافت آن است، ابراز دارید. دختران در دیدن این صفات مشخصه یک آقای واقعی خیلی دقیق و موشکاف هستند و با مشاهده آنها، شما را به خاطر این صفات بیشتر دوست خواهند داشت و تحسین خواهند کرد. و اگر مرگ که تنها قدرتی است که می تواند یک مادر و پسر را از هم جدا کند، به سراغ مادری بیاید، مطمئن باشید که در غیاب مادر، خیلی از عمه "پریسیلا"^۱ها هستند که با آغوش باز و نوازش مادرانه از شما استقبال خواهند کرد، و شما را در گرمترین گوشه قلب پیر تنهایشان که همیشه برای این قبیل مواقع آماده دارند، جای خواهند داد.

ظاهراً "جو می بایست در خواب باشد" همان طور که شاید خوانندگان کوچک من با شنیدن این نطق و خطابه تقریباً کسل کننده ای که بخورد آنها دادم، ممکن است به خواب رفته باشند! چون ناگهان روح "لاری" رادر مقابل خود مشاهده کرد. یک روح واقعی و سرزنده که بالای سرش خم شده بود! با همان قیافه ای که در مواقعی که خیلی سرحال بود ولی نمی خواست احساسش

را بروز دهد. جو همان طور بی حرکت دراز کشیده بود و در سکوت به این روح سرزنده خیره شده بود، تا آنکه روح کذابی قدم پیش گذاشت و غفلتاً صورت جو را بوسید. در اینجا جو بالاخره این روح را به جای آورد و از جایش یک زرع به هوا پرید و با خوشحالی دیوانه‌واری فریاد زد:

"اوه تدی من! اوه تدی من!"

"آه جو عزیزم، آیا از دیدن من خوشحال نیستی؟"

"خوشحال! دارم دیوانه می‌شوم! راستی ایمنی کجاست؟"

"فعلاً" مادرت او را از من کش رفته و در خانه مگ هستند. ما سر راه یک نوک‌پا هم به آنجا رفتیم و فکر نمی‌کنم که همسرم حالا حالاها بتواند از جنگ آنها در برود."

جو، با شنیدن کلمه "همسر" فریاد زد، "چی چی تو؟" زیرا لاری این کلمه را ناخودآگاه طوری با غرور و رضایت بیان کرده بود که او را لو داد.

"آه بر شیطان لعنت. خوب قضیه این است که من حالا دیگر با او ازدواج کرده‌ام!" و بعد از این حرف، از ترس آنکه جو مثل یک صاعقه به سرش نازل نشود، چنان قیافه گناهکاری به خودش گرفت که قابل ترحم بود!

"تو رفتی و ازدواج کردی؟"

"بله خواهش می‌کنم عصبانی نشو جو، قول می‌دهم دیگر این کار را تکرار نکنم!" و بعد هم در حالی که دستهایش را درهم حلقه می‌کرد، جلیو جوزانو زد و با قیافه‌ای پر از شیطنت، نشاط و پیروزی چشمانش را به جودوخت.

"واقعا" ازدواج کرده‌ای؟

"بله، واقعا" واقعا":

"پناه بر خدا! خداوند به داد ما برسد. بعداً" خیال داری چه شرارت وحشتناک دیگری مرتکب شوی؟" و بعد جو، در حالی که از این خبر غیرمنتظره نفسش بند آمده بود، بی حال روی کاناپه افتاد.

لاری، در پاسخ، در حالی که ظاهراً "قیافه" اهانت‌دیده‌ای به خودش می‌گرفت، ولی در واقع صورتش از رضایت برق می‌زد، گفت:

"این تبریک زیاد هم تعارف‌آمیز به نظرم نیامد!"

"وقتی با حرفهایت نفس آدم را بند می‌آوری، دیگر چه انتظاری داری،

مثل یک روح یواشکی بالای سر من می‌خزی، و بعداً "هنوز حالم حسایی جا نیامده، با این اخبار نفس‌گیر دوباره نفس من بیچاره را پاک می‌گیری. حالا ای موجود پررو بلند شو، مثل یک مرد بایست و داستان را مفصل برایم تعریف کن."

"اگر اجازه ندهی که من جای همیشگی‌ام بنشینم و قول ندهی که سگر نگیری و قرارداد ترک مخاصه با من نبندی، محال است که حتی یک کلمه هم از دهان من بیرون بیاید."

جو در حالی که مدت‌های طولانی بود این طور از ته دل نخندیده بود، با حالتی میهمان‌نوازانه‌کاناپه‌را صاف و مرتب کرده و با لحن دوستانه‌ای گفت: "آن بالش قدیمی به اتاق زیرشیروانی تبعید شده است، و حالا دیگر احتیاجی هم به آن نداریم، زود باش بیا بنشین و مثل بچه آدم شروع به اعتراف کن تدی."

"چقدر شنیدن کلمه "تدی" از دهان تو برایم لذت‌بخش است. در این مدت هیچ وقت کسی مرا این طور صدا نزد". و بعد لاری با رضایتی فوق‌العاده در همان جای همیشگی و محبوبش نشست.

"پس ایمی چی صدايت می‌زند؟"

"سرور من!"

"از ایمی بعید نیست. و به هر حال هم عنوان زیاد بی‌مسمایی نیست و به تو می‌آید". و چشمان جو اعتراف می‌کرد که او پسرش را از همیشه بانمک‌تر و خوش‌آیندتر یافته است.

ظاهراً آن بالش‌کذایی که همیشه بین جو و لاری حائل بود، حالا دیگر وجود نداشت، ولی در واقع سد دیگری بین آنها حائل شده بود. یک سد طبیعی، که در اثر گذشت زمان، غیبت لاری، و تغییرات احساسی، ناخودآگاه به وجود آمده بود.

این چیزی بود که هر دوی آنها وقتی کنار هم نشستند، احساسش کردند و برای یک دقیقه، انکار که این مانع نامرئی سایه کوچکی بر حالت صمیمانه آنها انداخته باشد، به یکدیگر نگاه می‌کردند. ولی، به هر حال، طولی نکشید که مستقیماً این مانع برداشته شد، چون "لاری" در حالی که با کوششی فراوان

سعی می‌کرد با وقار جلوه کند اظهار داشت :

"آیا من ظاهر یک مرد ازدواج کرده و سرپرست خانواده را ندارم؟"
"نه حتی یک ذره! و هیچ وقت هم نخواهی داشت. درست است که درشت‌تر و استخوانی‌تر شده‌ای ولی هنوز هم همان بچه‌گیج و بیج و سر به هوایی که بودی هستی".

لاری که از صحبت‌های جو پی‌نهایت لذت می‌برد، باز هم لحن موقری به خودش گرفته و اظهار داشت، "ولی این را جدی می‌گویم جو تو حالا دیگر باید سعی کنی به من بیشتر احترام بگذاری".

جو در حالی که صورتش چنان غرق در خنده‌های مسری بود که لاری را هم به خنده انداخت، پاسخ داد، "آخر، در حالی که کل ماجرا این قدر خنده‌دار و مضحک است، چطور می‌توانم جدی باشم و خودم را بگیرم و مثلاً" به تو احترام بگذارم!"

تا آنکه بالاخره قرار شد عجالتا" دیگر هر دو دست از شوخی و مسخرگی بردارند و به همان روش قدیمی، یک خورده گپ دوستانه بزنند.

"لازم نیست تو این هوای سرد دنبال ایمی بروی. چون حتماً همین حالاها خودشان سر و کله‌شان پیدا می‌شود. من طاقت صبر کردن نداشتم و دلم می‌خواست اولین کسی باشم که این خبر غافلگیرکننده را به تو می‌دهد و مثل آن موقعی‌هایی که به خاطر سرشیر هانا دعویمان می‌شد، روی آن مال من باشد."
"خوب دیگر حاشیه رفتن بس است. درست و حسابی از اول قضیه تا آخرش را برایم تعریف کن. دلم برای شنیدن آن یک ذره شده است".

لاری سینماش را صاف کرد و در حالی که چشمکی می‌زد این طور شروع کرد، "خوب، جریان از این قرار بود که من این کار را محض خاطر ایمی انجام دادم!"

جو با اعتراض گفت:

"ای حق‌باز درجه یک! ایمی بود که این کار را محض خاطر تو کرد. خوب ادامه بده و اگر خجالت نمی‌کشی فقط حقیقت را بگو".

لاری خطاب به آتش که انگار او هم داشت به این گپ زدن شادمانه گوش می‌داد گفت:

"حالا خانم را باش که از خواهرش جانبداری هم می‌کند. آیا این خنده‌دار نیست؟" و آتش طوری زیاده کشید که انگار با لاری موافق است. "خوب می‌دانی که ما اولش نقشه کشیده بودیم که همراه خانواده "کارول" یک ماه پیش به خانه برگردیم. ولی آنها ناگهان تصمیمشان را عوض کردند و به این نتیجه رسیدند که بهتر است یک زمستان دیگر را هم در پاریس بمانند. ولی پدر بزرگ می‌خواست بازگردد، و چون او فقط محض خاطر بنده به این سفر آمده بود، بنابراین نه تنها روانه کردن او درست بود و نه تنها گذاشتن ایمی. ولی خانم "کارول" همچنان به قول انگلیسیها ادای "شاپرون" را درمی‌آورد و اجازه نمی‌داد ایمی با ما برگردد. بنابراین من این مشکل را فقط با گفتن این جمله که "آیا اجازه می‌دهید ما با یکدیگر ازدواج کنیم، تا بتوانیم هر کاری که دوست داریم انجام بدهیم؟" حل کردم."

"البته، هر کاری که دلت خواسته کرده‌ای. تو همیشه راه انجام هر کاری را که دوست داری پیدا می‌کنی."

"ولی نه همیشه!" و در اینجا چیزی در صدای لاری بود که باعث شد تا جو با دستپاچگی موضوع صحبت را عوض کند و بپرسد:

"راستی چطوری موافقت عمه کارول را جلب کردی؟"

"خوب، این کار سختی بود و ما هر دو با او صحبت کردیم و دلایل خوب زیادی که برای این کار خود داشتیم، به او قبولاندیم. چون وقت زیادی برای نامه نوشتن و اجازه گرفتن نبود. ولی پیش‌پیش می‌دانستم که همه شما خوشحال خواهید شد، و بعداً" سر فرصت می‌توانم رضایت همه را جلب کنم و بنابراین به قول عیال بنده، وقت غنیمت بود."

جو حرف او را قطع کرده و خطاب به آتش گفت، "آیا راستی راستی او خودش را نگرفته است؟ و می‌بینی که چه غروری در موقع ادای این دو کلمه عیال بنده به او دست می‌دهد! آتش پاسخی به جو نداد، و در عوض او با خوشحالی برق شادی را در آن چشمانی که در آخرین دیدارشان بسیار گرفته و غمگین بودند، مشاهده کرد."

"آخر ایمی چنان زن کوچولوی دلفریبی است که من نمی‌توانم به او افتخار نکنم. به هر صورت، بعد عمو کارول و عمه کارول مشغول تهیه و تدارک تشریفات

شدند. ما چنان در یکدیگر غرق شده بودیم که بدون هم هیچ نمی‌توانستیم زندگی کنیم و آن رویداد جذاب انگار همه کارها را آسان می‌کرد، و بنابراین ازدواج کردیم.

جو در حالی که در تب کنجکاوی و علاقه‌مندی زنانه می‌سوخت، مثل کسی که یک ذره هم از این موضوعات اطلاعی نداشته باشد، با هیجان پرسید:

"خوب، کجا، چطور، چه وقت؟"

"شش هفته قبل در کنسولگری آمریکا در پاریس. البته یک جشن عروسی کاملاً خودمانی و بی‌سر و صدا بود، چون ما حتی در عروسی خود نیز، بت عزیز را فراموش نکرده بودیم."

وقتی لاری این حرف را زد، جو دستش را تو دست او گذاشت و لاری به آرامی شروع به صاف کردن بالش کوچک قرمز رنگ که او را به یاد بت کوچک می‌انداخت، کرد.

در اینجا، بعد از چند لحظه که خاموش نشسته بودند، جو با لحن آرامتری پرسید، "خوب، چرا بعد ما را در جریان نگذاشتید؟"

"چون ما می‌خواستیم شماها را غافلگیر کنیم و می‌خواستیم این واقعه برای همه یک "سورپریز" باشد. ما ابتدا فکر کردیم که یک راست حرکت کنیم، ولی به محض آنکه عروسی کردیم، آن پیرمرد عزیز متوجه شد که حداقل زودتر از یک ماه آمادهٔ عزیمت نخواهد بود و بنابراین ما را فرستاد تا ماه عسل خود را در هر جایی که دوست داشته باشیم، بگذرانیم. و چون یک وقتی ایمی "والروسا" را مکانی رؤیایی برای ماه عسل نامیده بود، بنابراین به آنجا رفتیم و احتمالاً یکی از خوشبخت‌ترین زوج‌هایی بودیم که "والروسا" به خود دیده بود. عشق در میان رزها!"

لاری در موقع ادای این کلمات، انگار برای چند دقیقه‌ای جو را از یاد برده بود و جو از این بابت خیلی خوشحال بود. چون لاری در واقع چنان آزادانه و طبیعی صحبت می‌کرد که این حالت جو را مطمئن ساخت که موضوع بی‌مهری او را بخشیده و عشق او را فراموش کرده است. سپس سعی کرد که دستش را از دستش لاری بیرون بکشد ولی انگار که لاری فکر او را حدس زده باشد، دست او را محکم‌تر نگه‌داشت و با وقاری مردانه که جو هرگز آن را در لاری

ندیده بود ، گفت :

" جو عزیز ، من می خواهم چیزی را به تو بگویم و بعد ، آن را برای همیشه کنار خواهم گذاشت . همان طور که در نامه ام برای تو نوشته بودم ، موقعی که نوشتم ایمی خیلی نسبت به من مهربانی می کند ، هنوز هم دست از دوست داشتن و عاشق تو بودن نکشیده بودم . ولی عشق تغییرپذیر است و این نکته ای بود که من آن را فرا گرفتم ، و الان می بینم که این طوری بهتر است . در این میان تغییری که حاصل شد ، فقط این بود که جای ایمی و تو در قلب من عوض شد . البته همان طور که خودت هم بارها به من گفته بودی ، اگر موجود صوری بودم ، این اتفاق به خودی خود و خیلی طبیعی پیش می آمد . ولی من هرگز موجود صوری نبودم ، بنابراین بعد از آنکه تو را ترک کردم ، قلبم خیلی مجروح شده بود . من یک پسر بودم و طبعاً " خیلی هم کله شق و تند و سخت و پی بردن به این اشتباه خودم ، درس سختی به من داد و بعد از آنکه از خودم یک احمق ساختم ، تازه پی بردم که حق یا تو بوده است . به شرافتم سوگند ، زمانی طوری افکارم درهم و برهم بود که نمی دانستم کدام یک را بیشتر دوست دارم تو یا ایمی را ؟ و سعی می کردم هر دو را به اندازه هم دوست داشته باشم ، ولی نمی توانستم ، تا آنکه وقتی او را در سوئیس دیدم ، انگار پرده ها همه کنار رفت و موضوع برایم روشن شد و هر دو جای صحیح خود را در قلب من پیدا کردید ، و من از بابت عشق اولی احساس آسودگی کردم ، چون با وجدانی آسوده قلبم را بین دو خواهر تقسیم کردم ، یعنی بین جو و همسرم ایمی که به هر دوی آنها به یک میزان عشق می ورزم . آیا این را باور می کنی جو عزیز ؟ و آیا باز هم به همان حالت دوران خوش گذشته که ما برای اولین بار یکدیگر را شناختیم ، بازخواهی گشت ؟ "

" بله آن را باور می کنم ، با تمام قلبم . ولی " تدی " ما دیگر آن دختر و پسر سابق نیستیم و نخواهیم بود و طبعاً " دیگر آن اوقات خوش گذشته هم بر نخواهد گشت ، و نباید هم این انتظار را داشته باشیم . ما حالا دیگر یک زن و مرد هستیم و مشغولیات جدی تری داریم و زمان بازی دیگر تمام شده است و باید دست از به سر و کول هم پریدن برداریم . من مطمئنم که تو خودت هم این را احساس می کنی . من این تغییر را در تو مشاهده می کنم و تو هم حتماً " در من مشاهده خواهی کرد . من دلم برای " پسر " خیلی تنگ خواهد شد ، ولی

به جایش این "مرد" را به همان اندازه دوست خواهم داشت، و او را بیشتر از گذشته تحسین خواهم کرد. زیرا حالا دارد همان چیزی می شود که من امیدوار بودم بشود. ما دیگر آن همبازیهای کوچک نخواهیم بود، ولی در عوض خواهر و برادر خیلی خوبی خواهیم بود که در تمام طول زندگی سعی خواهند کرد که به یکدیگر عشق بورزند و یکدیگر را در تمام مسائل یاری دهند. این طور نیست لاری؟"

لاری جوابی نداده ولی آن دستی را که به جانب او دراز شده بود، در دست خود گرفت و برای یک دقیقه صورتش را به آن دست مهربان نهاد و احساس کرد که از اعماق یک شور و هیجان پسرانه، یک دوستی پا برجا و زیبا برخاسته که بسیار دلپذیر می باشد. در اینجا جو، برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند و نگذارد که مهمان تازه واردش احساس جدی بودن و اندوه بکند، با خوشحالی اظهار داشت:

"می دانی، که اصلاً" باورم نمی شود که شما دوتا بچه ازدواج کرده باشید و خیال خانه و زندگی درست کردن داشته باشید. انگار دیروز بود که من دگمهای پیش بند ایمی را می بستم و موقعی که تو مرا اذیت می کردی، موهایت را می کشیدم. آه خدایا چقدر زمان زود می گذرد و انگار دارد پرواز می کند!" لاری که مثل همیشه از این لحن مادرانه جو تفریح می کرد، گفت:

"حالا لازم نیست این طور ادای مادر بزرگها را در بیاوری. من دلم خوش است که یک جوجه جنتمن شده ام و ایمی را هم حالا خودت خواهی دید که یک بچه زود رشد کرده است. بنابراین لازم نیست هی به ما بگویی بچه". "تو ممکن است از لحاظ سن و سال یک خورده بزرگتر شده باشی ولی من از لحاظ احساسات و فکر خیلی بزرگتر شده ام" تدی". زنها همیشه این طور هستند و این سال گذشته چنان به من سخت گذشت که احساس می کنم انگار چهل سال دارم".

"بیچاره جو عزیز من! ما تو را خیلی تنها گذاشتیم، و در حالی که مشغول تفریح و خوشگذرانی بودیم، تو در اینجا خیلی رنج بردی. راستی راستی انگار یک خورده پیرتر شده ای. چون اینجا یک خط کوچک افتاده است، و غیر از مواقعی که می خندی، چشمانت خیلی غمگین به نظر می آیند و الان که داشتم

دست روی بالش می کشیدم یک قطره اشک روی آن پیدا کردم . بار خیلی سختی بر روی دوشت بوده است و تو مجبور بوده ای آن را به تنهایی به دوش بکشی . چه جانور خودخواهی هستم من ! " و بعد لاری با حالتی پشیمان و متأسف ، انگار که دارد خودش را تنبیه می کند ، موی سر خود را کشید .

ولی جوآن بالش خیانت کار را که او را لو داده بود ، برگرداند ، و با لحنی که سعی می کرد کاملاً " خوشحال باشد ، گفت :

" نه ، من زیاد هم تنها نبودم و پدر و مادر را برای کمک داشتم و بچه ها خیلی به من آرامش می بخشیدند ، و ضمناً از فکر آنکه تو وایمی ، راحت و خوشبخت هستی ، تحمل سختیهای اینجا برایم آسانتر می شد . البته من بعضی اوقات واقعاً تنها هستم ولی این طوری برایم بهتر است و . . . "

لاری در حالی که بازویش را به دور جو می انداخت و انگار می خواست با این حرکت حصار از اطمینان و آرامش به دور جو بکشد ، حرف او را قطع کرد و گفت ، " هرگز دیگر این حرف را نزن . من وایمی اصلاً بدون تو قادر به ادامه زندگی نیستیم . بنابراین تو باید بیایی و به این دو بچه تازه ازدواج کرده یاد بدهی که چطوری باید خانه داری و زندگی کنند و به رتق و فتق امور بپردازند ، عین همان موقع ها که به ما اجازه می دادی که بچه های تو باشیم ! و خیلی خوب و خوش روزهایمان را بگذرانیم " .

" تو هیچ وقت نخواهی گذاشت که من یک خانم عاقل و سنگین و رنگین باشم . بنابراین یواش یواش باز هم دارم احساس جوانی می کنم . چون از لحظه ای که توبه اینجا وارد شدی ، انگار تمام رنجها و سختیهای اطرافم ، ناپدید شدند . آه توهیتمه مایه تسلی من بوده ای تدی " . و بعد جو مثل زمانهای قدیم ، یعنی

هر وقت که بت مریض می شد و لاری از او می خواست که به او تکیه بزند ، سرش را روی شانه لاری گذاشت و چشمانش را بست .

لاری نگاهی به جوانداخت و داشت فکر می کرد که آیا او به یاد آن ایام افتاده است ؟ ولی جو لبخند به لبانش بود و ظاهراً " داشت به این حقیقت می اندیشید که چطور با آمدن " تدی " عزیزش ، همه رنجهای او به یکباره محو و ناپدید گردیده اند .

" توهنوز هم همان جو همیشگی هستی . یک لحظه اشکریزان ، یک لحظه خندان ، الان یک خورده با بدجنسی داری نگاه می کنی " . " موضوع چیست مادر بزرگ ؟ "

" هیچی ، فقط داشتم فکر می کردم که تو و " ایمی " چطوری با هم کنار آمدید ؟ "

" عین دوتا فرشته ! "

" اولش بله ، ولی بعداً " کی حکومت مطلقه را در دست گرفت ؟ " " من ایداً " خجالت نمی کشم که بگویم حالا دیگر او به من حکومت می کند ، یا آنکه حداقل من گذاشته ام تا این طوری فکر کند . می دانی که این موضوع او را راضی می کند ، ولی بعد به تدریج این کار را به نوبت خواهیم کرد . چون آن طوری که می گویند از دواج عبارت است از : نصف کردن حقوق فردی ، و دوبرابر کردن وظایف فردی " .

" ولی همان طور که شروع کردم ، ادامه خواهد داشت ، یعنی فقط ایمی حکومت می کند و به تو مجال نخواهد داد " .

" او طوری این موضوع را ناسحوس و به تدریج انجام می دهد که من فکر نمی کنم خیلی هم به آن اهمیت بدهم . ایمی از آن زنانی است که می داند چطوری با ظرافت باید فرمانروایی کرد ، بنابراین ، در واقع از این حالت لذت هم می برم ، چون به همان نرمی و زیبایی یک کلاف ابریشمی ، بدون آنکه خودت بفهمی ، تو را دور انگشتش می چرخاند و حالتی دارد که باعث می شود تو احساس کنی در همه حال دارد در حقت لطف می کند " .

چو که از این صحبتها دوباره حساسی سر خلق آمده بود ، با هیجان گفت ، " آه ، انشاء الله که زنده خواهم بود تا آن روزی را که تو یک شوهر آلت دست

خواهی بود ببینم !"

ولی لاری در حالی که شانماش را بالا می‌انداخت با حالتی "مقتدر و نیرومند" (که خیلی دیدن آن لذت‌بخش بود) با بی‌اعتنایی در جواب این کنایه جو، پاسخ داد:

"البته ایمی برای آنکه به شوهرش حکومت کند، تربیت مناسبی یافته‌است، ولی از طرفی من هم از آن شوهرهایی نیستم که غلام حلقه به گوش زنشان باشند. من و همسر من برای حقوق یکدیگر بیشتر از آن احترام قائلیم که یکی بخواهد ظالمانه بر دیگری حکومت کند."

جواز این پاسخ لاری خوشش آمد، و این اظهار عقیده موقرانه را خیلی خوشایند یافت، ولی در حالی که ته دلش احساس افسوسی آمیخته با لذت داشت، اندیشید که چقدر "پسرش" عوض شده است و چقدر سریع مبدل به یک مرد شده است!

"من هم کاملاً" از این موضوع مطمئن هستم، و ایمی هرگز مثل من با تو جنگ وجدال نخواهد کرد. بنابراین به قول معروف او خورشید و من باده‌ستم و خورشید بهتر می‌تواند مرد را مطیع و رام کند. یادت می‌آید لاری؟"

لاری خنده‌ای کرده و پاسخ داد، "به همان اندازه که می‌تواند بر آدم نور بیفشاند به همان اندازه هم می‌تواند داغان‌کننده باشد. مثل آن سخنرانی کذابی که بنده در نیس از ایشان تحویل گرفتم. به شرافتم سوگند می‌خورم جو که این سخنرانی صد درجه تلخ‌تر از سرزنشهای تو بود. و ایمی بدجوری کفرم را درآورد! یک روز مفصل آن را برایت تعریف خواهم کرد. ولی مطمئنم که ایمی یک کلمه از آن را هم برایت تعریف نخواهم کرد. چون، بعد از آنکه حسابی مرا کنف و تحقیر کرد و گفت که وجود من باعث خجالت است، قلب خودش را به همین موجود مایه خجالت و سزاوار سرزنش باخت و با همین موجود به درد نخور ازدواج کرد."

"واقعاً چه فرومایگی! خوب نکند باز هم دمت را قیچی کرده که اینجا به من پناهنده شده‌ای؟"

در این موقع، لاری از جایش بلند شد و با شنیدن صدای ایمی، آن حالت وقار سریعاً جای خود را به وجد داد، و گفت، "ولی انگار به آن احتیاج

داشتم ، این طور نیست جو؟"

ایمی از بیرون داشت با صدای بلند می پرسید :

"کجاست ، کجاست این جو قدیمی عزیز من !"

در این موقع ، همه اعضای خانواده تواناق ریخته و باز هم بازار ماچ و بوسه گرم شد ، تا آنکه بالاخره سه مسافر از راه رسیده ، تواناق نشیمن دور آتش مستقر شدند و با خوشحالی شروع به گپ زدن کردند . آقای "لارنس" مثل همیشه دل زنده و با محبت بود ، و مثل بقیه انگار او نیز در نتیجه سفر خارجه تغییراتی یافته بود ، زیرا آن تندى و حالت خشن قدیمیش تقریباً از بین رفته بود و آن نزاکت از مد افتاده و رسمیش هم اندکی تعدیل یافته ، و خلاصه رویهم رفته با نشاط تراز همیشه می نمود و آن نگاه پرستش آمیزی که به "بچه هایش" دوخته بود ، خیلی دلپذیرتر نشانش می داد . و ضمناً دیدن توجه دخترانه ایمی به او که سعی می کرد نهایت وظیفه و محبت را نسبت به وی به جای آورد — و درواقع با این کار حساسی هم دل پیرمرد را ربوده بود — کمتر از آن دلپذیر نبود ، و بالاخره بهتر از همه ابراز محبت لاری به هر دوی آنها بود که مثل پروانه دور آنها می گشت ، به طوری که آدم هیچ وقت از دیدن این تابلو زیبا خسته نمی شد .

مگ همان طور که سراپای ایمی را برانداز می کرد ، ملتفت شد که لباس خودش آن قدر حالت پارسی ندارد که بتواند به اندازه لباس "خانم لارنس جوان" ، خانمهای جوان "موفت" را تحت الشعاع قرار دهد و ضمناً حالت "خانم وار" ایمی رویهم رفته ظاهر یک خانم بسیار شیک و با وقار را به وی بخشیده بود . جو نیز همان طور که زوج جوان را برانداز می کرد ، می اندیشید که "چقدر آنها به یکدیگر می آیند ، حق با من بود و لاری آن دختر زیبا و با فهم و شعوری را که بتواند بهتر از جوی پیر و دست و پا چلفتی که بانوی منزل و مایه مباهاتش باشد و نه مایه عذابش ، یافته است . "خانم مارچ و شوهرش نیز مرتب لبخند زده و با صورتهای خوشحال سرشان را به طرف یکدیگر تکان می دادند . زیرا می دیدند که جوانترین دخترشان به آنچه می خواست رسیده است ، و نه تنها از لحاظ مادی ، بلکه از لحاظ عشق ، اعتماد و خوشبختی . چون صورت ایمی مملو از نوعی روشنی و شادی ملایم بود که از آرامش

قلبی‌اش حکایت می‌کرد. صدایش از عطوفتی خانمانه‌طنین داشت و آن خودداری توأم با سردی، جای خود را به وقار ملایم زنانه و فریبنده‌ای داده بود و ذره‌ای تظاهر لطف این حالت را خراب نمی‌کرد و رفتار مؤدبانه شیرینش خیلی گیراتر از زیبایی فعلی یا آن وقار قدیمیش بود و این حالت جدید نه تنها در نظر اطرافیانش جذاب می‌آمد، بلکه از نظر خودش نیز همان حالتی بود که همیشه آرزوی به دست آوردنش را داشت.

مادرش به آرامی گفت، "عشق بهترین اثر خود را روی دختر کوچک من گذاشته است".

آقای مارچ، در پاسخ، در حالی که به طرف آن چهره فرسوده و کله خاکستری رنگ که در کنارش نشسته بود، برمی‌گشت، نجواکنان گفت، "چون او در سرتاسر زندگیش یک الگوی خوب را در برابرش داشته است عزیزم". دیزی نیز که نمی‌توانست چشم از "خاله خوشگلش" بردارد، مثل یک توله دست‌آموز به دامن زیبای خاله‌اش چسبیده بود. "دمی" نیز قبل از آنکه حمله‌اش را آغاز کند (که با دادن یک رشوه از در صلح درآمد) مدتی از زیر چشم به این قوم و خویشهای جدید نگاه می‌کرد. ولی بعد از آنکه رشوه‌اش را که عبارت بود از یک ردیف خرس چوبی ساخت "برن" گرفت، دست از چپ‌چپ نگاه کردن کشید ولی باز هم دم به تله نمی‌داد که از در دوستی درآید. ولی به هر صورت یک حمله از جناح چپ از طرف لاری، تسلیم بلاقید و شرط را امکان‌پذیر ساخت، زیرا لاری می‌دانست چطوری او را وادار به تسلیم محض نماید. "ببین مرد جوان، اولین بار وقتی افتخار آشنایی با تو را پیدا کردم، نو نوجوانمردانه تو صورت من زدی، و حالاً می‌خواهم مثل یک آقای به تمام معنی آن را جبران کنی!"

و با این جمله، آن عموی قد بلند تازه‌وارد، شروع به بالا و پایین انداختن و کشتی گرفتن با آقا کوچولوی شیطان کرد و با این کار به همان اندازه که روحیه پسرانه‌اش را ارضا کرد، به وقار و آراستگی خود لطمه زد!

هانا نیز، همان طور که داشت میز را با وضعی درهم و برهم و بی‌قاعده می‌چید (چون تمام هوس و حواسش به اتاق نشیمن بود)، نمی‌توانست چشم از "میس ایمی" بردارد و از تحسین او خودداری کند. "وای خداوندا، از سرتا

پایش تو ابریشم است، چقدر آدم از نشستنش حظ می‌کند، درس مشابه ویلون زیباس! وقتی همه "خانم لارنس" صدایش می‌زنن، چقدر به گوش خوب می‌آید". خلاصه، واقعاً منظره اتاق نشیمن و صحبت‌هایی که در آن جریان داشت، تماشایی بود. اول یک نفر صحبت می‌کرد، بعد بقیه با هم و بعد هم، یک صدای خنده دسته‌جمعی. چون همه ظاهراً اصرار داشتند تمام وقایع آن سه سال را در عرض نیم ساعت برای همدیگر تعریف کنند، البته خوشبختانه جای مرتب دم دستشان حاضر بود و می‌توانستند هر چند وقت یک بار گلولی خود را تازه کنند. چون اگر همین طوری پیش می‌رفتند ممکن بود کار دست خودشان بدهند و حسابی گلویشان بگیرد یا آنکه از حال بروند. بالاخره موقعی که هانا شام را اعلام کرد، چه گروه خوشحالی به طرف میز شام روانه شدند. آقای مارچ، "خانم لارنس" را اسکورت می‌کرد، و خانم مارچ هم با غرور تمام بازو در بازوی "پسرش" انداخته بود. جنتمن پیرنیز همراهی جو را به عهده گرفته و آهسته تو گوشش داشت زمزمه می‌کرد: "از حالا به بعد تو باید دختر من باشی". و با نگاهی که به آن گوشه کوچک خالی انداخت، باعث شد که جو در پاسخ با لبانی لرزان بگوید، "من سعی خواهم کرد جای او را پر کنم، آقا". دوقلوهای شیطان نیز از پشت سر آنها مشغول ورجه‌ورجه بودند و میدان را خالی گیر آورده بودند. چون همه چنان با تازه‌واردها سرشان گرم بود که گذاشته بودند آنها عجلالت! هر کاری که دلشان می‌خواهد بکنند، و بنابراین بهترین فرصت زندگیشان را به دست آورده بودند! به جای ناخنک زدن، نانهای زنجفیلی را گازگاز کردند، یک تکه از کیک تازه دست‌پخت هانا را کردند و خوردند، و بعد هم مثل دو موجود متجاوز، هر کدام تارت کوچکی را که غارت کرده بود پنهانی تو حیشان چپاندند. که در آنجا تارتهای مهرد تجاوز قرار گرفته، خیانتکار از آب درآمدند و با به هم چسبیدن و ریزش شدن، این درس را به دوقلوهای شیطان دادند که هم طبیعت آدم و هم طبیعت شیرینی در برابر وسوسه‌های شیطانی ضعیف است! بنابراین با وجدانهایی از بار گناه سنگین از بابت غارت کذایی، و ضمناً از ترس آنکه مبادا چشمان تیزبین

۱- "Tart"، نوعی شیرینی که با خمیر و میوه درست می‌کنند.

"دودو"^۱ از تغییر قیافه و سر و وضع آنها (چون مجبور شده بودند برای پوشاندن و مخفی کردن غنائم خود، تو آن اتاق گرم، ژاکتهای پشمیشان را بپوشند) به چیزی مشکوک شود به "پاپا بزرگ" که از بقیه مطمئن تر بود و توجه زیادی به لباس آنها نداشت، چسبیدند! ایمی هم که مثل خوراکیها، دست به دست می گشت، بازو در بازوی "پدر لارنس" به اتاق نشیمن بازگشت و بقیه نیز با همان همراهان قبلی خود، به آنها ملحق شدند و بنابراین، با این ترتیب جدید، جو تنها و بدون همراه ماند. ولی در آن لحظه اهمیتی به این موضوع نداد، چرا که با جواب دادن به سوالات مشتاقانه هانا، داشت وقت گذرانی می کرد.

"پس میس ایمی بعد از این سوار کویشان می شن (البته منظور هانا همان کویپه^۲ فرانسه به معنی کالسکه بود) و همه اون ظرفای نقره رو که تو دولا بچه های گنده انبار شده استفاده می کنن؟"

جو با رضایتی بی اندازه زیاد پاسخ داد، "تعجبی ندارد که او تو آن کالسکه شش اسبه بنشیند، تو ظرفهای مطلا غذا بخورد، هر روز جواهرات و الماس به خودش آویزان کند و لباسهای تور دوزی شده بپوشد. چون تدی فکر و ذکری جز تر و خشک کردن خانمش ندارد".

"خوب، جز این نباید باشد. راستی برای ناهار فردا گوشت دوست داری یا کوفته ماهی میس جو؟"

"فرقی نمی کند". و سپس جو در حالی که احساس می کرد در آن لحظه بخصوص اصلاً غذا موضوع مهمی نیست، در را به هم زد و بیرون آمد، و بعد، همان طور که ایستاده بود و داشت به بساط مهمانی که در حال ناپدید شدن بود و پاهای خپله^۳ دمی که داشت از پلما بالا می رفت، می نگریست، نوعی احساس تنهایی وجودش را پر کرد و طوری این احساس شدید بود که با چشمانی تار از اشک، انگار که دارد دنبال چیزی برای تکیه دادن می گردد، نظری به دور و بر خود انداخت. چون، حتی "تدی" هم او را ترک کرده بود! ولی اگر جو می دانست که چه هدیه تولد دلپذیری هر آن به او نزدیکتر می شود، هرگز

۱ - دمی و دیزی به زبان بچگانه جو را این طور صدا می زدند - م .

به خودش نمی‌گفت، "بہتر است این چند قطره اشک ریختن را بگذارم برای شب که می‌روم تو رختخواب، حالا موقعش نیست"، به ہرحال، جو پس از این حرف، دستش را به چشمانش کشید، چون این ہنوز ہم یکی از آن عادتہای پسرانۂ جو بود کہ ہرگز نمی‌دانست دستمالش کجاست، و بعد ہم با شنیدن صدای ضربہای کہ بہ درسرای خانہ خورد، سعی کرد لبخندی بہ لبانش بیاورد. سپس با حرکتی مہمان‌نوازانہ در را گشود، ولی با مشاہدۂ کسی کہ جلو در ایستادہ بود، طوری مات و مبهوت ماند کہ انگار این دومین روحی است کہ امشب بہ سراونازل شدہ است! چون در مقابل جو، یک آقای ریش‌دار و تنومند در حالی کہ از ورای تاریکی شب مثل یک خورشید بہ او می‌تابید، ایستادہ بود. جو کہ انگار می‌ترسید مبدا قبل از آنکہ بہ این روح دست یابد تاریکی شب او را در کام خود بکشد، محکم او را چسبید و فریاد زد:

"آہ، آقای بائر. واقعا" از دیدن شما خوشحال شدم!"

"و ہمین طور ہم من از دیدن شما، میس مارچ، ولی انگار شما میہمانی دارید...،" و پروفیسور با شنیدن سرو صدایی کہ از بالا می‌آمد، مکشی کرد. "نہ، میہمانی‌ای در کار نیست. فقط خودمان ہستیم. برادر و خواہرم امروز از راه رسیدہ‌اند و ما خیلی خوشحال ہستیم. خواہش می‌کنم بفرمایید تو و خودتان را یکی از اعضای خانوادۂ ما بدانید".

از آنجایی کہ آقای بائر مردی مبادی آداب بود، بنابراین من فکر می‌کنم کہ می‌بایست همان موقع یا رفتاری شایستہ، خداحافظی می‌کرد و یک روز دیگر بہ سراغ جو می‌آمد. ولی وقتی جو در را محکم بست و او را از کلاہش محروم کرد، او کاری نمی‌توانست بکند، و چارہ‌ای جز تسلیم در مقابل صاحب خانہ نداشت. شاید ہم آن چیزی کہ در قیافۂ جو بود، او را در مقابل تصمیم بہ رفتن دچار تردید ساختم بود. چون جو ظاہرا" فراموش کردہ بود کہ خوشحالی خود را از دیدن آقای بائر پنهان کند و طوری با صداقت آن را نشان داد کہ رد کردن تقاضای دعوت او را برای این مرد تنها غیرممکن کرد و امیدہایی در دلش برای "پا را فراتر نہادن"، پدید آورد.

"اگر مثل قضیۂ "موسیو دوتراپ"^۱ نباشد، من خیلی خوشحالم کہ با

آنها آشنا شوم . ولی راستی شما این اواخر ناخوش بودماید ، دوست من ؟
و این سؤال را غفلتا" مطرح کرد . چون همان طور که جو رفت تا کت
او را آویزان کند ، و نور چراغ روی صورتش افتاد ، آقای بائر متوجه تغییر در
چهره دوست خود شد .

"مریض نه . ولی خسته و اندوهگین . بعد از آخرین باری که شما را دیدم ،
خانواده ما دچار اندوهی بزرگ شد."

"آه بله شنیدم ! و خیلی از این بابت قلبا" برای شما متأسف شدم " .
و سپس دوباره دست جو را گرفت و با چنان حالت همدردانه‌ای آن را فشرد که
جو احساس کرد هیچ چیز به اندازه آن چشمان مهربان و آن دستهای بزرگ و
گرم ، قادر به آرامش بخشیدن به او نیست . بعد وقتی به اتاق نشیمن رسیدند ،
جو با چنان غرور و لذت غیرقابل توصیفی اعلام کرد ، " پدر ، مادر ایشان
دوست من آقای پروفیسور بائر هستند " . که اگر مثلاً" با ترومپت این را اعلام
می‌کرد ، تا این اندازه مؤثر نبود .

اگر مهمان غریبه ابتدا اندک تردیدی هم در مورد نحوه برخورد و
استقبال آنها داشت ، پس از آن ، پذیرایی محترمانه‌ای که از وی به عمل آمد ،
بعد از چند دقیقه خیالش از این بابت آسوده شد و کاملاً" احساس راحتی کرد .
البته ، در ابتدا شاید به خاطر جو از او به گرمی استقبال کرده بودند ، ولی
بعد طولی نکشید که به خاطر خودش به او علاقه‌مند شدند و احساس می‌کردند
که بی‌اختیار به طرف او کشیده می‌شوند . زیرا این دوست جو ، در واقع طلسمی
با خود داشت که در قلبها را به رویش می‌گشود ، و این خانواده ساده و مهربان
خیلی زود با او گرم گرفتند و حتی بیشتر به این علت با او احساس دوستی
کردند که "پولدار" نبود . زیرا فقر مادی در اشخاصی که به آن اهمیتی نمی‌دهند ،
نوعی احساس توانگری و بی‌نیازی روحانی که خیلی خوشایند است ، به وجود
می‌آورد و یک کارت عبور معتبر در برخورد با اشخاص میهمان‌نواز حقیقی ، بشمار
می‌رود . آقای " بائر" همان طور که نشسته بود ، با حالت یک غریبه که زنگ
دری ناشناس را به صدا درمی‌آورد ، ولی بعد از آنکه در باز می‌شود ، خودش
را انگار در منزل خویش می‌یابد ، به اطراف خود نگاه می‌کرد . بچهما مثل
زنبروهایی که دور یک کندوی عسل جمع شوند ، او را دوره کرده بودند و هر

کدام روی یکی از زانوهایش جا خوش کرده بودند و سعی داشتند برای خالی کردن جیبهایش، کشیدن ریش و بازرسی ساعتش، با گستاخی دودکانه‌شان، سرش را شیره بمالند!

خاتمه‌ها نیز با مخابره، تلگرامهای چشم و ابرویی! سعی داشتند مراتب تأیید خود را از او اظهار دارند و آقای مارچ که احساس می‌کرد وجه تشابهی با این میهمان تازه‌وارد دلپذیر دارد، صحبتش با او گل انداخته بود، جان نیز در سکوت به صحبت‌های آنها گوش می‌داد و لذت می‌برد، ولی حرفی نمی‌زد، و آقای "لارنس" هم احساس می‌کرد که حالا دیگر میل ندارد برای خواب به منزل بازگردد! اگر جوآن طور مشغول نبود، حتماً از رفتار و حالات لاری حساسی تفریح می‌کرد، چون یک احساس کدورت رقیق، (نه حسادت) یعنی چیزی شبیه به یک سوءظن باعث شده بود که "جنتلمن" جوان ابتدا کمی از این تازه‌وارد دوری‌گزیند و با احتیاطی برادرانه‌ا‌ورا زیر نظر بگیرد. ولی این حالت طولی نکشید و او با وجود آنکه سوءظن خود را از دست نداد، اتفاقاً این تازه‌وارد را آدمی بسیار جالب یافت و بی‌اختیار به اجتماع دور او پیوست. زیرا آقای "بائر" با لحنی بسیار گیرا و مطبوع صحبت می‌کرد. ضمناً به ندرت خطابش به لاری بود. ولی خیلی به او نگاه می‌کرد، و هر بار که به او که در عنفوان جوانیش بود نگاه می‌کرد، حالتی حسرت‌بار در صورتش پدیدار می‌شد، انگار که لاری او را به یاد جوانی از دست رفته‌اش می‌انداخت. و سپس نگاهش با چنان آرزو و اشتیاقی به جانب جو برمی‌گشت که اگر جو این نگاهها را می‌دید، حتماً "متقابلاً" به آنها پاسخ می‌داد. ولی جو که غیرمستقیم متوجه این نگاهها شده بود، از ترس آنکه مبادا چشمانش به اندازه کافی راز نگه‌دار و قابل اعتماد نباشند، چنان سرش را ظاهراً "توآن جوراب کوچکی که داشت می‌یافت، فرو برده بود که عیناً" مثل یک عمه خانم ترشیده، سنگین و رنگین شده بود!

فقط نگاهی دزدانهای که گاه به گاه به طرف میهمانش می‌انداخت، او را مثل مسافر خسته و خاک‌آلودی که به آب تازه و گوارایی رسیده باشد، سرحال می‌آورد. زیرا سرو وضع آقای بائر نویدهای مساعد و فرخنده‌ای را به او می‌داد. آن حالت حواس‌پرتی از چهره او ناپدید شده بود و در این لحظات کاملاً "سرزنده و علاقه‌مند به نظر می‌رسید و حتی شاید هم با آن حالتی که در این

لحظه به خودش گرفته بود به نظر جو عملاً " جوان و خوش قیافه هم می آمد و جو دیگر فراموش کرده بود مثل گذشته که عادت داشت قیافه هر مرد غریبه ای را فی الفور با قیافه لاری مقایسه کند - که البته همیشه هم به ضرر طرف تمام می شد! - به مقایسه این دو با هم بپردازد. ضمناً آقای "بائر" با وجود آنکه موضوع بحث یعنی "آداب و رسوم و شیوه تدفین در عهد باستان" چندان هم موضوع مهیجی نبود، کاملاً "هیجان زده می نمود. جو نیز وقتی دید که "تدی" در موقع بحث کاملاً "دهانش بسته شده است، از فرط غرور و مباهات به خاطر سواد و دانش دوستش، کاملاً" برافروخته شده بود. و همان طور که قیافه مسحور شده پدرش را از نظر می گذرانید، با خود می اندیشید: "او چقدر از مصاحبت روزانه مردی مثل پروفورمن لذت خواهد برد!" این اواخر آقای بائر کت و شلوار مشکی خوش دوخت جدیدی می پوشید که بیشتر از همیشه او را شبیه به یک جنتمن می ساخت. موهای انبوه و درهم برهمش را کوتاه تر کرده بود و صاف برس می کشید، ولی با وجود این، مرتب بودن موها زیاد طولی نمی کشید، چرا که در لحظات هیجان انگیز همان طور که همیشه عادتش بود، دست لای موهایش می کرد و آنها را به هم می ریخت و جوا اتفاقاً این حالت "طفیانی" را بیشتر از آن موهای صاف و مرتب دوست داشت. زیرا فکر می کرد که این حالت به او یک پیشانی قشنگ شبیه به پیشانی "ژوپیتر" می بخشد. طفلکی جو! در حالی که همان طور ساکت مشغول بافتن بود (ولی در ضمن نمی گذاشت چیزی از نظرش دور بماند) چقدر ته دلش از این مرد ساده تمجید و او را بزرگ می کرد. حتی دگمه سردست های طلایش که روی سر آستینهای تمیزش برق می زد، از نظر جو دور نمانده بود!

جو به خودش می گفت، "بیچاره موجود نازنین، اگر قرار بود خواستگاری هم برود نمی توانست با دقتی بیشتر از این خود را درست کند". ولی از این فکر چنان ناگهان سرخ شد که مجبور شد گلوله کاموایش را تعمداً روی زمین بیندازد تا بتواند سرش را پایین بگیرد و سرخی چهره اش را از همه پنهان کند. ولی متأسفانه این مانور آن طوری که انتظار داشت موفقیت آمیز نبود. چون پروفور همان طور که داشت سنت "روشن کردن توده" هیزم برای سوزاندن شخص مرده را تشریح می کرد، نور چراغ قوه اش را کف اتاق انداخت و برای

برداشتن گلوله، کاموای آبی کذایی بر زمین شیرجه رفت. البته طبیعی بود که آن دوتا کله یکدیگر را ملاقات کنند و بعد از آنکه نگاه‌هایشان به یکدیگر افتاد، هر دوی بدون برداشتن گلوله، کاموا، با صورتی برافروخته و لب‌خند به لب دوباره سر جایشان بنشینند و آرزو کنند که کاش هرگز جایشان را ترک نکرده بودند! هیچ کس نفهمید که شب چطور گذشت. زیرا هانا در همان ساعات اول شب با مهارت بچمه‌ها را که مثل دوتا گل خشخاش سرهایشان پایین افتاده بود و چرت می‌زدند، از آن وسط کش رفت و آقای لارنس هم برای خواب به منزل رفته بود. ولی بقیه همان طور کنار آتش نشسته و کاملاً بی‌توجه به گذشت زمان با حرارت گپ می‌زدند. تا آنکه، مگ که دچار این دلواپسی مادرانه شده بود که مبادا دیزی از تخت بیفتد و دمی محض کنجکاو و برای سر درآوردن از طرز کار کبریت، آتش‌بازی راه بیندازد، بالاخره پیشنهاد رفتن کرد.

ولی جودر حالی که احساس می‌کرد به چیزی برای آرام ساختن احساسات هیجان‌انگیز قلبی‌اش احتیاج دارد، گفت، "حالا که همه این طور دور هم هستیم، قبل از رفتن باید آوازمان را به همان روش قدیمی اجرا کنیم."

البته همه دور هم نبودند، ولی هیچ کس حرف جو را بی‌معنی و غیرواقعی نیافت، چون بت هنوز هم در میان آنها بود. یک حضور آرامش‌دهنده نامرئی — ولی عزیزتر از همیشه، زیرا حتی مرگ هم نتوانسته بود اتحاد خانوادگی را که عشق آن را آن طور پایدار ساخته بود از میان ببرد. آن صندلی کوچک هنوز هم به همان حالت همیشگی خود در همان گوشه همیشگی قرار داشت، آن سبد کار کوچک منظم که از هنگامی که حتی "سوزن هم برایش سنگین شده بود"، به همان حالت نیمه کاره در همان قفسه همیشگی قرار داشت و آن پیانوی محبوب نیز که حالا دیگر به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت، از جایش تکان نخورده بود و از آنجا صورت بت یعنی همان صورت خنده‌رو و متبسم، مثل روزهای اول، رو به آنها داشت و انگار با نگاهش می‌گفت:

"خواهش می‌کنم خوشحال باشید! من اینجا هستم."

لاری با غروری قابل بخشش خطاب به شادگر آینده‌اش که استعدادی درخشان در او می‌دید، گفت: "یک چیزی بزن ایمی و بگذار ببینم که چقدر پیشرفت کرده‌ای."

ولی ایمنی همان طور که آن چهارپایه رنگ و رو رفته را به طرف خود می‌چرخاند، با چشمانی پر از اشک گفت:

"امشب نه عزیزم، من امشب قادر به خودنمایی نیستم."

ولی در واقع چیزی بیشتر از استعداد و مهارت از خود نشان داد. زیرا شروع به خواندن یکی از آوازهای "بت" کرد و با چنان آهنگ لطیف و حساسی آن را خواند که هیچ معلمی قادر به آموزش دادن آن نیست و قلب شنندگان را با چنان تأثر شیرینی پر ساخت که هیچ چیز قادر به ایجاد این حالت نبود. وقتی صدای صاف ایمنی، ناتوان از خواندن آخرین بند سرود محبوب بت، قطع شد، اتاق کاملاً غرق در سکوت بود. برای ایمنی سخت بود که بخواند:

"هیچ اندوه زمینی‌ای نیست که بهشت نتواند آن را تسلا بخشد!"

و بعد ایمنی به شوهرش که پشت سر او ایستاده بود تکیه داد، و احساس کرد استقبالی که در خانه از او به عمل آمده بدون بوسه "بت" نمی‌تواند کامل باشد. ولی قبل از آنکه سکوت حزن‌انگیزتر شود، جو پیشنهاد کرد: "خوب، حالا ما باید با ترانه مینیون"^۱ به میهمانی خاتمه دهیم، و آقای بائر آن را می‌خواند". آقای بائر هم گلویش را با یک "هم" شاد صاف کرد و همان طور که به گوشه‌ای که جو ایستاده بود، قدم می‌گذاشت گفت:

"شما باید همراه من بخوانید. گمانم بتوانیم خیلی عالی آن را اجرا کنیم." چه خیالات دلپذیری! چون جو همان قدر از موسیقی اطلاع داشت که یک ملخ. ولی در این شرایط، اگر او پیشنهاد خواندن یک اپرا را هم می‌کرد، جو راضی می‌شد آن را با کمال میل اجرا کند. بنابراین در حالی که سعی می‌کرد به صدایش تحریر بدهد، با خوشحالی بدون توجه به نوع صداهایی که از خودش درمی‌آورد! همراه آقای بائر شروع به خواندن کرد. ولی خارج خواندن جو چندان هم کار را خراب نکرد، زیرا از آنجایی که آقای بائر، مثل یک آلمانی تمام عیار، خیلی خوب واز ته دل آواز می‌خواند، طولی نکشید که جو صدایش را پایین آورد و فقط به زمزمه کردن رضایت داد تا شاید بتواند از گوش دادن به آن صدای مطبوع که انگار فقط داشت برای خاطر او آواز می‌خواند، لذت ببرد.

1. Mignon

"آیا آن سرزمینی را که درختهای نارنج در آنجا شکوفه می‌کنند، می‌شناسی؟" این قطعه، محبوب پروفیسور بود، چون سرزمین برای او معنی سرزمین آلمان را می‌داد. ولی در این لحظه، انگار که مکثی کرد و با گرمای مخصوص و آهنگ شیرینی بقیه شعر را این طور ادامه داد:

"آن سرزمینی که من می‌توانم با تو باشم

اوه، محبوب من بیا به این سرزمین".

ویکی از شنوندگان با شنیدن این دعوت لطیف، چنان به خود لرزید که آرزو کرد ای کاش می‌توانست پاسخ دهد که او این سرزمین را می‌شناسد و با کمال خوشحالی به آن سرزمین یا هر جایی که آقای بائر دوست داشته باشد، قدم خواهد گذارد.

آواز با موفقیت قابل ملاحظه‌ای روبرو گردید و خواننده آن با کم‌رویی تمام وبا تاجی آراسته از برگهای غار^۱ کنار رفت. ولی دقایقی بعد که میهمانان عازم رفتن شدند، پروفیسور کاملاً در حالی که آداب دانی خود را فراموش کرده بود، با حیرت به ایمی که داشت کلاش را سرش می‌گذاشت خیره شده بود. زیرا جو او را خیلی ساده "خواهر من" معرفی کرده بود و هیچ کس هم در طول این مدت او را با نام جدیدش صدا نزده بود. آقای بائر همان طور که به قول جو در "عالم هیپوت" فرو رفته بود، ناگهان با حرفی که لاری زد به خودش آمد. لاری با همان رفتار فوق‌العاده مؤدب و مطبوع خود گفت:

"من وهمسرم خیلی از ملاقات شما خوشوقت شدیم آقا. خواهش می‌کنم همیشه به یاد داشته باشید که هر وقت به این طرفها بیایید، استقبال گرمی در انتظار خود خواهید داشت".

پروفیسور از آنها از ته دل تشکر کرد و سپس ناگهان صورتش به طور عجیبی از رضایت روشن شد. چنان که لاری اندیشید، او مطبوع‌ترین و نازنین‌ترین آدمی است که تا به حال دیده است.

"با کمال میل خواهم آمد" مادام". ولی اگر چند روز به من اجازه

۱ - برگ غار که نشان افتخار بود، به رسم جایزه و به صورت تاج بر سر

شعرا و قهرمانان گذاشته می‌شد - م.

بدهید تا کار کوچکی را که در شهر دارم انجام دهم، با کمال میل دوباره خدمت خواهم رسید. "ظاهرا" پرفسور خطاب به خانم مارچ صحبت می‌کرد، ولی نگاهش به جو بود و صدای مادر به عنوان یک پاسخ مؤدبانه، همان موافقتی را ابراز داشت که در چشمان دخترک مشهود بود. زیرا خانم مارچ آن طور که خانم "موقت" تصور کرده بود، در دیدن برق اشتیاقی که در نگاه دخترش می‌درخشید، کور و بی توجه نبود.

بالاخره، بعد از آنکه آخرین میهمان هم خداحافظی کرد و رفت، آقای مارچ با رضایتی متانت‌آمیز اظهار داشت، "من حدس می‌زنم این آقای بائر باید مرد خیلی عاقلی باشد".

خانم مارچ نیز در جواب در حالی که داشت ساعت دیواری را کوک می‌کرد، نظر او را تصویب کرد و با لحنی مصمم اضافه کرد، "من هم احساس می‌کنم او مرد خیلی نازنینی است".

و جو هم همان طور که می‌رفت تا بخوابد، فقط اظهار داشت، "من فکر می‌کردم که از او خوشتان خواهد آمد!"

ولی جو وقتی به رختخواب رفت، در فکر و متعجب بود که چه کاری ممکن است آقای بائر را به آن شهر کشانده باشد، و بالاخره این طور نتیجه گرفت که شاید در دانشگاه یا جایی به گرفتن جایزه یا کسب افتخاری نائل شده است، و برای این منظور به آن شهر آمده است، ولی متواضع تر از آن بوده که چیزی را به آنها بروز دهد. ولی جو اگر صورت پرفسور را آن شب در اتاقش، در میهمانخانه، می‌دید، موضوع این سفر تا اندازه‌ای برایش روشن می‌شد، چرا که او در حالی که به عکس یک دختر جوان جدی و موقر که موهای زیبایی داشت، خیره شده بود، فکری در کله‌اش دور میزد. انگار دختر جوان که با حالتی تاریک و مبهم به آینده خیره شده بود، در آن لحظات از این فکرها به دور بود. مخصوصاً "موقعی که پرفسور چراغ را خاموش کرد و عکس را در تاریکی بوسید، واقعا" جای جو برای دیدن این منظره خالی بود!



سرور من، بانوی من

روز بعد، لاری همان طور که داشت می‌آمد تو، با دیدن خانم لارنس جوان که انگار دوباره پیچه شده و تو دامن مادرش نشسته بود گفت، "خواهش می‌کنم، "مادام مادر" ممکن است همسر مرا به مدت نیم ساعت به من قرض بدهید؟"

"البته، پرو پیش شوهرت عزیزم. من فراموش کرده بودم که تو حالا غیر از اینجا، خانه دیگری هم داری." و بعد خانم مارچ برای عذرخواهی از طمع‌کاری مادرانه‌اش، آن دست سفید ظریف را که اینک یک حلقه ازدواج بر آن می‌درخشید، تو دستش گرفت و قشاری محبت‌آمیز به آن داد.

"من نباید مدام بخوام که ایمی را از شما دور کنم، ولی دست خودم نیست و بدون همسر کوچکم مثل..."

جو وسط حرف لاری پرید و اظهار نظر کرد، "مثل بادنما که بدون وجود باد نمی‌تواند به چرخیدنش ادامه بدهد." ظاهراً جو از وقتی که "تدی" به خانه بازگشته بود، باز همان شوخ‌طبعی همیشگی را از سر گرفته بود.

"دقیقاً" عین همان بادنمایی که گفتم. چون ایمی باعث می‌شود که بیشتر اوقات عقربه من رو به غرب بایستد، و فقط گاه‌گاهی رو به جنوب باشد و از زمانی که ازدواج کرده‌ام اصلاً تعطیلی شرقی نداشته‌ام، و درباره شمال هم که تا به حال اتفاق نیفتاده رو به آن طرف بایستم. ولی رویهم‌رفته سازگار و دارای خاصیت خنک‌کننده هستم، این طور نیست بانوی من؟"

ایمی با حالت مادرانه‌ای که خیلی به مذاق شوهرش خوش می‌آمد، گفت، "تا دور دستهایم هوا مطبوع به نظر می‌رسد. البته نمی‌دانم این مساعد بودن

هوا تا کی طول خواهد کشید، ولی از طوفان هم وحشتی ندارم، چون بلدم که چطور کشتی‌ام را برانم. بیا برویم منزل عزیزم تا من چکمه‌کش تو را پیدا کنم. خیال می‌کنم برای پیدا کردن آن است که مرتب اسبابهای مرا زیر و رو می‌کنی. می‌دانی مادر، مردها موجودات خیلی دست و پا جلفتی‌ای هستند! جو که داشت دگمه‌های شل ایمی را می‌انداخت - همان طور که سابقاً عادت داشت دگمه‌های پیش‌بندش را برایش ببندد - پرسید، "بعد از آنکه جا به جا شدید، خیال دارید چه بکنید؟"

"نقشه‌های زیادی داریم. ولی خیال نداریم از حالا خیلی درباره این نقشه‌ها صحبت کنیم. چون با وجود آنکه تازه عروس و داماد هستیم ولی نمی‌خواهیم خیلی هم بیکاره و تنبل باشیم، من خیال دارم با چنان سرسپردگی‌ای به کار و تجارت بپردازم که می‌دانم کلی پدربزرگ را خوشحال خواهد کرد و به او ثابت خواهد کرد که من لوس و ضایع نشده‌ام و احساس می‌کنم به چیزی احتیاج دارم که همواره مرا منظم و کوشا نگهدارد، از پیره زدن و ول گشتن واقعاً خسته شدم و خیال دارم دیگر مثل یک مرد جدی کار کنم".

خانم مارچ که از تصمیم لاری و حرارتی که در صحبت‌هایش به چشم می‌خورد، خیلی راضی به نظر می‌رسید، پرسید، "خوب ایمی چی. او خیال دارد چه کار کند؟"

لاری که نگاه شوخ به ایمی بود، گفت، "بعد از معاشرت و دیدوبازدیدها و به نمایش گذاشتن بهترین بونه هایمان، شما را با پذیرایی‌های بسیار شیک در منزلمان به حیرت خواهیم انداخت. این است آن اجتماع مشعشعی که خیال داریم دور و بر خود تشکیل دهیم، و پهنه گیتی را تحت تفوق پر منفعت خویش خواهیم گرفت. این طور نیست "مادام رکامیر"؟^۱

ایمی پاسخ داد، "آینده نشان خواهد داد. بیا برویم آقای فضول و گستاخ و خواهش می‌کنم با این القاب و عناوین خانواده مرا حیرت زده نکن". برخلاف شوخی لاری، ظاهراً ایمی خیال داشت آنجا را مبدل به یک خانه دلپذیر با یک کدبانوی خوب کند، تا یک تالار برای رفت و آمدهای پر زرق و برق با یک خانم خانه تشریفاتی.

بعد از رفتن آن زوج جوان، آقای مارچ که به سختی می‌توانست حواسش را جمع کتاب "ارسطو"یش کند، گفت، "چقدر این دو بچه خوشحال و خوشبخت به نظر می‌آیند؟"

خانم مارچ با چهره‌ای آسوده مثل دریانوردی که کشتی‌اش را صحیح و سالم به ساحل رسانده باشد، پاسخ داد، "بله، و فکر هم می‌کنم که این خوشبختی آنها دوام یابد."

جو نیز آهی کشید و گفت، "من هم می‌دانم که ادامه خواهد یافت. خوش به حال ایمنی." ولی بعد وقتی چشمش به پروفیسور بائر که داشت با شتاب دروازه را می‌گشود، افتاد با خوشحالی لبخندی زد.

بعداً، وقت غروب، آن‌گاه که خیال لاری از بابت چکمه‌کش‌هایش راحت شد، ناگهان به طرف همسرش برگشت که داشت گنجینه‌های هنری جدیدش را مرتب می‌کرد، گفت:

"خانم لارنس."

"بله سرور من."

"آن مرد راستی راستی خیال دارد با جوما عروسی کند."

"من که امیدوارم این طور باشد. تو امیدوار نیستی عزیزم؟"

"چرا عشق من. به نظر آدم خوبی آمد. خیلی هم با احساس و فهمیده

است. ولی کاش یک کمی جوانتر بود و یک خورده هم ثروتمندتر."

"خوب حالا لازم نیست آن قدر مشکل‌پسند و مادی باشی. اگر آنها

یکدیگر را دوست داشته باشند، موضوع سن و پول یک ذره هم اهمیت ندارد.

زنها هرگز به خاطر پول ازدواج نمی‌... و در اینجا ایمنی بقیه حرفش را

خورد، و به شوهرش که با وقاری کینه‌جویانه او را می‌نگریست، چشم دوخت.

"البته که نه. ولی عملاً" آدم می‌شنود که بعضی از دختران جذاب‌گاهی

این آرزو را می‌کنند. مثلاً" اگر حافظه‌ام یاری کند، تو خودت یک وقتی می‌گفتی

که وظیفه به تو حکم می‌کند تا یک شوهر ثروتمند بکنی. پس شاید ازدواج تو با

شوهر به درد نخوری مثل من به خاطر پول بوده است."

"اوه عزیزم خواهش می‌کنم این حرف را نزن. موقعی که من به تو جواب

بله دادم، دیگر فراموش کرده بودم که آیا تو فقیر هستی یا ثروتمند. چون اگر

حتی یک پنی هم نداشتی، باز هم با تو ازدواج می‌کردم، و حتی برای آنکه نشان بدهم که چقدر تو را دوست دارم، آرزو می‌کنم کاش فقیر بودی و می‌دیدم که باز هم تو را دوست دارم یا نه." بعد از این حرف، ایمی که برخلاف مقرر بودن در حضور دیگران، در خلوت خیلی با محبت و پر حرارت بود، دلایل قانع‌کننده^۲ عملی‌ای در تأیید حرفهای خود تحویل شوهرش داد.

"تو که حالا دیگر واقعا" فکر نمی‌کنی من مثل آن وقتها یک موجود پولکی و پول دوست هستم؟ اگر این را باور نکنی که حتی اگر یک قایقران فقیر هم بودی باز من با تو در همان قایق می‌نشستم، واقعا" قلبم را شکسته‌ای."

"تو فکر می‌کنی من احمق یا بی‌شورم چطور می‌توانم چنین فکری بکنم، و در حالی که به من اجازه نمی‌دهی نصف آنچه را که دلم می‌خواهد به تو بدهم، چطور می‌توانم چنین قضاوت کنم؟ البته دخترها همیشه به ازدواج با مردهای پولدار می‌اندیشند و فکر می‌کنند که این تنها راه نجات و رستگاریشان است. ولی تو درسهای خوبی گرفته‌ای، و با وجود آنکه زمانی از طرز فکر تو به خود لرزیدم، ولی ناامید نشدم، زیرا می‌دانستم که درسهای مادر، به خوبی به دختر آموخته شده‌اند و او راه خطا نخواهد رفت. من دیروز این را به "ماما" هم گفتم و اوطوری از این حرف من خوشحال شد که انگار یک چک یک میلیونی به او داده‌ام تا در راه خیریه خرج کند، انگار تو به اظهارنظرهای اخلاقی من گوش نمی‌کنی خانم لارنس". و در اینجا لاری مکثی کرد زیرا با وجود آنکه چشمان ایمی به صورت او دوخته شده بود، ولی معلوم بود که حواسش جای دیگری است.

"بله همان طور که صحبت می‌کردی داشتم آن چال قشنگی را که روی چانه‌ات داری ته دلم تحسین می‌کردم. دلم نمی‌خواهد دوست کنم ولی باید اعتراف کنم که من به شوهر خوش‌قیافه‌ام بیشتر از پولش مباحثات می‌کنم. به این حرف من نخند، ولی بینی تو همیشه مایه^۳ تسکین می بوده است. چون دل خوشی از بینی خودم ندارم". و بعد ایمی با رضایتی هنرمندانه، شروع به نوازش بینی خوش‌ریخت شوهرش کرد.

لاری تعریفها و به اصطلاح "کمپلیمان"های زیادی در عمرش شنیده بود ولی همان طور که ظاهرا" به سلیقه^۴ مخصوص ایمی می‌خندید، به سادگی نشان

می داد که هرگز تعریفهای هیچ کس دیگر این طور به دلش ننشسته است .

" ممکن است سؤالی از تو بکنم عزیزم ؟ "

" البته که می توانی . "

" اگر جوزن آقای بائر بشود ، آیا این موضوع تو را ناراحت خواهد کرد ؟ "

" اوه فقط همین را می خواستی بپرسی ؟ من فکر کردم شاید چیزی در چانه "

من هست که پسند تو نیست ! عزیزم مطمئن باش که کسی را در دنیا از من

خوشحالتر نخواهی یافت . مطمئن باش که در عروسی جو با قلبی به سبکی

پاشنه هایم تا صبح خواهیم رقصید . آیا این را باور نمی کنی " مون امی " ؟ ^۱

ایمی نگاهی به او انداخت و چهره اش از رضایت از هم باز شد . چون

آخرین رگه کوچک حسادتش برای همیشه ناپدید شد ، و با همان صورت پیر از

عشق واقعی ، شکرش را به شوهرش ابراز داشت .

بعد همان طور که به یاد ایامی که در " شاتو گاردن " قدم می زدند ، بازو

در بازوی هم شروع به قدم زدن در آن اتاق غذاخوری وسیع کردند ، لاری پرسید ،

" کاش می توانستیم کاری برای آن پروفیسور خوب بکنیم . نمی شود مثلاً " یک

قوم و خویش پولدار برایش بترائیم که ناگهان در آلمان درگذشته و با مهربانی

و سخاوت مندی تمام ثروتی برای این قوم و خویش فقیر خود به ارث گذاشته است ؟ "

" نه ، چون مطمئن باش که جو فوراً " این نقشه را کشف می کند و به همش

می زد . او خیلی به پروفیسورش مباحثات می کند و غرورش این اجازه را نخواهد

داد . دیروز داشت می گفت که اتفاقاً " فکر می کند فقر چیز زیبایی است " .

" چه قلبی دارد این دختر اولی وقتی که زن یک مرد ادیب بشود و مجبور

باشد شکم نیم دوجین بچه پروفیسور نرو ماده را سیر کند ، دیگر این طور فکر

نخواهد کرد . بنابراین ، ما حالا دخالت نخواهیم کرد . ولی منتظر فرصت

خواهیم بود تا شانس خودمان را امتحان کنیم . می دانی ، من مقدار زیادی از

تحصیلم را به جو مدیون هستم و اتفاقاً " او هم خودش همیشه این عقیده را دارد

که مردم باید دیون اخلاقی خود را به یکدیگر بپردازند . بنابراین ما با این

حبله به او پیشدستی خواهیم کرد " .

"چقدر کمک کردن به دیگران خوشحال‌کننده است؟ این همیشه یکی از آرزوهای من بوده است. یعنی آدم آن قدر داشته باشد که بتواند بلاعوض به هر کس که احتیاجی دارد کمک کند و از تو متشکرم که این رویای مرا به حقیقت نزدیک کردی عزیزم."

"آه! ما کارهای خوب زیادی خواهیم کرد. این طور نیست؟ نوعی از فقرا وجود دارند که من مخصوصاً دوست دارم به آنها کمک کنم. در موردگداها که قضیه روشن است، یعنی چون اصل و نسبی ندارند رویشان برای گدایی باز است و بنابراین هر طوری شده نان خود را درمی‌آورند. ولی در مورد آدمهای محترم و با اصل و نسب که به سختی گذران می‌کنند، قضیه فرق می‌کند. به این معنی که آنها روی گدایی ندارند و خیلی مغرورند و مردم هم جرئت این را که به آنها پیشنهاد کمک کنند، به خود راه نمی‌دهند. ولی، با وجود این هزاران راه دیگر برای کمک کردن به این قبیل آدمهای فقیر که عزت‌نفس دارند، هست. فقط آدم باید بداند که چطور با ظرافت از در مساعدت درآید بی آنکه عزت‌نفس طرف را جریحه‌دار کند. بنابراین، من باید بگویم که کمک به یک جنتلمن را که عزت‌نفس دارد بر کمک بر یک گدای چاپلوس ترجیح می‌دهم. که البته این از اولی مشکلتر است، اما با این وجود، من این کار را خواهم کرد."

عضو دیگر این "انجمن تحسین خانگی" پاسخ داد، "برای آنکه آدم خودش باید یک جنتلمن باشد تا بتواند این کار را انجام دهد."

"متشکرم، ولی می‌ترسم استحقاق این "کمپلیمان" قشنگ را نداشته باشم. ولی، داشتم می‌گفتم، ضمن آنکه در خارجه مشغول ول گشتن بودم، بیشتر اوقات به افراد جوان خیلی با استعدادی برمی‌خوردم که چون پول نداشتند، انواع فداکاریها را به خود روا می‌داشتند و واقعا "چه سحتی و مشقتی را تحمل می‌کردند تا شاید بتوانند به این وسیله به آرزوهای خود تحقق ببخشند. بعضی از آنها چه افراد باشکوهی بودند. مثل یک اسب بارکش کار می‌کردند، و درحالی که خیلی فقیر و تنها بودند چنان مملو از شهامت، صبر، و جامطلبی بودند که باعث می‌شد من از خودم خجالت بکشم و آرزو می‌کردم ای کاش می‌توانستم کمکشان کنم تا بتوانند خود را اندکی بالا بکشند. خلاصه، این نوع افراد از آن دسته‌ای هستند که کمک کردن به آنها به آدم رضایت خاطر می‌بخشد."

چون اگر استعدادی داشته باشند، همین که اجازه بدهند آدم به آنها کمک بکند، خودش افتخاری است. و اگر هم نبوغ و استعدادی نداشته باشند و یک فرد عادی باشند، تسکین دادن دردهای ناشی از فقر آنها، چه لذتی خواهد داشت و احساس یأس و ناامیدی آنها را از میان خواهد برد.

"بله، در واقع همین طور است که می‌گویی. ولی طبقه دیگری هم هستند که غرورشان مانع درخواست کمک از دیگران می‌شود و در خفا و سکوت رنج می‌برند. من یک مورد از آنها را می‌شناسم. زیرا من خودم هم قبل از آنکه تو از من یک "پرنسس" بسازی، به آن طبقه تعلق داشتم. مثل داستان آن دخترک مستخدم و پسر پادشاه. می‌دانی لاری دخترهای جامطلب، زندگی سخت‌تری دارند و معمولاً مجبورند شاهد گذشت جوانی، سلامتی و فرصتهای گرانبها باشند. بی‌آنکه کاری از دستشان ساخته باشد، و به امید آنکه بالاخره شاید به موقعش دست کمکی به جانب آنها دراز شود. مردم نسبت به من خیلی مهربان بوده‌اند و هرکجا که من دخترهایی را می‌بینم که به تنهایی مشغول مبارزه هستند، همان طور که ما خودمان این کار را می‌کردیم، دلم می‌خواهد که آستینم را بالا بزنم و آنها را کمک کنم. همان طور که در مورد خودم این طور شد."

لاری در حالی که برای ایجاد و وقف کردن یک مؤسسه به نفع دختران جوانی که استعدادهای هنری دارند، از شور و شوقی بشر دوستانه و نوع پرستانه لبریز شده بود، گفت، و تو این کار را خواهی کرد عزیزم. مثل یک فرشته رحمت، همان طور که هستی. آدمهای ثروتمند حق ندارند فقط بنشینند و پایشان را روی هم بیندازند و از دنیای خود لذت ببرند. یا آنکه پولشان را بیخود و بی‌جهت روی هم انباشته کنند. چه فایده دارد که آدم بعد از مردنش یک ثروت بی‌مصرف از خودش باقی بگذارد، بلکه باید موقعی که زنده است آن را عاقلانه به مصرف برساند و از خوشحال کردن دیگران لذت ببرد. می‌دانم که همیشه اوقات خوش را با همدیگر خواهیم داشت، ولی دلم می‌خواهد با سخاوتمند بودن نسبت به دیگران، یک خوشی دیگر نیز به خوشیهای خودمان اضافه کنیم. دلت نمی‌خواهد یک "دورکاس"^۱ کوچک باشی و با دور گردیدن و

خالی کردن سبد بزرگی از "تسکینها و آرامش‌بخش‌ها" و به جایش پر کردن سبد از کارنامه اعمال نیک، به خودت و به دیگران شادی ببخشی؟"

"به شرط آنکه توهم یک "سنت مارتین" شجاع باشی، با تمام قلبم حاضرم این کار را بکنم. یعنی آن "سنت مارتین"^۱ شجاعی که ضمن دلاورانه گشتن دور دنیا هر کجا به فقری برمی‌خورد حتی جامه‌اش را با او تقسیم می‌کند"،

"خوب این شد یک معامله و ما بیشترین سعی خودمان را در این راه خواهیم کرد".

بنابراین زوج جوان برای این معامله دست یکدیگر را فشردند و دوباره با خوشحالی شروع به قدم زدن کردند. در حالی که احساس می‌کردند حالا دیگر خانه دلپذیر آنها بیشتر حالت دلپذیر خانگی یافته است. زیرا تصمیم گرفته بودند که خانه‌های دیگری را هم روشن و خوشحال سازند و به این اعتقاد رسیده بودند که اگر راه‌های ناهمواری را که در جلو پای دیگران است، صاف و هموار سازند، قدمهای خودشان عادلانه‌تر روی آن جاده زیبا و هموار و پر گلشان پیش خواهد رفت و احساس می‌کردند، اینک که قلبهایشان از یادآوری افرادی که کمتر از آنها در ناز و نعمت هستند، غافل نمانده است، با عشقی حساس‌تر و محکم‌تر از همیشه در حال پیوند خوردن به یکدیگر هستند.

۱ - شخصیتی شبیه به رابین هود معروف - م.



دیزی دمی

من فکر می‌کنم به عنوان تاریخ‌نویس خانوادهء مارچ، اگر حداقل یک فصل را به دوتا از دوست داشتنی‌ترین افراد این خانواده اختصاص دهم، وظیفهام را آن طور که باید و شاید خوب انجام نداده باشم. "دیزی و "دمی" به سن عقل رسیده بودند، زیرا در این دوران شتاب زده، بچه‌ها در همان سه یا چهار سال اول عمرشان تمام حق و حقوق خود را به دست می‌آوردند، که از این لحاظ نسبت به پدر و مادرهای خود خیلی پیش هستند.

اگر فقط یک جفت دوقلو بودند که به واسطهء ستایش و پرستش اطرافیان در معرض به شدت لوس‌بار آمدن قرار داشتند، درست همین دوتا "من من کن" های بروک بودند. البته آنها جزو استثنایی‌ترین بچه‌هایی بودند که تا به حال کسی دیده بود، و وقتی موقعش رسید، برای تان مفصل تعریف خواهم کرد که چطور مثلاً "در هشت ماهگی راه می‌رفتند و در دوازده ماهگی خوب صحبت می‌کردند و در دو سالگی یاد گرفتند که با بزرگترها سر میز بنشینند و چنان صحیح حرف بزنند که شنوندگان را تحت تأثیر قرار دهند. در سه سالگی "دیزی" از مادرش تقاضای "سوزن و نخ" می‌کرد و یک روز عملاً "یک کیسه دوخت که چهارتا بخیه هم روی آن زده بود، و وسایل خانه‌داری خود را روی میز دم دستی اتاق نشیمن می‌چید و با آن اجاق میکروسکپی! با مهارت تمام تهیه و تدارکی می‌دید که اشک غرور به چشمان "هانای" مهربان می‌آورد. از آن طرف، دمی هم مشغول فرا گرفتن حروف الفبا از پدر بزرگش بود که یک طریقهء نوظهور برای آموزش آن از خود اختراع کرده بود. بدین ترتیب که با در وضعیتهای مختلف قرار دادن دست و پاهایش و انجام حرکات ژیمناستیک! شکل حروف را عملاً

به دمی نشان می داد. ضمناً "پسرک خیلی زود صاحب یک نبوغ مکانیکی شد که باعث تفریح پدر و برعکس گیج و دیوانه شدن مادرش می شد، چرا که هر ماشین جدیدی را که می دید، فوراً" دست به تقلید و ساختن از روی آن می زد. بنابراین اتاقش از قوط شلوغی و بی نظمی، بی شباهت به میدان جنگ نبود! و تازگیها یک وسیلهء عجیب و غریب ساخته بود که مخلوطی بود از چند رشته سیم، صندلی، سنجاق قفلی و چندتا ماسوره که به عنوان چرخهای این وسیلهء عجیب و غریب مورد استفاده قرار می گرفت یک سبد هم به پشت یک صندلی بزرگ آویزان بود و دمی از این آسانسور من درآوردی! برای بلند کردن خواهر حرف گوش کن و راز نگهدارش استفاده می کرد. یعنی موجود نازنینی که با اطاعت زنانه اجازه می داد هر کاری که این مخترع جوان دوست دارد با او بکند و هرچه کله کوچکش این طرف و آن طرف می خورد، صدایش در نمی آمد.

آن دو با وجود آنکه از لحاظ شخصیت و خصوصیات اخلاقی ابداً" شبیه به یکدیگر نبودند و برعکس نقطهء مقابل هم بودند، ولی به نحو قابل ملاحظه ای با هم خوب کنار می آمدند و نسبت به هم خیلی مهربان بودند و به ندرت بیش از دو سه بار در روز با یکدیگر مراقبه می کردند. البته این همیشه دمی بود که ظالمانه به دیزی مهربان حکومت می کرد و ضمناً" دلبرانه هم از او در مقابل هر موجود متجاوزی دفاع می کرد، و دیزی نیز در مقابل برادرش از خودش یک غلام حلقه به گوش ساخته بود و به برادرش به چشم کاملترین موجود دنیا نگاه می کرد و به او عشق می ورزید. چه موجود صورتی، تپل و مپل و خانه روشن کتی بود این دیزی کوچک ما و خیلی خوب هم راه قلب همه را یاد گرفته بود و در آنها آشیانه کرده بود.

یکی از آن بچه های فریبنده ای بود که آدم دلش می خواهد مثل یک الههء کوچک، همهاش او را ببوسد، نوازش کند، آرایش کند و تحسین نماید و برای تحسین همگانی هر عید و جشن و سروری، به نمایشش بگذارد. فضایل اخلاقی کوچکش آنچنان شیرین بود که اگر آن شیطنتهای دلبذیر گاه به گاهش نبود، یک فرشتهء تمام عیار می شد. آسمان دنیای کوچک دیزی همیشه صاف و بی ابر بود، و هر روز صبح با آن لباس خواب کوچکش به زحمت از پنجره بالا می رفت و بیرون را تماشا می کرد، هوا هر طور که بود، بارانی، آفتابی یا ابرآلود، به

خود می گفت ، " اوه چه روز قشنگی ، وای چه روز قشنگی ! " همه برای دیزی حکم دوست را داشتند ، و همیشه طوری با اعتماد بوسه ای را تقدیم یک غریبه می کرد که حتی دل عبوس ترین مردان مجرد را آب می کرد و کسانی که بچه دوست بودند ، از پرستنده های وفادار او می شدند .

به تدریج که دیزی بزرگتر می شد ، مادرش بیشتر احساس می کرد که او چقدر دارد شبیه آن موجود قدیمی و دوست داشتنی ای می شود که باعث می شد همیشه خانه محیطی دلپذیر و دوست داشتنی باقی بماند ، و آرزو می کرد که ای کاش این طور باشد و او هرچه بیشتر شبیه آن موجود باوفای کوچک بشود و پدر بزرگش نیز غالباً او را " بت امن " صدا می کرد ، و مادر بزرگش همیشه با توجه خستگی ناپذیری مراقب او بود تا شاید به این طریق اشتباه گذشته اش را ، که البته هیچ کس جز خودش این اشتباه را نمی دید ، جبران کند .

دمی ، یک " یانکی " ^۲ واقعی بود . یک موی دماغ همیشگی . چون دلش می خواست از همه چیز سر در بیاورد و مخصوصاً هر وقت که جوابهای درستی برای " این برای چیه " های همیشگیش دریافت نمی کرد ، حسابی باعث دردسر و مزاحمت می شد .

دمی ، همچنین صاحب یک گرایش فیلسوفانه بود که همیشه این امر رضایت و تفریح خاطر پدر بزرگش را فراهم می آورد که عادت داشت بحثهای سقراطی با نوه کوچکش به راه اندازد ، و در خلال این صحبتها ، این شاگرد باهوش و زودرس حتی معلمش را نیز به ستوه می آورد که این حالت کلی باعث تفریح خانمها می شد !

مثلاً ، یک شب بعد از کشتی گرفتن قبل از خواب ، فیلسوف کوچولو در حالی که پاهایش را خوب برانداز می کرد ، پرسیده بود ، " پده بزرگ اچی باعث می شه که پاهام را بره ؟ "

دانشمند مهربان در حالی که با محبت تمام کله ای این جوجه فیلسوف را نوازش می کرد ، پاسخ داد ، " آن مغز کوچک تو ، دمی " .

۱. Beth

۲. Yankee به معنی آمریکایی می باشد .

"مغز کوچک بینی چی؟"

"یعنی، همان چیزی که باعث می‌شود بدن تو حرکت کند، مثل آن فنر ساعت که نشانت دادم و عقربه‌ها را به حرکت درمی‌آورد."

"میشه بازش کنی تا من ببینم اون چطوری کوک می‌شه؟"

"ولی من نمی‌تونم آن طور مثل این ساعت آن را باز کنم، خداوند خودش تو را کوک می‌کند و آن قدر کار خواهی کرد تا "او" خودش دوباره حرکت تو را متوقف کند."

"راستی" و بعد انگار چشمان درشتش از این فکر جدید درشت‌تر و درخشان‌تر شد، "پس منم مث اون ساعت کوک شدم؟"

"بله، ولی نمی‌تونم نشانت بدهم که چطور. چون این کار موقعی انجام می‌شود که ما نمی‌تونیم آن را ببینیم."

بعد دمی شروع به دستمالی کردن پشتش کرد و ظاهراً می‌خواست مثل کوک ساعت پدربزرگ، کوک خودش را پیدا کند و بعد متفکرانه اظهار داشت:

"فک کنم وقتی خواب هم خدا این کارو می‌کنه."

بعد هم با دقت به آنچه مادر بزرگ نگرانش خطاب به پدر بزرگش می‌گفت، گوش داد.

"عزیزم فکر می‌کنی عاقلانه باشد که درباره این جور چیزها با این بچه صحبت کنی؟ چون بدن ترتیب عادت خواهد کرد که متباعد غیر قابل پاسخ‌ترین سوالات را مطرح کند."

"خوب اگر به آن درجه از فهم و شعور رسیده که می‌تواند این سوالات را مطرح کند، پس باید جوابهای درست هم دریافت کند. من سعی نمی‌کنم این افکار را تو مغزش جای بدهم، ولی دارم کمکش می‌کنم تا بتواند آن افکاری را که در آن کله کوچکش می‌گذرد، حلاجی کند. این بچه‌ها باهوش‌تر و داناتر از ما هستند، و من شک ندارم که پسرک هر کلمه‌ای را که به او گفتم فهمیده است. حالا دمی می‌توانی به من بگویی که مغزت در کجا قرار دارد؟"

اگر پسرک مثل السیبیادس^۱ جواب داده بود، "به خدایان، به سقراط قسم، من

نمی‌توانم آن را پاسخ دهم". پیرمرد آن قدر دچار حیرت نمی‌شد، چون پسرک پس از لحظه‌ای روی یک پا ایستادن، مثل یک لک‌لک متفکر با لحنی قانع‌کننده پاسخ داد، "تو شکم کوچیکم". پیرمرد فقط توانست هم صدای خنده مادر بزرگ شود و این کلاس درس متفاوتیک را عجالتاً تعطیل کند.

شاید اگر دمی ثابت نمی‌کرد که به همان اندازه که یک جوجه پروفسور است به همان اندازه هم یک پسر بچه شیطان است، این موضوع باعث نگرانی مادرش را فراهم می‌کرد. چون معمولاً بعد از یک بحث جدی که باعث می‌شد "هانا" کلاهش را تکان بدهد و بگوید، "نخیر، این بچه واسه این دنیا ساخته نشده". ناگهان شروع به شیطنت و جفتک انداختن کرده و با حقه‌بازی‌های مودبانه و دوست‌داشتنی و دیوانمکننده‌اش باعث آسودگی خاطر مادرش و رضایت پدرش می‌شد. مگ، قوانین اخلاقی زیادی وضع کرده بود که سعی می‌کرد آنها را حفظ کند. ولی کدام مادر است که در مقابل حقه‌بازی‌های شیرین، بهانه‌های زیرکانه، گستاخی‌های بی‌ضرر مردان و زنان کوچک، که این طور زود خود را "حیله‌بازهای ماهر" نشان می‌دهند، قدرت ایستادگی داشته باشد.

مامای جوان به آن آقا کوچولویی که محض خاطر آن پودینگ آلوی هوس‌انگیز، تمام روزش را با نظم و ترتیب پایان‌ناپذیر در آشپزخانه خوش‌خدمتی می‌کرد گفت، "دیگر بس است دمی، کشمش زیادی تو را مریض خواهد کرد".

"من دوس دارم مریض بشم".

"ولی من دوست ندارم که تو مریض بشوی. بنابراین بدو برو و به دیزی که دارد کلوچه درست می‌کند، کمک کن".

دمی با بی‌میلی به راه افتاد، ولی این بی‌انصافی بر دلش باری شده بود و دنبال یک فرصت بود که جبران‌شان کند، و بالاخره هم با یک معامله زیرکانه مادرش را گول زد.

قضیه از این قرار بود که وقتی بالاخره آن پودینگ کذایی حاضر شد و صحیح و سالم توظرف مخصوص پودینگ قرار گرفت، مگ در حالی که آن "کمک آشپز"های کوچک مزاحم را از پلمها بالا می‌برد، گفت:

"خوب چون شماها بچه‌های خوبی بودین، هرکاری که دوست داشته باشید، انجام خواهم داد".

دمی، در حالی که فکر بکری به کله آردی شدماش الهام شده بود گفت،
"راس می‌گی مارمار؟"

مادر ساده‌دل در حالی که خودش را برای خواندن ترانه "سه تا بچه
گربه کوچک" یا "خرید آب‌نبات برای بچه‌ها" حاضر می‌کرد پاسخ داد، "بله
راست می‌گویم، هرچه که دوست داشته باشید". ولی دمی با این جواب سرد،
مادرش را به قول معروف سنگ روی یخ کرد و جبران بی‌انصافی او را کرد.

"خوب ما دلمان می‌خواهد که برویم و تمام آن کشمش‌ها را بخوریم" و مگ
بیچاره با قول شرافتمندانه‌ای که داده بود چکار می‌توانست بکند!

خاله "دودو" بهترین همبازی و محرم اسرار بچه‌ها بود و این سه
تفنگدار احساسی خانه کوچک مگ را زیر و رومی کردند. خاله‌ایمی هنوز
برایشان یک اسم بیشتر نبود و خاله بت هم به زودی به صورت یک خاطره
مبهم و رسته مطبوع درآمد. پس خاله "دودو" یک وجود خارجی واقعا
زنده بود و به قول معروف بچه‌ها جانشان به جان خاله "دودو" بسته بود.
ولی این یکی هم از موقعی که آقای بائر سر و کله‌اش پیدا شده بود دیگر
همبازیهایش را فراموش کرده بود و بنابراین نوعی دلتنگی و کمرویی به روح
کوچک آنها سایه انداخته بود. دیزی که عاشق رفتن به منزل مادر بزرگ و فروختن
بوسمه‌هایش بود، حالا بهترین مشتریهایش را از دست داده بود و ورشکست شده

بود! دمی نیز با فراست بچگانه‌اش به زودی دریافته بود که "دودو" حالا دیگر
بیشتر دوست دارد با آن "خرس‌گنده" بازی کند تا با آنها. ولی با وجود آنکه
از این بی‌وفایی خاله "دودو" دلتش شکسته بود ولی سعی می‌کرد این دلتنگی
و غصه‌اش را پنهان کند. چون دل بی‌احترامی کردن به رقیبی که همیشه در
جیب جلیقه‌اش شکلاتهای خوشمزه داشت، و همین طور ساعتی که سخاوتمندانه
برای دستمالی کردن در اختیار آنها قرار می‌داد، را نداشت!

برخیها ممکن است این آزادیهای مطبوع را به عنوان رشوه تلقی کنند،
ولی دمی از این زاویه به مسئله نگاه نمی‌کرد و به لطف داشتن در حق این
"خرس‌گنده" با همان خوشرویی پکر و افسرده ادامه می‌داد. دیزی نیز در
ملاقات سومی، تمام محبت و مهربانی کوچک خود را به او بخشیده بود و به
شانمهای او به چشم یک تخت‌روان، بازوی او به چشم یک پناهگاه، و به گنجینه‌ها

و هدایای کوچکش به چشم یک چیز ارزنده نگاه می‌کرد.

معمولا آقایان، در ملاقات با قوم و خویش‌های کوچک یک خانم، سعی می‌کنند خیلی آنها را تحسین کرده و به آنها محبت و تعارف کنند. ولی در واقع این بچه دوستی جعلی و ساختگی آنها زیاد به دل بچه‌ها نمی‌نشیند و یک ذره هم کسی را گول نمی‌زند. ولی از آنجایی که ارادت آقای بائر نسبت به بچه‌ها، خیلی صمیمانه بود، بنابراین مؤثر هم بود. زیرا به اصطلاح "رو راست" بودن یکی از بهترین سیاستها در ایجاد عشق و محبت واقعی است. چه در مورد بچه‌ها و چه در مورد بزرگترها. برای آنکه آقای بائر اصولاً از آن دسته مردانی بود که در حضور بچه‌ها احساس می‌کرد در خانه خودش است، کار آقای بائر هرچه که بود، ظاهراً خیلی او را در این شهر معطل کرده بود. ولی به ندرت سرزدن عصرانهاش به خانه مارچ‌ها، به اشکالی برخورد می‌کرد و ظاهراً همیشه سراغ آقای مارچ را می‌گرفت و دیدن او را بهانه می‌کرد و بعد بحث‌های جالبشان تا پاسی از شب گذشته ادامه می‌یافت و ساعات دلپذیری سپری می‌شد. یک روز عصر وقتی آقای بائر از راه رسید و خواست جلواتاق نشیمن مکتی کند، از منظرهای که در جلورویش دید مات و متحیر ماند. آقای مارچ در حالی که سرش روی زمین و پاهای باوقارش روی هوا بود به اصطلاح "کله‌معلق" شده بود، در کنارش دمی کوچک نیز در حالی که سعی می‌کرد با پاهای خپله و جوراب‌های قرمز، عیناً حرکت پدر بزرگش را تقلید کند، قرار داشت. ولی هر دو "کله‌پا شده"‌ها چنان سرشان به کار خودشان بود که به کلی از وجود آن تماشاگر حیرت‌زده بی‌خبر ماندند. تا آنکه آقای بائر خنده بلندش را سر داد و جو هم با دستپاچگی فریاد زد:

"پدر! پدر! پروفیسور اینجاست!"

ابتدا آن پاهای موقر پایین رفت و بعد کله‌خاکستری رنگ بالا آمد و

سپس آموزگار کذایی بدون هیچ دستپاچگی‌ای با لحنی باوقار گفت:

"عصر بخیر آقای بائر. خواهش می‌کنم برای یک لحظه مرا ببخشید — ما همین الان درس‌مان را تمام می‌کنیم. حالا دمی، شکل حرف را درست کن و اسمش را بگو."

"من اونو بلدم." و بعد از چند حرکت پر پیچ و تکان، آن پاهای قرمز

شکل یک قیچی کج و کوله را به خودش گرفت ، و شاگرد باهوش با پیروزی فریاد زد ، " این حرف V است پده‌بِزگ " .

بعد همان طور که آقای مارچ داشت خودش را جمع و جور می‌کرد و شاگرد شیطان خوشحال از خدا خواسته دنبال انجام شیطنت‌هایش می‌دوید ، جواظهار داشت ، " انگار که اصلاً یک V چی به دنیا آمده است ! "

آقای بائر در حالی که ژیمناست جوان را تو هوا بلند می‌کرد پرسید ، " خوب امروز چکار کردی ؟ "

" ما به دیدن ماری کوچولو رفتیم " .

" خوب آنجا چکار کردی ؟ "

دمی با صداقتی بی‌غل و غش پاسخ داد ، " هیچی ، اونو بوس کردم " .

" پناه بر خدا چه زود شروع کرده‌ای ! " بعد برای اینکه از گناهکار جوان که روی زانویش نشسته و مشغول بازرسی جیب جلیقمش بود ، اعتراف بگیرد پرسید :

" خوب ، ماری کوچولو چه جوابی به این کارت دارد ؟ "

" اوه . خوشش اومد و اونم منو بوس کرد و دوسم داشت ! " و بعد با دهانی پر و رضایتی مؤدبانه اضافه کرد ، " پسرای کوچولو نباید دخترای کوچولورو دوس داشته باشن ؟ "

جو در حالی که مثل پروفیسور کلی از این ابراز عقیده معصومانه تفریح کرده بود ، گفت :

" ای جوجه کوچولوی زودرس که هنوز غوره نشده مویز شده‌ای ، کی این را تو کله کوچولویت کرده است ؟ "

دمی در حالی که زبانش را که یک تکه شکلات روی آن بود ، بیرون می‌آورد ، به خیال آنکه منظور خالماش آن تکه شکلات بوده است و نه آن فکر مودیاناش ، جواب داد ، " تو دهنم ، نه تو کله‌ام ! "

" تو باید یک خورده هم برای دوستت باقی بگذاری . و بعد پروفیسور در حالی که لبخندی می‌زد ، چندتا شکلات هم به جو تعارف کرد که باعث شد با دیدن حرکت مردانه آقای بائر فکر کند که آیا شکلات هم جزو چیزهایی بوده که به خدایان نسبت می‌دهند ! دمی هم این لبخند مخصوص آقای بائر را دید

و با لحنی بی غل و غش و کودگانه دوباره پرسید:

"پسرهای بزرگ دخترای بزرگ را دوست دارن فسور؟"^۱

آقای بائر هم مثل همه واشنگتنیهای جوان نمی‌توانست دروغ بگوید، بنابراین جواب سربستهای داد که دمی مطمئن شد که بله "پسرهای بزرگ هم دخترهای بزرگ را دوست دارند" و خانم مارچ نیز با شنیدن جواب پروفیسور، پرس پارچه‌ای‌اش را زمین گذاشت و نگاهی به صورت خجالتی جوانداخت و سپس توی صندوقش فرو رفته و به نظرش رسید که انگار این "جوجه عزیز" یک فکر تازه را به کله پروفیسور انداخته که هم تلخ و هم شیرین است.

اما راستی چرا "دودو" وقتی نیم ساعت بعد او را توقفسه خوراکیها گیر آورد، به جای آنکه دعوايش کند، برعکس با محبتی خاص او را طوری فشرده که نزدیک بود نفسش بند بیاید و همچنین چرا این تنبیه نوظهور را با دادن یک تکه بزرگ نان و مربا تکمیل کرد، یکی از آن معماهایی شد که مغز کوچک دمی را کاملاً به خودش مشغول داشت، به طوری که مجبور شد برای همیشه آن را همان طور حل نشده کنار بگذارد و خودش را خلاص کند.

۱ - به زبان بچه‌گانه یعنی پروفیسور.



درز حتما

در حالی که لاری وایمی، روی قالیهای مخملی زن و شوهروار قدم می‌زدند و راجع به درست کردن خانه و نقشه‌های خوش‌آینده صحبت می‌کردند، آقای باثرو جو نیز به وضعیتی متفاوت، روی جاده‌های پرگل و لای و مزارع دورافتاده، مشغول قدم زدن و لذت بردن بودند.

پس از چند برخوردی که جو با پروفسور باثر داشت، به خودش می‌گفت، "خیلی عجیب است که هر وقت عصرها می‌روم پیاده‌روی، پروفسور باثر جلو من سبز می‌شود"، زیرا با وجود آنکه خانه‌ی مگ دوراه داشت، جو از هر کدام که می‌رفت، یا موقع رفتن یا برگشتن، حتماً با پروفسور برخورد می‌کرد. البته همیشه چنین می‌نمود که پروفسور خیلی عجله دارد و ظاهراً هم چشمان نزدیک‌بینش تا آخرین لحظه نیز آن خانی را که داشت نزدیک می‌شد، تشخیص نمی‌داد. حالا، اگر جو عازم منزل مگ بود، پروفسور حتماً یک چیزی برای بچمه‌ها داشت! ولی اگر قیافه‌ی جو نشان می‌داد که در حال برگشتن از خانه‌ی مگ است، به نظر می‌رسید که پروفسور فقط داشته کنار رودخانه قدم می‌زده و حالا هم دارد برمی‌گردد!"

بنابراین تحت این اوضاع و احوال، جو چکار می‌توانست بکند جز آنکه مؤدبانانه به او خوشامد بگوید و او را به داخل خانه دعوت نماید. تازه اگر هم از دیدارهای روزانه‌ی پروفسور خسته بود، می‌بایست این خستگی را با مهارت تمام پنهان کند و دقت می‌کرد که حتماً "قهوه" بعد از شام فراموش نشود. "زیرا فردریک - منظورم آقای باثر است - جای دوست نداشت."

بعد از هفته دوم، همه دقیقاً می‌دانستند که اوضاع و احوال از چه قرار است. ولی با وجود این، هنوز هم هر کس سعی می‌کرد که خودش را نسبت به تغییرات صورت و حالت جو، کاملاً بی‌تفاوت نشان دهد، یعنی انگار نه انگار. هرگز کسی از او نمی‌پرسید که چطور شده که این روزها در تمام مدت با خودش آواز می‌خواند، یا آنکه چرا موهایش را، روزی سه مرتبه بالای سرش جمع می‌کند و چرا وقتی از پیاده‌روی عصرانداز بازمی‌گردد، دل‌زنده و سرحال است، و بالاخره به نظر نمی‌آمد که کسی کمترین توجهی به این واقعیت داشته باشد که چطور پروفیسور وقتی دارد راجع به فلسفه با پدر یعنی آقای مارچ صحبت می‌کند، تلویحاً دارد درس عشق به دختر می‌دهد.

جو آن قدر کله‌شق بود که نه تنها حاضر نبود حتی به وضع شایسته‌ای قلبش را از دست بدهد، بلکه با سحت‌گیری تمام سعی می‌کرد که احساسات خود را گوشمالی دهد. ولی متأسفانه چون از عهده این کار بر نمی‌آمد، بنابراین زندگی متلاطم و پر اضطرابی را می‌گذراند. زیرا بعد از آن اعلامیه‌های تند و افراطی‌اش درباره استقلال و این جور حرف‌ها، حالاً می‌رسیده که با از دست دادن قلبش، سخت مورد خنده و استهزای اطرافیانش قرار گیرد. مخصوصاً لاری مایه ترس اصلیش بشمار می‌رفت. ولی ظاهراً حالا دیگر آن جنتلمن جوان به لطف آن مدیره تازه‌اش، الحق والانصاف با آداب‌دانی درخور تحسینی رفتار می‌کرد و هرگز آقای بائر را آن طور که جو انتظار داشت دست نمی‌انداخت یا اینکه ظاهراً هیچ وقت از سر و وضع درست کرده جو خندماش نمی‌گرفت، یا اینکه از دیدن کلاه آقای بائر، که تقریباً هر روز عصر روی میز سرسرای منزل مارچ، به چشم می‌خورد، تعجبی از خود نشان نمی‌داد! ولی در خلوت، از خنده منفجر شده و آرزویش این بود که بالاخره موقعی برسد که بتواند جو را دست بیندازد و حسایی تفریح کنند.

برای مدت دو هفته پروفیسور با نظم و ترتیب یک عاشق وفادار، می‌آمد و می‌رفت. ولی بعد، سه روز پشت سر هم خبری از او نشده و هیچ اطلاعی هم از خودش به آنها نداد که با این کار باعث شد که همه قدری نگران شوند و جو هم ابتدا پکرو بعد هم که این عشق چکارها نمی‌کند! از عصبانیت یکپارچه آتش شده بود!

یک غروب غم‌انگیز، وقتی جو به عادت هر روزه عازم پیاده‌روی عصرانه‌اش بود، همان طور که لحظه‌ای جلو دروازه منزل ایستاده بود با نگاهی افسرده، با خودش گفت، "می‌توانم بگویم که از او بیزارم! همان طور که بی‌خبر آمد، بی‌خبر هم گذاشت رفت، البته برای من مهم نیست ولی خیال می‌کنم لااقل باید مثل یک جنتمن می‌آمد و یک خداحافظی‌ای با ما می‌کرد."

مادرش با دیدن جو که در آن هوای گرفته و بارانی، تازه‌ترین "بونه"‌اش را سرش گذاشته بود، گفت، "بهتر است چتر کوچکت را هم برداری عزیزم. چون از قرار هوا بارانی است."

جو در حالی که ظاهراً "تو آیینه پایون" "بونه"‌اش را زیر چانه‌اش سفت می‌کرد، تا بلکه از نگاه کردن به مادرش اجتناب کند، پاسخ داد، "بله ماری حق با توست. راستی چیزی در شیرینی‌خواهی؟ چون من مجبورم بروم و یک خورده کاغذ بخرم."

"چرا، یکی دو متر پارچه آستری رادراه و یک بسته سوزن نمره ۹ و ۲ متر هم روبان قرمز می‌خواهم. راستی آن چکمه‌های کلفتت را پوشیده‌ای وزیر شملت لباس گرم داری یا نه؟" جو در حالی که فکرش جای دیگری بود، پاسخ داد، "خیال می‌کنم پوشیده باشم."

بعد خانم مارچ افزود، "راستی اگر نمادها آقای بائر را دبدی برای چای عصر به خانه بیاورش، دلم خیلی برای دیدن این دوست عزیز تنگ شده است." جو این حرف را ننید ولی پاسخی به آن نداد، فقط مادرش را بوسید و به عجله به راه افتاد و با وجود آنکه دل نکستد و بی‌حوصله بود، با قدرشناسی اندیشید:

"چقدر به فکر من است! راستی دخترهایی که این چنین مادرانی ندارند تا آنها را در گرفتاری‌هایشان کمک کنند، چکار می‌کنند؟"

خرازی‌هایی که جو با آنها کار داشت، در آن طرف شهر که دفترخانه‌ها، بانکها، و انبارهای عمده‌فروشی، جایی که آقایان بیشتر در رفت و آمده‌ستند، قرار نداشت. ولی جو بی‌آنکه هیچ یک از خریدمایی را که ظاهراً قصدش را داشت کرده باشد، بی‌اختیار خودش را در این قسمت شیرین‌یافت و انگار که

منتظر کسی باشد، بیهوده وقت‌گذرانی می‌کرد. مثلاً" در پشت یک ویتترین، وسایل مهندسی را ورنه‌انداز می‌کرد، در ویتترین بعدی، نمونه‌های پشم را، در ویتترین سومی، با علاقه‌مندی کاملاً" غیر زنانه‌ای، در حالی که مشتریان مرد طوری او را نگاه می‌کردند که انگار متحیرند این خانم وسط این ابزارهای مردانه چکار دارد، و با بی‌نزاکتی به او تنه می‌زدند و رد می‌شدند، شاقولهای مهندسی را معاینه می‌کرد، تا آنکه چکیدن یک قطره باران روی بینی‌اش، عجالتاً افکار او را از امیدهای بی‌ثمر مانده، به خراب شدن روبانهای کلاهش کشاند. چون ظاهراً آن قطرات ادامه یافت و به عنوان یک زن ولو عاشق، جو احساس کرد که شاید برای نجات قلبش دیر شده باشد. اما هنوز برای نجات کلاهش وقت هست! بنابراین با عجله به یاد آن چتر کوچک کذایی افتاد ولی بدبختانه ظاهراً از عجله‌ای که برای آمدن کرده بود، چتر را به دست فراموشی سپرده بود. ولی حوب افسوس خوردن فایده‌ای نداشت، و چاره‌ای جز آنکه یکی قرض کند نمانده بود، و یا مجبور بود به‌خیس شدن تن در دهد. در این موقع ابتدا نگاهی به آسمان گرفته و سپس به پایون قرمز که تقریباً حالا در اثر خیس شدن به‌مشکی می‌زد، انداخت و در طول آن خیابان گل‌آلود به راه افتاد. ولی پس از چند لحظه ایستاد و به پشت سرش نگرست تا شاید پناهگاهی موقتی برای نجات از باران بیابد. ولی چیزی جز یک انبار دود زده و سیاه که تابلوی "کمپانی هوفمن و سوارتس"^۱ بر سر در آن قرار داشت، چیزی به چشمش نخورد و بنابراین با حالتی جدا "سرزنش‌آمیز به خودش گفت:

'خوب، جزایم همین است! اصلاً" تو شهر چکار داشتی و مگر واجب بود که حسابی‌ترین چیزهایم را بپوشم و بیایم اینجا بیخودی پرسه بزنم و امیدوار باشم که بروفسور بائر را ببینم؟ جو، واقعاً" شرم بر تو! حالا نه جایی هست که یک چتر قرض‌گنی و نه جایی که خودت را از شر این باران لعنتی حفظ کنی و مجبوری آن قدر باران بخوری که مثل موش آب کشیده بشوی و تازه اگر جانم هم بالا بیاید، و "بونه" نازنینت هم خراب شود، باز مستحق جزای بیشتری هستی و باید توی همین باران تمام کارهایت را انجام بدهی و راه برگشت هم نداری".

جو، بعد از این سرزنش سخت که خود را مستحق آن می دانست، چنان خودش را وسط خیابان و درست زیر باران انداخت که نزدیک بود با کامیونی که می گذشت خود را به کشتن بدهد و ناچار خود را تو بغل یک جنتلمن پیر موقر انداخت. جنتلمن پیر درحالی که خیلی رنجیده بود، با تعجب اظهارداشت: معذرت می خواهم، چکار دارید می کنید دوشیزه خانم؟"

این اعتراض جرئت جو را کم کرد و باعث شد خودش را کمی جمع و جور کند. بنابراین به آخرین امیدش برای نجات روبانهای کلاه نازنینش متوسل شد. دستمالش را روی کلاهش گرفت و در حالی که رطوبت کفشهایش هر لحظه بیشتر می شد، و دشمن آن چیزهایی شده بود که رهگذران با دلسوزی بالای سرش می گرفتند، به راه افتاد. ولی موضوع یک چتر فکسنی زوار دررفته آبی رنگ که همان طور بالای آن "بونه" محتاج ترحم ثابت ایستاده بود و تکان نمی خورد، توجه جو را به خود جلب کرد و وقتی سرش را بالا گرفت، چشمش به آقای بائر افتاد که داشت او را نگاه می کرد.

"من خیال می کنم که این خانم شجاع و کله شق را که این طور بی باکانه در زیر باران پیاده روی می کند، می شناسم. اینجا چکار می کنی دوست من؟" دارم خرید می کنم."

آقای بائر در حالی که به آن کارخانه نرشی سازی در یک طرف و انبار شرکت چرم سازی در طرف دیگرش نظری می انداخت، خند می کرد، ولی با لحن مؤدبانهای گفت:

"چرا چتر با خودت نیاورده ای؟ ممکن است می هم همراه تو بیایم و بستمهای را برایت بیاورم؟" بله متشکرم."

گوتتهای جو به همان سرخی روبانش بود و نمی دانست که آقای بائر راجع به او چه فکری دارد می کند. ولی اهمیتی برایش نداشت زیرا بعد از یک دقیقه، چنان بازو در بازوی پروفیسورش انداخته و مشغول رفتن بودند که انکار ناگهان آفتاب با درخشش بی سابقه ای تابیده و همه چیز دوبار در روبه راء شده است و او تنها زنی است که این طور با خوشحالی توی آن روز بارانی مشغول پیاده روی است. جو با دستپاچی پرسید، "ما فکر می کردیم که شما رفته اید". زیرا احساس

می‌کرد که آقای بائر چشم از او بر نمی‌دارد و چون می‌دانست که بونه‌اش آن قدر بزرگ نیست که صورتش را کاملاً بپوشاند بنا بر این دستپاچه بود که مبادا اواز حالت چهره‌اش بی به این خوشحالی جو که اصلاً "دخترانه و موقرانه نبود، ببرد. آقای بائر پرسید، "آیا واقعا" فکر می‌کنی که من بدون خدا حافظی از آنهایی که محبت‌های فراموش نشدنی به من کرده‌اند، می‌گذارم و می‌روم؟" و چنان با لحن سرزنش‌آمیزی این سؤال را کرد که جو فکر کرد با حرفش او را خیلی رنجانده است و بنا بر این صمیمانه گفت:

"نه واقعا" این فکر را نکردم، فقط فکر کردم که حتما" خیلی گرفتار کارهایتان شده‌اید. ولی به هر صورت، واقعا" دلمان برای شما تنگ شده بود، مخصوصا" پدر و مادر".

"تو چی؟"

"من همیشه از دیدار شما خوشحال می‌شوم آقای!"

نگرانی‌ای که جو در آرام نگهداشتن صدایش داشت باعث شد که این جواب تا اندازه‌ای سرد و بی‌روح به نظر بیاید و آن کلمه یک هجایی یخ‌زده آخر جمله‌اش، پاک باعث دل‌سردی پروفیسور شد، زیرا در این لحظه خنده‌اش محو گشت و موقرانه گفت:

"متشکرم، سعی می‌کنم حتما" قبل از رفتنم سری به منزل شما بزنم".
"بعد خیال دارید بروید؟"

"بله چون دیگر کاری در اینجا ندارم، کارم انجام شده است".

ولی آن تلخی و نوسیدی که در این پاسخ نهفته بود، باعث شد که جو بگوید، "امیدوارم با موفقیت انجام شده باشد".

"مجبورم فکر کنم که موفقیت‌آمیز است. چون راهی پیدا کرده‌ام که با آن هم نان خودم را دربیاورم و هم به دو "تحت‌الحمایه" کوچک کمک کنم".
جو مشتاقانه پرسید، "خواهش می‌کنم کمی از آنها یعنی پسرهایم حرف بزنید".

"این نهایت مهربانی تو را می‌رساند. با کمال میل برایت از آنها می‌گویم. دوستان من در یک کالج جایی برایم پیدا کرده‌اند، و در آنجا در ازای تدریس جایی برای زندگی و پول نسبتا" کافی به من می‌دهند تا بتوانم راه را برای

"فرانز" و "امیل" هموارکنم. بنابراین من باید قدرشناس باشم و بگویم سفرم موفقیت‌آمیز بوده است. این طور نیست؟"

جو، به عنوان بهانه‌ای برای پنهان کردن خوشحالی‌اش که داشت او را لو می‌داد، در حالی که همچنان به موضوع پسرهای می‌چسبید، با خوشحالی گفت، "معلوم است که شما باید قدرشناس باشید. چه چیزی از این عالی‌تر که کاری را که دوست دارید پیدا کرده‌اید و چه چیزی بهتر از دیدن شما و پسرهای این شهر".

"آه ولی می‌توانیم زیاد همدیگر را ببینیم، چون این کالج در یکی از ایالت‌های دوردست غرب واقع شده است".

"آه چه دور"، و جواب این حرف، دامش را نیز که با دستش گرفته بود دوباره به حال خودش رها کرد، انگار حالا دیگر اهمیتی نداشت که لباس و سر و ریختش هم خیس و خراب شوند.

آقای بائر با وجود آنکه در عمرش چندین زبان یاد گرفته بود، ولی هنوز هم زبان زن‌ها را یاد نگرفته بود. او همیشه دلش خوش بود که جوراً خیلی خوب می‌شناسد، ولی حالا از حالات مختلفی که آن روز در صورت، صدا و رفتار جو دیده بود، پاک گیج و متحیر بود. زیرا در عرض آن نیم ساعت، بیش از ده‌ها روحیه مختلف در جو بروز کرده بود. ابتدا وقتی آقای بائر را دید، با وجود آنکه مشکل بود بتوان باور کرد که برای خریدی ضروری آمده است، متعجب به نظر می‌رسید. ولی بعداً "بازو در بازوی او انداخت و قیافه‌اش طوری بود که تمام وجود آقای بائر را غرق در خوشحالی کرده بود. ولی بعداً" وقتی از او پرسیده‌بود که دلش برای او تنگ شده است یا خیر، چنان جواب سرد و رسمی‌ای به مرد بیچاره داده‌بود که ناامیدی، وجود آقای بائر را فرا گرفته بود. سپس از فهمیدن آینده خوب او، دست‌هایش را به هم کوفته بود و ظاهراً "برای پسرهای خوشحال شده بود. ولی بعد از فهمیدن دوری کالج، با چنان ناامیدی گفته بود: "اوه چه دور!" که آقای بائر را به اوج امیدواری رسانده بود. ولی دقیق‌ای بعد دوباره با پیش کشیدن حرف خرید، او را از اوج پایین کشیده بود و خیلی رسمی اظهار داشته بود:

"این همان جایی است که من باید چیزهایی را که می‌خواهم بخرم. آیا

میل دارید بیاید تو؟ خیلی طول نخواهد کشید."

جو تقریباً "به لیاقت و صلاحیت خود در خرید کردن مباحثات می‌کرد. بنابراین حالا مخصوصاً" فرصتی بود تا این مهارت و سرعت خود را در خرید، به رخ اسکورت خود بکشد و او را تحت تأثیر قرار دهد. ولی از آنجایی که خیلی دستپاچه و آشفته بود، همه چیز از بخت بد برعکس از آب درآمد. مثلاً" ظرف سوزنها را واژگون کرد، بعد از آنکه پارچه آستری بریده شد تازه یادش آمد که باید جناقی می‌خرید، در غرفه قرن قفلی و سنجاق، سراغ روبان قرمز را می‌گرفت و غیره و غیره. به طوری که حالا دیگر به خاطر دسته گل‌هایی هم که به آب داده بود صد درجه بیشتر به دستپاچگی و آشفتگیش افزوده شده بود، آرزو می‌کرد که ای کاش اصلاً "قدم تو مغازه نگذاشته بود! در تمام این احوال، آقای بائر در حالی که کناری ایستاده بود با خونسردی داشت این سرخ شدن و آشفتگی او را تماشا می‌کرد، و همان طور که داشت این منظره را نگاه می‌کرد، یواش یواش تردیدش راجع به مسئله برطرف شد و انگار موضوع داشت برایش روشن می‌شد، چون در مقابل خود زنی را می‌دید که مثل اغلب زنها، ضد و نقیض رفتار می‌کرد. بالاخره موقعی که از مغازه بیرون آمدند، آقای بائر با قیافه‌ای خوشحال‌تر از قبل، بسته‌ها را زیر بغلش زد و طوری توگودالهای آب باران گرفته شلپ شلپ راه می‌رفت که انگار رویهم رفته دارد لذت هم می‌برد.

بعد در حالی که جلو ویترونی مملو از میوه و گل می‌ایستاد پرسید، "نمی‌خواهی کمی هم برای بچه‌ها خرید کنیم، و اگر برای خداحافظی امشب آدمم منزلتان، یک مهمانی کوچک ترتیب بدهیم؟"

همان طور که داشتند می‌رفتند تو، جو در حالی که راجع به قسمت آخر جمله پرفسور خود را به نشنیدن می‌زد، تظاهر می‌کرد که مشغول بوکشیدن رایحه‌های مختلفی است که فضای مغازه را پر کرده بود، گفت، "ولی چی بخیریم؟"

آقای بائر با حالتی پدرا نه پاسخ داد، "خوب، ممکن است پرتقال و انجیر دوست داشته باشند؟"

"اگر دستشان برسد، به کس دیگری مهلت نخواهند داد."

"بلوط چطور است؟ دوست داری."

" اوہ عین یک سنجاب " .

" انگور هامبورگی چطور است ؟ این انگور مرا به یاد سرزمین پدری ام می اندازد " .

جواز ولخرجی آقای بائر اخمش را درهم کشید و دائما " او را از اینکه چرا دارد مثلا " یک سبد خرما ، یک خمره کشمش ، یک پاکت بادام می خرد ، سرزنش می کرد . ولی آقای بائر بدون توجه به اعتراضات همراه خسیش ، کار خود را می کرد و ضمنا " کیف پول جو را هم مصادره کرده و تمام پول خرید را از کیف خودش پرداخت و بالاخره هم با خریدن چند کیلو انگور ، یک گلدان کوچک بنفشه ، و یک کوزه قشنگ عسل (محض خاطر مورد تفقد قرار گرفتن از جانب دمی جان کوچک) کار خریدش را تمام کرد و بعد از آنکه گلدان بنفشه را دست جو داد ، خودش تمام بستمها و پاکتها را به یک دست گرفت و چتر کهنماش را نیز به دست دیگر و دوباره پیاده روی آغاز شد . بعد از آنکه باز هم مدتی از این پیاده روی پر رطوبت گذشت ، و یک خیابان را پشت سر گذاشتند ، پروفیسور بائر پرسید ، " میس مارچ من یک خواهش از تو دارم ، ممکن است لطفی در حق من بکنی ؟ "

" بله آقا ! " و در این لحظه ، قلب جو چنان به سختی می زد که می ترسید مبادا پروفیسور صدای آن را بشنود .

" من باید خیلی گستاخ باشم که باوجود باران این خواهش را بکنم ، ولی خوب علتش این است که وقت زیادی برایم نمانده است " .

" بله آقا " . و جو ناگهان چنان فشاری به گلدان کوچک در بغلش داد که احتمالا " یک جای گلدان بیچاره ترک برداشت !

" خیلی دلم می خواهد یک لباس کوچک هم برای " تینا " بخرم . ولی خودم سلیقه خیلی بدی دارم . بنابراین ممکن است لطفی در حق من بکنی و در انتخاب آن به من کمک کنی ؟ "

" بله آقا ! " و بعد جو چنان ناگهان احساس آرامش و خنکی کرد که انگار قدم در یک یخچال گذاشته است .

" شاید یک اشارپ هم برای مادر تینا بخرم ، او آن قدر فقیر و ناخوش است که فکر می کنم یک اشارپ گرم و کلفت چیز خیلی خوبی برای این مادر

کوچولو باشد".

"با کمال میل این کار را خواهم کرد آقای بائر". وبعد خطاب به خودش افزود، "چه حدس بیخودی زدم. من خیلی تند می‌روم، و او هر لحظه در نظر من عزیزتر و دوست داشتنی‌تر می‌شود." سپس سعی کرد حواسش را دوباره جمع کند و با چنان حرارتی دوباره به جریان خرید پرداخت، که خیلی مطبوع بود.

آقای بائر تمام کار را به خود جو و گذار کرده بود. بنا براین جو سر فرصت یک پیراهن کوچک قشنگ برای تینا انتخاب کرد و بعد از فروشنده خواست که چند نوع اشارپ مختلف به آنها نشان دهد. فروشنده که یک مرد متأهل بود، متواضعانه هر چه که داشت در اختیار این زوج که خیال می‌کرد مشغول خرید برای افراد خانواده شان هستند، گذاشت و چندین اشارپ به رنگ و جنس مختلف نشان آنها داد. سپس فروشنده، در حالی که یکی از آنها را که اشارپی راحت و خاکستری رنگ بود، از بین سایر اشارپها بیرون می‌کشید و روی دوش جو می‌انداخت، اظهار داشت، "فکر می‌کنم خاتمتان این یکی را ترجیح می‌دهد. جنس این اشارپ فوق العاده است و رنگش هم همان طور که می‌بینید، بی نظیر است. خلاصه یک چیز کاملاً" شایسته درخور خانمی مثل خانم شماست".

"آیا خوشتان می‌آید آقای بائر؟" وبعد جو به بهانه، اینکه او اشارپ را بهتر ببیند، چرخ می‌زد و خوشحال بود که اقلان به این بهانه، آقای بائر صورتش را نمی‌بیند.

آقای بائر جواب داد، "بله فوق العاده خوشم می‌آید. ما آن را می‌خریم." و بعد همان طور که پول آن را می‌پرداخت و جو هم مثل یک خریدار حرفه‌ای داشت ویتترین فروشنده را زیر و رو می‌کرد، لبخند اسرارآمیزی با خود زد. و بعد که از مغازه بیرون آمدند، با لحنی که انگار این سؤال برایش خیلی مطبوع بود، پرسید، "خوب حالا دیگر می‌رویم خانه؟"

"بله چون هم دیر شده است و هم اینکه من دیگر خسته شدم". ظاهراً صدای جو بیشتر از آنچه خودش بداند، ترحم انگیز بود. زیرا حالا دیگر به نظرش می‌رسید که آفتاب همان طور که ناگهان طلوع کرده، ناگهان هم غروب کرده است. دنیا دوباره پر گل و لای و غم انگیز شده است و برای اولین بار

دریافت که پاهایش یخ کرده است، سرش درد می‌کند و قلبش سردتر و پردردتر از همیشه است. آقای بائر آنها را ترک می‌کند و در این مدت فقط به چشم یک دوست به او نگریسته بود. بنابراین جو اشتباه کرده بود و البته هرچه زودتر این اشتباه را درمی‌یافت بهتر بود. بنابراین جو با این افکار، چنان شتاب زده و عجولانه دستش را برای اتوبوسی که داشت نزدیک می‌شد بلند کرد و جلو پرید که بنفشه‌ها از تو گلدان بیرون پریده و همه روی پیاده‌رو ولو شدند.

آقای بائر بازوی جو را گرفته و گفت، "اینکه اتوبوس ما نیست". و بعد از اینکه اتوبوس عوضی را راه انداخت، شروع به جمع کردن بنفشه‌های بیچاره سرگردان کرد.

جو در حالی که با دستپاچی چشمانش را به هم می‌زد، پاسخ داد، "جدا" معذرت می‌خواهم. انگار اسم اتوبوس را درست ندیدم. خوب اشکالی نداره می‌توانیم پیاده برویم. من عادت دارم که توی گل و شل راه بروم."

ولی با وجود آنکه جو سرش را برگرداند، آقای بائر آن قطرات آب را روی گونه‌هایش دید و این منظره خیلی متأثرش کرد. زیرا ناگهان در حالی که سر جایش می‌ایستاد، با لحنی که خیلی پر معنی بود پرسید:

"آه موجود عزیز من چرا داری گریه می‌کنی؟"

حالا اگر جواز آن دسته دخترهایی بود که به این جور چیزها آشنایی داشت، می‌باید تظاهر می‌کرد که گریه نمی‌کند بلکه مثلاً "از سرما از چشمش آب راه افتاده یا بسته به موقعیت یک دروغ مصلحت‌آمیز زنانه" دیگر از این قبیل. ولی به جای هر عشوه و ادای زنانه، دیگری، دخترک با حق‌ها غیرارادی، بدون ادا و وقاری ساختگی فقط با تواضع تمام پاسخ داد:

"چون که شما می‌خواهید بروید!"

آقای بائر در حالی که بی‌اختیار، با وجود آن بسته‌ها و چترش، دستهایش را به هم دیگر می‌کوفت، فریاد زد، "آه مایه‌گات! این فوق‌العاده است" و سپس انگار که منتظر همین حرف از دهان جو بوده است، بی‌مقدمه افزود، "جومن چیزی جز عشقم ندارم که به تو هدیه کنم. اصلاً" علت آمدنم به اینجا این بود که ببینم آیا تو هم همین احساس را نسبت به من داری یا نه؟ و در

تمام این مدت منتظر بودم ببینم آیا برایت چیزی بیشتر از یک دوست ساده هستم. آیا یک دوست ساده هستم جو؟ آیا ممکن است امیدوار باشم که یک گوشه کوچک قلبت را به "فریتز" پیر بدهی؟"

جو پاسخ داد: "آه بله!" و بعد هم او را کاملاً از این پاسخ مطمئن ساخت. زیرا دستهایش را دور بازوی او حلقه کرده و طوری نگاهش کرد که به آسانی خوشحالی و سعادت از آن پیدا بود - خوشحالی و سعادت از همراهی کردن وی در تمام طول زندگیش - حتی اگر سایبان مطمئنی هم جز آن چترکهنه نداشته باشد.

اگر تحت آن شرایط و گل ولای خیابان، "زانوزدن" کار مشکلی نبود، حتماً آقای بائر این کار را می‌کرد، ولی متأسفانه با وجود آن همه بار و بندیل حتی دست همدیگر را نیز به زور گرفته بودند تا چه رسد به زانوزدن! به علاوه ابراز احساسات زیادی تو خیابان هم خالی از اشکال نبود، بنابراین تنها کاری که آقای بائر مجاز بود به وسیله آن از خود بیخود شدن و شور و جذبه خود را نشان دهد، حالت صورتش بود که چنان از سعادت می‌درخشید که بازتاب آن به همراه قطرات بارانی که روی صورتش می‌چکیدند، بی‌شابهت به رنگین‌کمانهای کوچکی نبود.

البته من خیال می‌کنم شاید اگر او قبلاً "عاشق جو نبود، مسلماً" در آن لحظات نمی‌توانست عاشق جو شود، زیرا در آن لحظه، جو همه چیز بود غیر از خوشگل! با آن دامنش که به وضع اسفناکی درآمده بود و پوتینهای لاستیکی‌اش که شلپ‌شلپ می‌کردند و "بونه"‌اش که دیگر به همه چیز شبیه بود جز یک کلاه آبرومند و حساسی! ولی خوشبختانه، ظاهراً آقای بائر جو را به چشم زیباترین مخلوق زن دنیا نگاه می‌کرد و جو نیز در این لحظه او را بیشتر از همیشه به شکل "ژوپیتز" می‌دید، و حال آنکه ریخت او هم دست کمی از جو نداشت. لبه کلاهش با وضعی خنده‌دار و کج و کوله رو به پایین آویخته بود و جویبارهای کوچکی از روی آن در حال جاری شدن بر روی شانه‌هایش بود. (چون که بیچاره مرد عاشق چتر را درست فقط بالای سر جو نگاه داشته بود) و به علاوه انگشت‌های دستکش‌هایش از فرط ساییدگی و کهنگی حالت یک جفت دستکش تابستانی را به خود گرفته بودند!

عابریں ، احتمالا" با خود می‌اندیشیدند که این زوج حتما" باید از آن دیوانمهای بی‌آزار باشند ؛ زیرا در حالی که کاملاً" فراموش کرده بودند که اقلاً" در زیر آن باران ، سوار اتوبوس شوند ، بدون توجه به گل و لای و مه غلیظ ، سرفرصت مشغول قدم زدن و راز و نیاز بودند . اما برای هیچ یک از آن دو اهمیت نداشت که عابریں درباره‌شان چه فکری می‌کنند ، زیرا مشغول لذت‌بردن از آن ساعات دلپذیری بودند که به ندرت جز یک بار در زندگی هر کس پیش می‌آید . لحظاتی جادویی که جوانی و پیری ، زیبایی و زشتی ، ثروت و فقر به نظر یکسان می‌آیند و به انسان مزه از پیش چشیده بهشت را می‌دهد . قیافه پروفیسور طوری بود که انگار یک امپراطوری را فتح کرده است . و در آن لحظه دنیا دیگر بیش از آن چیزی نمی‌توانست به او بخشیده باشد . جو هم در حالی که بازو در بازوی پروفیسور محبوبش راه می‌رفت ، احساس می‌کرد که انگار جایش همیشه همانجا در کنار پروفیسور بوده است و تعجب می‌کرد که چطور قبلاً" می‌توانسته جاهای دیگری را انتخاب کند . البته اول این جو بود که سر صحبت را باز کرد . البته منظورم صحبت بی‌پرده است . زیرا آن انگیزه‌هایی که باعث شد تا بالاخره آن "آه بله" تهورآمیز را بگوید ، یک شخصیت مستقل و آزاد را می‌رساند .

" فردریک ، تو چرا ... "

پروفیسور در حالی که با سر به هوایی توگودال آب مکنی می‌کرد تا با صورتی حق‌شناس جو عزیزش را نگاه کند ، فریاد زد ، "آه خداوند ! او مرا به همان اسمی صدا زد که از زمان مرگ مینا تا به حال از زبان کسی نشنیده بودم !"

" من همیشه پیش خودم ، تو را این طور صدا می‌زنم ، ولی اگر خوشتر نمی‌آید ، دیگر به این اسم صدايت نخواهم کرد " .

" دوست داشته باشم ! آه این طور صدا زدن ، شیرین تر از آن است که قادر به شرح آن باشم . همچنین دلم می‌خواهد به من بگویی thou ^۱ . زیرا می‌توانم بگویم که زبان شما به اندازه زبان ما قشنگ است " .

جو در حالی که ته دلش فکر می‌کرد چقدر این کلمه یک سیلابی دوست داشتنی است ، پاسخ داد ، "آه thou یک خورده سانتی‌ماتال نیست ؟"

(۱ - در ادبیات قدیم انگلیس زیاد به کار می‌رفته و معنی "تو" را می‌دهد .

"سانتی مانتال؟" بله شکر خدا که ما آلمانها به سانتی مانتال بودن اعتقاد داریم و همیشه به کمک احساساتمان خود را جوان نگه می داریم. این "یو" انگلیسی شما خیلی سرد است، پس دلم می خواهد به من thou بگویی عزیزم، زیرا خیلی برای من پر معنی است که البته قیافه آقای بائر را در این حالت، بیشتر مثل یک شاگرد رمانتیک بود تا یک پروفیسور موقر! جو با خجالت پرسید، "خوب راستی چرا زودتر درباره این موضوع چیزی نگفتی؟"

"برای اینکه فرصتی پیش نیاید تا بتوانم این طور قلمب را به تو نشان بدهم و حالا خیلی خوشحالم که تو قلب مرا این طور به گرمی پذیرفتی. ببین جو من. راستی چه اسم عزیز کوچک خنده داری است این جو. ببین جو عزیزم، من خیال داشتم همان روز که در "نیویورک" از هم خدا حافظی کردیم، راز دلم را برایت بگویم ولی فکر کردم تو عاشق آن دوست خوش قیافه ات هستی، بنابراین ترجیح دادم که چیزی نگویم. ولی راستی اگر گفته بودم، به من بله می گفتی؟"

"درست نمی دانم. ولی خیال می کنم جواب بله نمی دادم. چون در آن موقع قلبی نداشتم."

"من باور نمی کنم. حتما" قلبی وجود داشته است. ولی مثل داستان "زیبای خفته" منتظر زمانی بوده است که "شاهزاده ای" به جنگل بیاید و او را از خواب بیدار کند. آه، "دی ارست لیه ایست دی بست" البته من نباید این انتظار را داشته باشم که اولین عشق باشم."

جو با نگرانی برای از اشتباه در آوردن پروفیسور پاسخ داد، "بله اولین عشق، بهترین عشق است و بنابراین خیالت راحت باشد، زیرا من هرگز قبلاً عشق دیگری نداشتم." "تدی" فقط پسر من بود و طولی نکشید که از خیال کوچک و رمانتیکش درباره من، منصرف شد."

"آه خوب است! خوب است! پس حالا دیگر با خیال راحت می توانم"

Die erste Liebe ist die beste – ۱ در لغت آلمانی

به معنی: "آیا اولین عشق بهترین عشق نمی باشد؟" است - م.

به این خوشحالی‌ام ادامه بدهم و مطمئن باشم که تو تمام آن چیزی را که مدتهای طولانی منتظرش بودم، به من داده‌ای. همان طور که خواهی دید، پروفیسورین^۱ من، من موجود خودخواه و حسودی هستم".

جو در حالی که از این لقب جدیدش خیلی کیف کرده بود، فریاد زد، "من این اسم را دوست دارم. همین طور اخلاق خودخواه و حسود تو را. خوب حالا راستی می‌خواهم بدانم چی تو را به اینجا کشاند و از کجا می‌دانستی که من هم دلم بی‌نهایت برایت تنگ شده است؟"

"این" و بعد پروفیسور یک تکه کاغذ کهنه^۲ تاشده را از جیب جلیقه‌اش درآورده و نشان جو داد.

جو آن را باز کرد و با دیدن آن حسایی دستپاچه شد. زیرا آن کاغذ یکی از یادداشتهای خصوصی جو بود که به صورت شعر نوشته شده بود.

جو با تعجب پرسید، "ولی این کاغذ چطوری دستت افتاده؟"

"من آن را تصادفاً پیدا کردم و آن را از اسمها و حروف اول اسم که در پایان آن نوشته شده شناختم و فهمیدم که باید متعلق به تو باشد و بعد که آن را خواندم، در لابلای نوشتهمای آن، یک شعر کوچک بود که به نظرم آمد خطاب به من است و مرا صدا می‌زند. حالا خودت آن را بخوان و آن شعر کوچک را پیدا کن. من مواظب هستم که پایت را روی گودال آب نگذاری."

جو اطاعت کرد و با دستپاچی شروع به خواندن یادداشتی که اصلاً^۳ یادش نمی‌آمد در چه حالتی آن را نوشته است، کرد.

۱ - به معنی پروفیسور مؤنث است - م .

در اتاق زیر شیروانی

"چهار صندوق کوچک در یک صف ،
تیوه از غبار ، فرسوده از زمان ،
همه زیبا و همه پر ، در سالیان گذشته ،
همه متروک ، همه تنها ، حالا !
چهار کلید کوچک آویخته در کنار هم ،
با روبانهایی کهنه ، ولی شاد و شجاع
که با غروری بچگانه آنجا بسته شده‌اند ،
در یک روز بارانی ، سالها پیش ،

چهار نام کوچک ، بر در هر یک از صندوقها ،
حک شده با دستی پسرانه ،
یادگاری است از دورانی شاد ،
و از جمعی شاد که در آنجا بازی می‌کردند ،
و به صدای شبرین ضرب گرفتن باران بر شیروانی
در یک روز تابستانی ، گوش فرا می‌دادند .

" اسم مگ روی اولین صندوق ، قشنگ و زیبا نوشته شده ،
و من با چشمانی مشتاق آن را می‌نگرم ،
با همان دقتی که مخصوص خودش بود ،
صندوقش را جمع آوری کرده است ،
سندی از یک زندگی صلح‌آمیز
هدایایی به دختر و کودکی آرام ،
یک لباس عروسک ، یک کفش کوچک و یک حلقه موی بچگانه ،
حالا هیچ عروسکی در اولین صندوق نمانده است ،
چرا که همه آنها برده شده‌اند ،

تا در بازی دیگری که مگ حالا با آن سرگرم است ،
شرکت یابند .

آه ای مادر خوشحال ، خوب می دانم
که اکنون صدای لالایی خواندن تو
مثل همان صدای شیرین بارش باران تابستانی است .

" اسم جو روی صندوق بعدی ، با خطی بد و درهم نوشته شده ،
و داخل صندوق ، بازار سماری کوچکی است ،
عروکهای بی کله و بی دست و پا ، کتابهای مدرسه پاره پاره ،
پرندهگان و جانوران خشک شده بی زبان ،
سنگهای لی لی ،

یادآور آن پاهای کوچکی که زمانی لی لی بازی می کردند ،
همگی حکایت از آرزوهایی برای آینده که برآورده نشده ،
و خاطرات یک گذشته شیرین دارند ،

شرهای نیمه شوخی ، داستانهای مهیج ،
ناممهای آوریل ، گرم و سرد ،

یادداشتهای روزانه یک بچه خودرأی و کلهشق
نشانههایی از جوانیهای یک زن ،

که اکنون در یک خانه خالی حسرت می کشد ،

و صدای باران به گوشش غم انگیز است ،

ولی می دانم که لیاقت پذیرفتن عشق را دارد ،

و عشق در یک بارش باران تابستانی به سراغش خواهد آمد .

" آن صندوقی که نام "بت" بر آن است ،

همیشه گردگیری شده است ،

انگار اشکهای آن چشمانی که خیلی او را دوست داشتند ،

روی این صندوق را این طور شسته و تمیز کرده اند ،

آن دستهای آرزومندی که آن را لمس می کنند ،

تا شاید خاطره شیرینی را همیشه زنده نگهدارند ،
مرگ ، یک قدیس کوچک را در زمره مقدسان ابدی قرار داد ،
و برای همیشه این خانه را از روح کوچک او انباشت ،
و هنوز من شکوه و ناله می کنم ،
در مقابل این صندوق و یادگارهای مقدس ،
آن زنگ نقره ای ، مدتهاست که دیگر نواخته نشده است ،
همین طور آن کلاه کوچکی که این اواخر او بر سر می گذاشت ، دست نخورده
باقی مانده است ،
حالا آن آوازهایی که همیشه بدون افسوس خوردن ،
در زندان پر از دردش می خواند ،
برای همیشه با شیرینی بارش
باران تابستانی درآمیخته اند .

در مورد صندوق آخری ، که نام "ایمی" بر آن نوشته شده ،
اکنون یک رؤ یا به حقیقت پیوسته است ،
و یک شوالیه دلیر از راه رسیده ،
و صاحب کوچک آن را با خود برده است ،
در میان اسبابهای داخل صندوق ، آن گیره مویی که موهایش را با آن می بست ،
به چشم می خورد ،
آن دمپاییهایی که آخرین بار با آنها رقصیده بود ،
و گللهای خشک شده ای که با دقت گوشه ای قرار گرفتند ،
آن بادبزن کوچکی که یادآور دختر کوچولوی مغروری است ،
دختر کوچولوی مغروری پر از امیدها ، ترسها و شرمهای دخترانه ،
که اکنون طلسم واقعی را به دست آورده است ،
آن صدای شادمانه زنگهای عروسی
مثل صدای بارش یک باران تابستانی شاد و شیرین می نماید .

"چهار صندوق کوچک در یک صف ،
 تیره از غبار ، فرسوده از زمان ،
 چهار زن که خوشبختی و بدبختی را آموخته‌اند ،
 و اکنون ، در بهار زندگی خویش ، برای عشق و برای کار آماده‌اند ،
 چهار خواهر که هیچ وقت از هم جدایی پذیر نیستند
 با نیروی فنا ناپذیر عشق و محبت ، بیشتر از همیشه به یکدیگر نزدیک شده‌اند ،
 خواهند خندید و خوشحال خواهند بود ،
 در آن آفتاب طولانی که پس از باران دامن خواهد گسترد .
 "ج . م " ۱

جو در حالی که آن کاغذ شعر را که مدت‌ها پروفیسور آن را مثل گنجی عزیز
 حفظ کرده بود ، پاره می‌کرد گفت :
 " چه شعر مزخرفی ، یک روز که خیلی احساس تنهایی می‌کردم و کلی روی
 آن صندوق رختهای کهنه گریسته بودم ، آن را نوشتم و هرگز فکرش را هم
 نمی‌کردم که به دست کسی بیفتند و این طور آبروی مرا ببرند " .
 آقای بائر همان طور در حالی که با لبخندی آن کاغذ پاره‌ها را که باد
 آنها را با خود می‌برد ، با چشم تعقیب می‌کرد ، پاسخ داد ، " عیبی ندارد که
 پارماش کردی . این شعر وظیفه خودش را انجام داد و من موقعی که آن کتابچه
 قهوه‌ای مرموز را که تمام اسرار کوچک در آن پنهان شده است ، خواندم یک
 مضمون تازه تر از توی آن درآوردم " . و سپس با اشنایق و آرزومندی افزود ، " بله
 من آن را خواندم و با خودم فکر کردم که " انگار جو یک غصه‌ای دارد و احساس
 تنهایی می‌کند ، بنابراین شاید با یک عشق واقعی آرامش و تسلی پیدا کند " .
 من یک قلب پر داشتم ، یک قلب پر برای او . بنابراین نمی‌باید بیایم و بگویم
 " آیا این هدیه ناقابل یعنی قلب مرا می‌پذیری ، به نام خداوند آن را از من
 بپذیر ، ؟ "

جو زمزمه کرد ، " خوب پس به این علت بود که آمدی و متوجه شدی که

۱ - مخفف جو مارچ می‌باشد .

این هدیه نه تنها ناقابل نیست، بلکه با ارزش‌ترین چیزی است که من لازم دارم."

آقای بائر پاسخ داد، "من ابتدا جرئت این کار را در خود نیافتم، زیرا چنان محبت آسمانی و خواهرانه‌ای در استقبال گرم تو بود که تمام جرئت مرا از من گرفت و فکر کردم که تو مرا مثل یک برادر دوست داری. ولی بعد به زودی کمی امیدوارتر شدم و به خودم گفتم، "من باید جو را به دست آورم، حتی اگر به خاطرش بمیرم. بنابراین این کار را هم کردم."

جو در حالی که از این حرفهای باشکوه عرش را سیر می‌کرد، تصمیم گرفت که کاری کند که لایق شوالیه‌اش باشد، هرچند این شوالیه سوار بر اسب جنگی سفید یا با لباسهای فاخر نزد او نیامده بود.

جو، در حالی که احساس می‌کرد در این لحظه میل دارد تمام آن سوالات محرمات را که مدت‌ها بود فکرش را به خود مشغول داشته بود عنوان کند و پاسخهای دوست داشتنی دریافت نماید، باز هم پرسید:

"ولی راستی پس چی باعث شد که دوسه روز خودت را پنهان کنی و این طور مرا مشتاق کنی؟"

"این کار آسانی نبود، ولی من دل آن را نداشتم که قبل از آنکه افتخار تقدیم خانه‌ای را به تو داشته باشم، بخواهم تو را از آن خانه دوست داشتنی و شاد و راحت دور سازم، من چطور جرئت داشتم از تو بخواهم که پیشنهاد ازدواج با پیرمردی فقیر مثل مرا بپذیری که هیچ آینده‌ای جز درس دادن و تحصیل ندارد."

جو با لحن مضمأنه پاسخ داد، "ولی من خیلی خوشحال هستم که تو فقیری. من خیال نمی‌کنم هیچ وقت می‌توانستم وجود یک شوهر ثروتمند را تحمل کنم"، و سپس با لحنی ملایم‌تر افزود، "از فقر ترس نداشته باش، من به خوبی با آن آشنا هستم، بنابراین ترسم از آن ریخته است و فکر می‌کنم هیچ چیز در دنیا خوشحال‌کننده‌تر از کار کردن برای کسانی که دوستشان دارم نیست و ضمناً خواهش می‌کنم اسم پیرمرد هم روی خودت نگذار. من هرگز فکر سن تو را نمی‌کنم و فکر می‌کنم اگر هفتاد سالت هم بود باز هم عاشقت می‌شدم!"

ظاهراً چنان احساسی به پروفیسور دست داده بود که اگر می‌توانست

دستمالش را از جیبش در بیاورد، حتماً " خیلی خوشحال می‌شد ولی چون نتوانست، جو چشمان مرطوب پروفیسورش را پاک کرد و همان طور که با خنده و شوخی پروفیسور را از شریکی دوتا از آن بستمای مزاحم نجات می‌داد، گفت: " ممکن است من ظاهراً دارای مغز و افکار مردانه به نظر بیایم، ولی در این لحظه هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که من یک زن نیستم و می‌دانی که مأموریت مخصوص هر زن، پاک کردن اشکها و به دوش کشیدن بارها است. من باید سهم خودم را حمل کنم فردریک و در تهیه خانه کمک کنم. " بعد هم در حالی که سعی می‌کرد بستمای خودش را پس بگیرد، با عزمی راسخ افزود، " بنابراین تصمیمت را بگیر، چون من تصمیم را گرفته‌ام. "

" خواهیم دید. آیا تو تحمل انتظار کشیدن برای یک مدت طولانی را داری جو؟ زیرا فعلاً من باید بروم و مدتی کار کنم. من اول باید پسرهایم را کمک کنم، زیرا حتی به خاطر توهم حاضر نیستم قولی را که به " مینا " داده‌ام، بشکنم. آیا مرا خواهی بخشید و اجازه خواهی داد همین طور منتظر و خوشحال باشیم؟ "

" بله می‌دانم که بیشتر از اینها هم می‌توانم صبر کنم. چون عشق به ما کمک خواهد کرد و انتظار را شیرین‌تر و همه چیز را آسانتر خواهد ساخت. من هم مثل تو وظیفه‌ای دارم و کارم در انتظارم است. و حتی اگر به خاطر توهم در انجام آنها کوتاهی کنم، خودم را نخواهم بخشید. بنابراین هیچ دلیلی برای عجله کردن و عجول بودن وجود ندارد. تو می‌توانی وظیفه‌ات را در " غرب " انجام دهی و من در همین جا، و هر دو در انتظار آینده، خوشحال و امیدوار باشیم، تا هر طور که خداوند صلاح بداند. "

پروفیسور با حالتی کاملاً پیروزمندانه فریاد زد، " آه جو نمی‌دانی چه امیدواری و شجاعتی به من دادی، ولی من در مقابل جز یک قلب پر و یک جفت دست خالی چیز دیگری ندارم که به تو بدهم. "

ولی از آنجایی که جو هرگز نمی‌توانست یک خانم باوقار و موقع‌شناس باشد، بنابراین همان طور که پروفیسور داشت این حرف را می‌زد و روی پله‌ها ایستاده بودند، جو دستهایش را توی دستهای پروفیسور گذاشت و با محبت تمام نجواکنان گفت، " حالا دیگر خالی نیستند. " و بعد هم در حالی که یک پله

بالا تر می ایستاد ، سرش را زیر چتر کرد و صورت پرفسور را بوسید ، البته این کار سختی بود ولی حتی اگر آن گنجشگهای فضول روی پرچین ، همه آدم بودند ، جو باز هم این کار را با شهامت تمام انجام می داد ، چون در این موقع به هیچ چیز دیگر جز همین لحظه سعادتمند و خوشحال ، نمی اندیشید ، و این اظهار عشق با وجود آنکه خیلی ساده و بدون تکلف پیش آمد ، ولی در زندگی هردوی آنها به منزله یک لحظه شکوهمند و پر جاه و جلال بود ، یعنی از شبی تاریک و طوفانی و پر از تنهایی ، قدم گذاشتن به یک آستانه روشن و گرم و پر از صلح و صفا ، و سپس جو با یک خوشامد شاد ، عاشق خود را به داخل خانه راهنمایی کرد .



زمان درو محصول

یک سالی، جو و پروفورس طبق قراری که با یکدیگر گذارده بودند، با امید و عشق کار کردند و انتظار کشیدند و گهگاه نیز به دیدار یکدیگر می‌رفتند، و چنان ناممهای پر طول و تفصیلی برای یکدیگر می‌نوشتند که به قول لاری، این موضوع به احتمال زیاد باعث ترقی قیمت کاغذ در بازار شده بود! تا آنکه سال دوم نیز آغاز شد اما همراه با اندوه چرا که دورنمای آینده هنوز چندان امیدبخش نبود و به علاوه عمه مارچ نیز ناگهانی درگذشت، آنها طبیعتاً همه این پیرزن را به رغم زبان تلخ و تیزش سخت دوست داشتند. ولی موقعی که آن تأسف و اندوه اولیه اندکی سپری شد، همه دلیلی برای دوباره خوشحال شدن یافتند، زیرا بانوی مهربان ملک ییلاقی "پلامفیلد"^۱ را به جو بخشیده بود که خود باعث به وجود آمدن ماجراهایی بس شیرین و جالب در زندگی خانواده مارچ گردید.

چند هفته بعد از مرگ عمه مارچ، یک روز وقتی داشتند روی این موضوع بحث می‌کردند، لاری اظهار داشت، "پلامفیلد یک مزرعه عالی است و فکر می‌کنم اگر خیال فروشش را داشته باشید که حتماً هم دارید، یک پول حسابی درآورد."

جو در حالی که آن "پودل" چاق را که نگهداریش را به احترام بانوی قبلی حیوان پذیرفته بود، نوازش می‌کرد با لحن مصمی پاسخ داد، "نه خیالش را ندارم."

1. Plamfield

" ولی تو که خیال نداری آنجا زندگی کنی؟ "

" چرا دارم . "

" ولی دحزک عزیزم آخر آنجا یک منزل بسیار وسیع است که نگهداریش یک عالمه خرج دارد ، فقط حباط وسیع و باغ میوه آن به ننهایی دوسه نفر کارگر لازم دارد و ضمناً نا آنجا که می دانم بائر نیز تخصصی در کشاورزی و مزرعه داری و این جور حرفها ندارد . "

" ولی اگر من پیشنهاد کنم ، فکر می کنم استعدادش را در این زمینه امتحان خواهد کرد . "

" پس تو خیال داری با محصول آن زمینها ، زندگی را بگذرانی . چه نقشه بهشتی ای ! ولی باور کن که جدا " کار سختی خواهد بود . "

جوجو با خنده ای گفت ، " ولی محصولی که ما خیال داریم به عمل بیاوریم ، یک محصول خیلی پر منفعت تر است . "

" خوب ممکن است سؤال کنم این محصول چه نوع محصولی است خانم؟ "

" پسرها ! من خیال دارم یک مدرسه برای پسرهای کوچک باز کنم . یک مدرسه

خوب ، شاد و خانگی ! که من از آنها مواظبت کنم و فرتیز هم به آنها درس بدهد . "

لاری در حالی که با نگاهی تعجب زده به بقیه که آنها هم به اندازه وی

از این نقشه جدید جو به حیرت افتاده بودند ، رجوع می کرد ، فریاد زد ، " چی !

یک مدرسه پسرانه ! واقعاً " چه نقشه ای . ولی اتفاقاً " این درست همان کاری است

که جو برای آن ساخته شده است . "

خانم مارچ مصمانه گفت ، " من هم از این نقشه خیلی خوشم آمد . "

آقای مارچ نیز که از فکر تدریس روش " سقراطی " روی طبقه جوان ، به

ذوق آمده بود اضافه کرد ، " من هم همین طور . "

آقای لارنس هم که همیشه دلش می خواست یک دست کمکی به طرف این

زوج عاشق دراز کند ولی می دانست که رد خواهند کرد ، با خوشحالی فریاد

زد ، " جو می تواند این کار را بکند و از این کارش خوشحال خواهد بود . این

یک نقشه باشکوه است . خوب حالا همه چیز را درباره آن برایمان بگو جو . "

" من می دانستم که شما طرفدار من خواهید بود آقا . ایمنی هم همین طور .

چون با وجود آنکه ظاهراً " دارد موضوع را قبل از جواب دادن با احتیاط در

ذهنش سبک و سنگین می‌کند، این را در چشمانش می‌بینم". بعد هم جواباً اشتیاق تمام ادامه داد، "البته عزیزان من، من می‌خواهم توجه همه شما را به این نکته جلب نمایم که بدانید این نقشه، نقشه جدیدی نیست، بلکه نقشه‌ای است که مدت‌ها است آن را نزد خود پرورده‌ام. حتی قبل از آنکه فریتز من در زندگیم پیدایش بشود. همیشه فکر می‌کردم که چطور می‌توانم این کار را بکنم، یعنی آن موقعی که بخواهم آینده‌ام را بسازم و دیگر کسی در خانه احتیاجی به من نداشته باشد. فکر می‌کردم که یک خانه بزرگ کرایه کنم، و بعد تعدادی پسر بچه‌های فقیر و سختی کشیده بی‌مادر را در آنجا جمع کنم و از آنها مواظبت کنم، و قبل از آنکه خیلی دیر شده باشد، زندگی را دوباره برای آنها شاد و آسان کنم. چون همیشه جوانهای زیادی را دیده‌ام که از آنجا که در وقت احتیاج، کمکی از کسی دریافت نکرده‌اند ضایع شده و از بین رفته‌اند. من واقعا عاشق این کار هستم و احساس می‌کنم می‌توانم خواسته‌های آنها را درک کنم و با آنها در مشکلاتی که دارند همدرد باشم و خیلی دوست دارم که یک مادر برای آنها باشم".

خانم مارچ دستش را به طرف جو دراز کرده و جو در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با لبخندی دست او را گرفت، و بعد باز هم با همان روش با شوق و ذوق و پر حرارت قدیمی خود که مدت‌ها بود اثری از آن در جو ندیده نمی‌شد، ادامه داد.

"من یک بار قبلاً این نقشه‌ام را به فریتز گفته بودم و او هم گفت که اتفاقاً این همان کاری است که او نیز آرزوی انجامش را دارد و بنابراین موافقت کرد که اگر زمانی ثروتمند شدیم، آن را به مورد آزمایش بگذاریم، ولی بمخاطر قلب خوبی که دارد، این کار در واقع همان چیزی بوده است که او در تمام زندگیش انجام داده است. منظرم کمک به پسرهای بیچاره و فقیر است - و ضمناً شاید هیچ وقت هم آدم ثروتمندی نمی‌شد، چون هیچ وقت پول توی جیبش بند نمی‌شود. ولی حالا به لطف این بانوی خوب عزیز، که مرا بیشتر از آنکه استحقاقم باشد دوست می‌داشت، من حالا ثروتمند هستم. حداقل این طور احساس می‌کنم که هستم، - و بنابراین اگر یک مدرسه خوب داشته باشیم، به راحتی می‌توانیم در "پلامفیلد" زندگی کنیم. آنجا درست برای پسرها ساخته

شده است، ساختمان به اندازه کافی بزرگ است و اثاثیه آن محکم و ساده هستند. یک عالم اتاق دارد و زمینهای آن عالی است. پسرها می‌توانند در باغ میوه و در حیاط آن کمک کنند که کار بسیار سلامتی‌بخشی است. این طور نیست آقا؟ بعد فریتر می‌تواند آنها را تربیت کند و درس بدهد و پدر هم در این مورد به او کمک خواهد کرد. من هم می‌توانم به غذا، پرستاری، و نوازش و سرزنش آنها برسم و در این باره "مادر" کمک من خواهد بود. من همیشه دلم یک عالم پسر می‌خواسته است، ولی هیچ وقت به اندازه کافی نداشته‌ام. ولی حالا می‌توانم یک خانه پراز آنها داشته باشم و برای دل خودم وسط آنها پره بزنم و لذت ببرم. فکرش را بکنید. حالا "پلامفیلد" مال من است و یک گروهان پسر به همراه من از آن لذت خواهند برد."

جو همان طور که به همراه این سخنرانی، دستهایش را تکان می‌داد آهی حاکی از وجد و خوشحالی کشید، تادیش به افراد خانواده هم سرایت کرد و آقای لارنس هم آن قدر خندید که همه کم‌کم داشتند برایش نگران می‌شدند! بالاخره، موقعی که جو وسطایی قیل و قال قادر شد صدایش را به گوش بقیه رساند، با حالتی موقرانه گفت، "ولی من چیز خنده‌داری در این موضوع نمی‌بینم. برای پروفیسور من هیچ چیز طبیعی‌تر و صحیح‌تر از باز کردن یک مدرسه نیست، و برای من هم هیچ چیز طبیعی‌تر از این نیست که بخوام آرزوی قلبی خود را برآورده کنم."

لاری که هنوز هم به موضوع به چشم یک شوخی بزرگ می‌نگریست گفت، "انگار خانم بائر راستی راستی این خیال را دارد. خوب ممکن است پیرم که سرکار خیال دارید از لحاظ مالی چطور از این استحکامات خود حمایت کنید؟ اگر همه شاگردها، یک مشت پسر بچه فقیر باشند، من گمان نمی‌کنم محصولت چندان پر منفعت باشد خانم بائر."

"خوب تدی، لازم نیست این طور با برهنه تونقشه من بدوی. البته معلوم است که من شاگرد ثروتمند هم خواهم داشت. شاید هم اولش اصلاً با یک گروه این طوری شروع کنم. بعداً وقتی که کارم راه افتاد، می‌توانم به تدریج برای لذت دادن به کارم، جوانان فقیر را هم بپذیرم. من فکر می‌کنم بچه‌های ثروتمند هم به همان اندازه بچه‌های فقیر احتیاج به توجه و محبت داشته

باشند. می دیده‌ام که چطوری آن موجودات کوچک، فقط به امان مستخدمین منزل رها می‌توند. یا بچه‌های کودنی را دیده‌ام که در جهت غلط به آنها فشار می‌آورند و همه این کارها جدا "ظالمانه است. همچنین بچه‌های شروری هستند که فقط در اثر تربیت غلط یا چشم پوشی‌های بی‌جهت، یا بی‌مادر بودن شرور و گمراه شده‌اند و به علاوه کمک به پسرهایی که در فاصله سالهای کودکی و جوانی هستند، بسیار اهمیت دارد. زیرا در این موقع است که بیست‌راز همیشه احتیاج به صبر و شکیبایی و مهر و محبت دارند. مردم غالباً به آنها می‌خندند و به زور آنها را به جلو هل می‌دهند و انتظار دارند که فوراً از پسر بچه‌های مامانی و دوست داشتنی، تبدیل به مردی جوان شوند. البته آنها هیچ‌گاه از رفتار والدین و یا اطرافیان خود شکایتی ابراز نمی‌کنند. - طفلی موجودات کوچک و پر دل و جرئت - ولی آن را احساس می‌کند. من تجربه‌ای شبیه آن را خودم داشتم بنابراین به خوبی با آن آشنا هستم. من یک علاقه مخصوصی نسبت به این خرسهای جوان دارم و دوست دارم به آنها نشان بدهم که برغم آن دست و پا چلفتی بودن و کلمه‌های قاطی پاتیشان، آن شور و حرارت مخصوص، با وجدان بودن و خوش‌قلبی پسرانه‌شان را درک می‌کنم. فکر می‌کنم در این زمینه هم تجربه کافی دارم. زیرا مگر یک پسر بچه را وادار نکردم که مایه مباهات و افتخار خانواده بشود؟"

لاری با نگاهی حق شناس پاسخ داد، "بله و این ثابت می‌کند که تو جدا" استعدادش را داری".

"و من با وجود آنکه امید نداشتم، موفق شدم. چون تو حالا به این صورت جلو من نشستای. یعنی یک موجود مصمم، فهمیده، اهل حساب و کتاب که می‌داند با پولش چکار باید بکند و به عوض تکیه دادن به دلارهایش به دعا‌های خیر فقرا تکیه دارد. بنابراین، تو فقط صرفاً "تاجر نیستی، چون به چیزهای خوب و زیبا هم عشق می‌ورزی، از آنها لذت می‌بری و هرچه داری با دیگران قسمت می‌کنی. یعنی همان کاری که وقتی بچه بودی، می‌کردی. من به تو افتخار می‌کنم تدی، چون تو هر سال بهتر و بهتر می‌شوی و همه هم این را احساس می‌کنند - با وجود آنکه نمی‌گذاری حرفی بر زبان آورند و از تو تعریف کنند. بله من موقعی که پسرهایم را دور خود جمع کنم، تو نمونه و شاهد زنده"

من خواهد بود و من به آنها خواهم گفت ، " بله ، این الگوی من تدی است " .
بیچاره لاری نمی دانست کدام طرف را نگاه کند ، ریرا در حالی که در
موجی از تحسین و قیافه های تأییدکننده محاصره شده بود ، انگار چیزی را
آن کمروبی قدیمیش به سراعش آمده بود و خلاصه بدجوری دست و پایش را
گم کرده بود .

بنابراین با همان لحن قدیمی پسرانداش اظهار داشت ، " جواین خیلی
برای من زیاد است ، تو خیلی در حق من کار انجام دادی بدون آنکه من ار تو
تشکر کرده باشم . بنابراین جز اینکه این طور خودم را نشان بدهم ، چطوری
می توانستم از تو تشکر کرده باشم . البته با وجود آنکه این اواخر تقریباً مرا
ول کرده ای و دور انداخته ای ، ولی معدالک در گذشته ، بهترین کمکها را از تو
گرفته ام . بعد هم این دوتا کمکها ، نگداستند که نتیجه زحمات تو بر باد برود
و بعد از تو آنها یاریم می کنند " ، و در اینجا لاری یک دستش را روی سر
خاکستری رنگ پدر بزرگ و دست دیگرش را روی کله طلایی رنگ ایمی گذاشت ،
در این موقع جو که انگار بار هم از آن حالت سنگین و رنگین یک دفیعه
پیش بیرون آمده بود ، با وجد و خوشحالی اظهار داشت ، " آه من فکر می کنم
زیباترین چیزهای دنیا ، خانواده ها هستند . موقعی که من خودم صاحب یک
خانواده بشوم ، امیدوارم خانواده من هم مثل آن سه تا خانواده ای که خیلی
دوستشان دارم ، پر از شادی و خوشبختی باشد " . و سپس خیلی آهسته اضافه
کرد ، " اگر فقط جان و فریتز من هم اینجا بودند ، دیگر این خانه چیزی از
بهشت کم نداشت " . و آن شب موقعی که جو به اتاق خودش رفت ، بعد از آن
مشورت های خانوادگی پر از سعادت و خوشی ، امیدها ، نقشه ها ، قلبش چنان پر
از هیجان و خوشحالی بود که او توانست فقط این خوشحالی را با زانوزدن در
مقابل تخت خالی کوچکی که در نزدیکی تختخواب خودش قرار داشت ، و
اندیشیدن به بت کوچکش ، ابراز نماید .

رویهم رفته آن سال ، سال خیلی شگفت انگیزی بود ، چون انگار همه چیز
با یک سرعت غیرعادی و خوشحال کننده ای پیش می رفت و جو قبل از آنکه بداند
کجاست ، خودش را یک خانم شوهردار و مستقر شده در " پلامفیلد " یافت ، و
سپس شش هفت تا پسر مثل قارچی که از زمین روییده باشند ، دورش را گرفتند

و در نهایت حیرت اطرافیان، شروع به پیشرفت کردند. طفلکی پسرها، با وجود آنکه ثروتمند بودند، ولی خیلی قابل ترحم می‌نمودند. چون آقای لارنس، دایما^۱ در صدد یافتن موردهای تأثرآور بود و با تقبل مخارج آنها به آقا و خانم بائر التماس می‌کرد که بچه را به عضویت مدرسه خود قبول کنند و سپس کلی از این حمایت تعریح می‌کرد و خوشحال بود. بدین ترتیب، این جنتلمن پیر مودیانه راهی یافته بود تا از جو مغرور حمایت کند و مدام دور و بر او می‌پلکید و به کارها و رفتارهای خانم بزرگانه‌اش می‌خندید و لذت می‌برد.

البته این کار در ابتدا مشکل بود، و جواشتباهات عجیبی می‌کرد، ولی پروفیسور عاقل، او را صحیح و سالم به طرف آبهای آرامتر، هدایت کرد. بنابراین در آخر کار حتی رام‌نشدنی‌ترین آن موجودات بی‌سر و پا، رام و مغلوب شدند. آه چقدر جواز "گروهان" خودش لذت می‌برد، و واقعا^۲ چقدر جای عمه تارچ پیر عزیز خالی بود تا ببیند که چطور "پلامفیلد" منظم و مرتبش با "تام" ها و "دیک" ها و "هاری" ها زیر و رو شده است. ولی هرچه بود نوعی عدالت شاعرانه حالا به "پلامفیلد" حکمفرما شده بود. زیرا آن بانوی پیر هرگز پسرهای بلا و شیطان را تاچند مایلی قلمرو خود هم راه نمی‌داد. ولی حالا تبعیدی‌های کوچک آزادانه روی آن درختهای آلوی ممنوعه، جشن گرفته بودند و آن خیابانهای شنی منظم و مرتب را با آن چکمه‌های کثیف و سرزنش نشده، لگدمال می‌کردند. و در مزرعه بزرگ، آن کریکت بازی می‌کردند. یعنی جایی که آن "گاو عصبانی" بجهما را دعوت به آمدن و وادار به سرشاخ شدن با خود می‌کرد. خلاصه "پلامفیلد" تبدیل به نوعی بهشت برای پسرهای شده بود و لاری پیشنهاد کرد که بهتر است اسم آنجا را برای خوشامد خانم و آقای صاحب آنجا، "بائر گارتن"^۳ بگذارند. البته پلامفیلد اصلا^۴ یک مدرسه مدرن باب روز نبود، و پروفیسور روی آینده آن حساب نمی‌کرد ولی همان چیزی بود که جو دوست داشت. یعنی یک جای شاد و خانگی برای پسرهایی که احتیاج به آموزش، توجه و محبت و مهربانی داشتند. تمام اتاقهای این خانه بزرگ به زودی پر شدند و هر کت

۱ - Bhaer garden به آلمانی یعنی باغ بائر - م.

کوچک در باغ به زودی صاحب پیدا کرد و انبار علوفه و انبار ساختمان، از منظره حیوانات دست‌آموزی که پسرها اجازه نگهداریشان را داشتند مبدل به نمایشگاه شده بود و سه نوبت در روز، جو از آن طرف یک میز نهارخوری دراز که در دو طرف آن صورتهای جوان خوشحال می‌درخشیدند، به پروفیسور لبخند می‌زد. زیرا در این موقع، همه آن صورتها، با چشمانی پر مهر، قولهای معتبر و قلبهای مملو از حق‌شناسی، و عشق به "مادر بائر" به جانب او برمی‌گشتند. او حالا به اندازه کافی پسر داشت و هیچ‌گاه هم از دست آنها خسته نمی‌شد، البته با وجود آنکه به معنی واقعی کلمه فرشته‌های بی‌گناه نبودند و گاهی هم پروفیسور و پروفیسورین را حسابی به ستوه می‌آوردند و نگران و ناراحت می‌کردند، ولی ایمان جو به این موضوع، که حتی در قلب شرورترین و گستاخ‌ترین موجودات، بالاخره یک نقطه خوب و دست‌یافتنی وجود دارد، باعث می‌شد که صبر و شکیبایی خود را حفظ کند و مهارت و به موقعش موفقیت نیز داشته باشد. زیرا هیچ پسری نمی‌توانست در مقابل "پدر بائر" که مثل خورشید با خیرخواهی به او می‌تابید و "مادر بائر" که هفتاد و هفت دفعه در روز او را می‌بخشید، ریاد مقاومت کند. چیز خیلی باارزش برای جو، رابطه دوستانه‌اش با پسرهایش بود و آن بینی بالا کشیدنهای توبه‌کارانه، نجوای بعد از انجام یک کار غلط، کارهای مضحک یا اعترافات محرمانه کوچک متأثرکننده‌شان، شوق و ذوق مطبوعشان، امیدها، نقشه‌ها و حتی شرح بدبختی‌هایشان، همیشه ساعات محبوب "مادر بائر" را پر می‌کردند. زیرا در نظر جو، آنها فقط او را داشتند تا خودشان را پیشش لوس و عزیز کنند. همه جور پسری آنجا پیدا می‌شد، کودن، خجالتی، ضعیف و نحیف، قوی‌بنیه، پسرهایی که لکنت زبان داشتند، نوک زبانی حرف می‌زدند، خلاصه پسرهایی که راه به جایی دیگر جز "بائر گارتن" نداشتند. گرچه همیشه عده‌ای پیش‌بینی می‌کردند که این اجازه ورود بلاقید و شرط به "پلامفیلد"، حتماً بالاخره روزی باعث خراب شدن و ضایع شدن این مدرسه خواهد شد.

بله، جو واقعاً در این خانه، با وجود کار مشکل، نگرانی زیاد، و آن هیاهو و شلوغ‌کاری دائمی، هنوز هم یک خانم خوشحال بود. او واقعاً از "پلامفیلد" لذت می‌برد و تحسین پسرهایش را از تمام تحسینهای دنیا،

راضی‌کننده‌تر و خوشحال‌کننده‌تر می‌یافت - زیرا حالا به کسی جز پسرهایش که خوش‌باورترین شنونده و بهترین تحسین‌کننده‌ها بودند، داستان نمی‌گفت. همان‌طور که سالها از بی‌هم می‌گذشتند، دو پسر متعلق به خود جو نیز به خوشحالی او افزوده بودند. اولی "راب" که به خاطر پدر بزرگ این‌طور اسم‌گذاری شده بود، دومی هم "تدی" - یک پسر بچه بی‌خیال و سرخوش که چنین می‌نمود آن اخلاق آفتاب‌بیش را از پدرش به ارث برده و آن روحیه سرزنده را از مادرش. ولی اینکه آنها اصلاً چطور وسط این معرکه شلوغ و پلوع پسرها، زنده می‌ماندند، رازی بود که همیشه بر مادر بزرگ و خاله‌هایشان پوشیده ماند. همچنان مثل گل قاصدک در بهار، رشد می‌کردند و آن پرستارهای خشن و زمختشان، به خوبی از عهده ترو خشک کردن آنها برمی‌آمدند. در "پلامفیلد" تا آنجا که دلتان می‌خواست، تعطیلی و روز عید زیاد بود و یکی از شادترین آنها، مراسم "سیب چیدن سالیانه" بود، زیرا در این روز، همه مارچ‌ها، لارنس‌ها، بروک‌ها، و بائرها با تمام قوا دست به کار می‌شدند و یک روز فراموش‌شدنی را به وجود می‌آوردند. پنجمین سالگرد ازدواج جو همراه با یکی از این مراسم سیب‌چینی برپا شد. یک روز مطبوع ماه اکتبر بود و هوا طوری ملول از لطافتی روح‌پرور و نشاط‌انگیز بود که باعث می‌شد جان انسان نوازش یابد و خون در رگها به رقص درآید. آن باغ میوه قدیمی، لباس روز تعطیل خود را به تن کرده بود، آن پیچ‌اناری طلایی و گل‌های مینا، تمام دیوارهای خزه‌بسته باغ را پوشانده بودند. ملخها با شادمانی روی علفهای خشک جست و خیز می‌کردند و جیرجیرکها مثل نی‌لیک‌زن‌های سحرآمیز، آواز خود را سر داده بودند. ستجابه‌ها هم سخت مشغول درو کردن و فعالیت خستگی‌ناپذیر کوچک خود بودند، پرندگان چهچه‌ شاد خود را سر داده بودند و تمام درختان آماده بودند تا با اولین تکان، آبشاری از سیبهای سرخ و طلایی خود را به زمین بریزند. همه آنجا بودند. همه می‌خندیدند، آواز می‌خواندند، از درختها بالا می‌رفتند و پایین می‌پریدند. همه اعتراف می‌کردند که هرگز روزی این چنین شاد و پر از خوشی نداشته‌اند و همه طوری بی‌خیالی خود را به دست آن ساعات لذت‌بخش سپرده بودند که انگار هیچ غم و نگرانی‌ای در دنیا وجود ندارد.

آقای مارچ، با متانت در آن حوالی قدم می‌زد، و در حالی که از نوشیدن آب سیب شرابی رنگ‌لذت می‌برد، گفته‌هایی از "تاسر"^۱، "کولی"^۲، و "کالومتا"^۳ برای آقای لارنس بازگو می‌کرد.

پروفسور عین یک شوالیه^۴ "تیوتنی" خوش‌بنیه و تنومند، دستور حمله به آن خیابانهای سرسبز را صادر می‌کرد و سرپرستی تیم "نردبان و قلاب" را که پسرها تشکیل داده بودند، برعهده داشت. لاری خودش را به کوچولوها اختصاص داده بود و به اصطلاح لله^۵ بچه‌ها شده بود. دختر کوچکش را در یک زنبیل حصیری سواری می‌داد، دیزی را توهوا می‌گرفت تا لانه پرنده‌ها را نشان بدهد و همچنین مواظب "راب" بود تا گردن خود را نشکند! خانم مارچ و "مگ" نیز عین یک جفت "پوموناس"^۶ وسط‌کوه سببها نشسته بودند و داشتند آنها را قسمت می‌کردند. در حالی که "ایمی" هم با قیافه مادرانه زیبایی، آن گروه‌های مختلف را نقاشی می‌کرد و ضمناً از توجه و تماشای یک پسر بچه رنگ‌پریده که با یک چوبدستی در کنار او نشسته بود و داشت او را با تحسین می‌نگریست، غافل نبود.

جو، آن روز جدا" تو جلد خودش بود و در حالی که دامنش را رو به بالا سنجاق زده بود و کلاهش همه جا بود جز روی سرش، و یکی از بچه‌هایش را برای نجات کله^۷ ماجراجوی کوچکش، زیر بغل زده بود، این طرف و آن طرف می‌دوید. تدی کوچولورا واقعا" خدا نگه می‌داشت، چون هرگز اتفاق بدی برایش نمی‌افتاد و جو هیچ وقت از بابت او زیاد احساس نگرانی نمی‌کرد. مثلاً، موقعی که بالاخره تقلاکنان خودش را از زیر یازوی مادرش نجات داد و با کمک یکی از پسرها بالای یک درخت پرید، یا وقتی که از سروکول یک نفر دیگر بالا می‌رفت و یا وقتی که یکی دوتا از آن سیب سرخ‌های ترش را به لطف پایای باگذشت، تقریباً" درسته قورت داد، نه کسی نگرانش شد و نه کسی سرزنشش کرد. زیرا

1. Tasser

2. Kuili

3. Calomta

۴ - Pomonas در اساطیر روم، نام الهه میوه بوده است - م.

آقای بائر با آن بی‌خیالی آلمانی‌اش، عقیده داشت که بچه‌ها همه چیز را می‌توانند هضم کنند. از کلم ترشی گرفته تا دگمه، میخ و حتی کفشهای کوچکتاش! جو هم می‌دانست که 'تدی کوچک' هر جا که باشد، دوباره صحیح و سالم، برافروخته، کثیف و از حال رفته نزد او بازخواهد گشت و همیشه از ته دل از او استقبال می‌کرد. زیرا جو با محبتی عمیق عاشق بچه‌هایش بود.

بالاخره ساعت چهار که فرا رسید، آرامشی نسبی زیر درختان برقرار شده و سبدهای خالی به جای ماند، در حالی که سیب‌چین‌ها مشغول استراحت بودند و کبودیها و خراشیدگیهای خود را با همدیگر مقایسه می‌کردند. سپس جو و مگ، دسته پسرهای بزرگتر را عجالتاً ترک کردند و مشغول تهیه و تدارک عصرانه‌روی چمنها شدند. چون همیشه تدارک بساط چای خارج از منزل، یکی از لذت‌بخش‌ترین تشریفات روز سیب‌چینی بود، و در یک چنین موقعی معمولاً تمام زمین آغشته به شیر و عسل می‌شد. زیرا پسرها دیگر اجباری نداشتند که دور میز بنشینند، بلکه آزاد بودند تا هر طور که دوست دارند مطابق روحیه پسرانه‌شان، عصرانه خود را صرف کنند، بنابراین واقعاً تماشای عصرانه خوردن آنها، خالی از تفریح نبود. مثلاً، بعضی سعی می‌کردند که امتحان کنند ببینند آدم چطور می‌تواند در حالی که روی سرش ایستاده، شیر بخورد، یا آنکه بعضی دیگر، در حالی که مثل قورباغه جست می‌زدند، مسابقه پای خوردن می‌گذاشتند، خوراکیها در سرتاسر جزیره پراکنده می‌شد، بوی سیب سرح کرده هوا را انباشته بود. دخترهای کوچک نیز یک میهمانی چای خصوصی داشتند و جناب "تدی" مزاحم هم دائماً در حول و حوش آن میهمانیهای خصوصی، پرسه می‌زد و هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد.

بالاخره موقعی که همه آن قدر خوردند که دیگر کسی نمی‌توانست یک‌ذره هم بیشتر بخورد، پرونفور اجرای رسم همیشگی یعنی به سلامتی همدیگر نوشیدن را پیشنهاد کرد. "به سلامتی همه مارچ، خداوند روحش را شاد بدارد." زیرا آقای بائر هرگز و در هیچ موقعیتی فراموش نمی‌کرد که چقدر به این بانوی عزیز مدیون هستند. سپس همه در سکوت از لیوان خود نوشیدند. زیرا پسرها هم آموخته بودند که چطور باید همیشه خاطره او را گرمی و زنده نگه دارند.

"حالا به سلامتی شصتمین سال تولد مادر بزرگ! با آرزوی زندگی طولانی برای او، هورا! هورا! هورا!"

بنابراین، به یکباره بساط شوخی و خنده برقرار شده و به سلامتی هم نوشیدن پیشنهاد گردید. از آقای لارنس گرفته تا آن موش خرماي فضول که در جستجوی ارباب جوانش آنجا سرگردان شده بود، سپس "دمی" به عنوان نوه ارشد مأمور حمل هدایای ملکه آن روز، یعنی مادر بزرگ شد و هدایای آن قدر ریز و درشت و متنوع بود که مجبور شدند از یک چرخ دستی کمک بگیرند، بعضی از هدایا چه خنده دار بودند، هرچند به چشم بقیه پر عیب و نقص می آمدند، چشم مهربان و پرگذشت مادر بزرگ، همه را دوست داشتنی و بی عیب یافت. زیرا این هدایا هرچه بود ساخت خود بچه ها بود. مثلاً هر بخیه ای که آن انگشتان ناشی دیزی کوچولو بر آن دستمالها زده بود، در نظر مادر بزرگش بهترین "برودری" دنیا محسوب می شد. یا آن جعبه کفش اختراعی "دمی"، با وجود آنکه درس درست بسته نمی شد! یک کار استادانه و ماهرانه بود. یا آن عسلی مخصوص زیر پای مادر بزرگ، با وجود آن پایمهای نامیزانش! به نظر مادر بزرگ خیلی هم راحت می آمد. و بالاخره هیچ چیز در دنیا گران بهاتر از آن کتابی نبود که بچه ایمی با خط کج و کوله روی صفحه اول آن نوشته بود، "به ماما بزرگ عزیز، از طرف بت کوچک".

در طول این مراسم، همه پسرها به نحو اسرارآمیزی غیبتشان زده بود، و موقعی که خانم مارچ بالاخره از بازدید و تماشای هدایا فارغ شد و خواست از بچه های تشکر کند، دید که تدی دارد چشمانش را با پیش بندش خشک می کند و پروفیسور هم ناگهان شروع به آواز خواندن کرد. سپس از بالای سر پروفیسور، همراهی آواز را، پسرها که مثل یک دسته کرنا می، در بالای درخت جای گرفته بودند، به عهده گرفتند، و با تمام وجودشان و از ته دل آواز زیبایی را که جو نوشته بود خواندند. ظاهراً لاری هم موزیک را تنظیم کرده بود و پروفیسور هم آنها را تعلیم داده بود بنابراین روبهم رفته این برنامه یک چیز جدید بود، و موفقیت یزگی هم به دست آورد. زیرا خانم مارچ، که نمی توانست از ابراز تعجب خودداری کند، اصرار داشت که با یکایک آن پرندمهای بی بال، دست بدهد و موفقیتشان را تبریک بگوید. از فرانز قد

بلند گرفته تا امیل و آن دو رگهء کوچک که شیرین‌ترین صداها را داشت .

بعد از آن ، پسرها برای آخرین جست و خیز و خوشی آن روز ، دوباره خانم مارچ و دخترهایش را زیر درختان سیب تنها گذاردند .

خانم بائر ، در حالی که پارچ شیر را از تو مشتش کوچک تدی درمی‌آورد تا از به هم زدن متجاوزانه و کره گرفتن بیخودی‌اش ، جلوگیری کند ، گفت ، " من فکر نمی‌کنم در حالی که بزرگترین آرزوی من به این زیبایی برآورده شده است ، هرگز بتوانم خودم را " جو بدبخت " بنامم " .

ایسی ، همان طور که بالبخندی داشت لاری و جان را که با پسرها کریکت بازی می‌نزدند ، تناسا می‌کرد گفت ، " ولی هنوز زندگیت با آنچه زمانی می‌خواستی ، خیلی فرق دارد . آیا یادت می‌آید که چه قصرهای خیالی‌ای برای خودمان می‌ساختم ؟ "

جو که حالا دیگر کاملاً با لحن یک مادر صحبت می‌کرد ، پاسخ داد ، " موجودات عزیز! چقدر خوشم می‌آید وقتی می‌بینم که آنها امروز کار و زندگیشان را فراموش کرده‌اند و تمام روز دارند به سرکول و هم می‌پزند " . سپس ادامه داد ، " بله ، من آن قصرهای خیالی‌مان را به یاد دارم . ولی ، آن زندگی‌ای که من زمانی آرزویش را داشتم ، حالا چقدر به نظرم خودخواهانه ، تنها ، و سرد می‌آید . البته من هنوز این آرزویم را که زمانی بتوانم یک کتاب خوب بنویسم ، ترک نکرده‌ام ولی می‌توانم صبر کنم و فکر می‌کنم این طوری بهتر هم باشد . چون با این تجربیات و این تصویرهای زنده‌ای که حالا در مقابلم دارم ، بهتر در نوشتن کتابم موفق خواهم شد " . سپس جو به طرف آن پسرهای سرزنده و در فاصله کمی دورتر پدرش و پروسور که در حال قدم زدن بودند و ظاهرآ صحبتشان گل انداخته بود ، و نیز مادرش که در وسط دخترهای خود نشسته بود و بچه‌هایشان را روی هر کدام از زانوانش نشاندہ بود ، اشاره کرد .

مک با قیافه‌ای ملو از محبت و رضایت دستی به سر آن یکی پسرک قد بلندتر کشیده و اظهار داشت ، " قصر خیالی من تقریباً واقعیت یافته است . من همیشه آرزوی چیزهای باشکوه را داشتم . ولی حالا این را با تمام قلبم دریافته‌ام که به غیر از آن خانهء کوچک ، جان و این کوچولوهای عزیزم ، دیگر چیزی نمی‌خواهم . اینها چیزهای باشکوه من هستند و به لطف خداوند ، من به

آنها رسیده‌ام و احساس می‌کنم شاید یکی از خوشبخت‌ترین زنان دنیا باشم. "قصر خیالی من هم خیلی با آن چیزی که زمانی نقشه می‌کشیدم، فرق کرده است ولی من هم مثل جو اسکالی در این تغییر نمی‌بینم. البته من هم تمام امیدهای هنرمندانه یا آرزوی کمک به دیگران برای انجام رؤیاهایشان را هنوز ترک نکرده‌ام. من به تازگی شروع کرده‌ام به کشیدن نقاشی صورت یک بچه ولاری عقیده دارم که این بهترین کاری است که تا به حال انجام داده‌ام. من خودم هم همین عقیده را دارم و خیال دارم آن را بعداً روی سنگ مرمر پیاده کنم. به طوری که هر اتفاقی که افتاد، بتوانم برای همیشه تصویر این فرشته کوچکم را حفظ کنم.

ولی، همان طور که ایملی داتس صحبت می‌کرد، یک قطره اشک درشت روی موهای طلایی رنگ بچه‌ای که تو بازوانش به خواب رفته بود، چکید. چون یگانه دختر عزیزش، یک موجود بسیار شکننده و ضعیف بود و فکر از دست دادن او، سایه‌ای بود که برای همیشه روی آفتاب زندگی ایملی، افتاده بود. ولی انگار این نگرانی، خیلی به حال پدر و مادر یعنی لاری و ایملی، عمیق و واقع شده بود. چون ظاهراً "حالا دیگر عشق توأم با نگرانی، بیش از پیش آن دورا به یکدیگر پیوند داده بود. طبیعت ایملی شیرین‌تر، عمیق‌تر و حساس‌تر از همیشه شده بود. لاری هم، جدی‌تر، قوی‌تر، و محکم‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و هر دو داشتند این نکته را می‌آموختند که دوست داشته شدن، جوانی، آینده خوب، و حتی خود عشق، نمی‌تواند درد و رنج، فقدان و تأسف را دور بدارد.

خانم مارچ، همان طور که دیزی خوش‌قلب، از روی زانویش برمی‌خاست تا صورت بتاش و صورتی رنگش را به صورت رنگ‌پریده دختر خاله‌اش بچسباند، گفت: "نگران نباش او دارد بهتر می‌شود. من مطمئن هستم. فقط سعی کن و امیدوار و خوشحال باش عزیزم."

ایملی، با گرمی بیشتری پاسخ داد، "در حالی که تو ولاری را دارم، چرا باید ناامید باشم ماری. می‌دانی لاری هرگز نمی‌گذارد که من نگرانی‌اش را احساس بکنم. بلکه چنان با من شیرین و پر حوصله است و چنان سرپرده بت کوچک است و همیشه آن قدر مایه تسکین و آرامش من است که بعضی وقتها احساس می‌کنم هر چقدر او را دوست داشته باشم باز هم کم است. بنابراین

با وجود این نگرانی‌ای که دارم، من هم مثل مگ می‌توانم بگویم، "به لطف خداوند زن خوشبختی هستم".

جو در حالی که نگاهش را از شوهرش به آن دو بچه خیلی گوشالودش که همراه پدرشان روی چمنها مشغول پرسه‌زدن بود، می‌انداخت، اضافه کرد، "خوب من هم که اصلاً" احتیاجی ندارم چیزی بگویم. چون هرکسی این را می‌تواند ببیند که بیش از آنچه استحقاقم است، خوشبختم. موهای فریتز دارد به خاکستری می‌زند و چاق‌تر هم شده، ولی من دارم مثل یک سایه باریک می‌شوم و مرز سی سالگی را پشت سرمی‌گذارم. می‌دانم که هرگز ثروتمند نخواهیم شد و "پلامفیلد" هر شب ممکن است آتش بگیرد - چون آن "تامی بنگز" اصلاح‌ناپذیر شیطان با بازیگوشی تمام زیر آن تختخواب چوبی‌اش سیگار برگ سرخس دود می‌کند و تقریباً" تا حالا سه بار آتش باری به راه انداخته است. ولی، با وجود تمام این حقایق غیررمانتیک چیزی برای شکایت کردن وجود ندارد و هرگز آن قدر در زندگی "شنگول" نبودم. اوه راستی از این طرز حرف زدن خودم معذرت می‌خواهم، ولی خوب وقتی انسان روزی بیست و چهار ساعت با یک مشت پسر زندگی کند، اصطلاحات آنها را هم بی‌اختیار یاد می‌گیرد". خانم مارچ، درحالی که از دیدن سوسک بزرگ سیاهی که تدی جوچشمانش تاب می‌داد، ترسیده بود اظهار داشت، "بله جو. من فکر می‌کنم که محصول تو، محصول خیلی خوبی از آب درخواهد آمد".

جو با بی‌پروایی شیرین همیشگی‌اش که هرگز هم خیال نداشت از آن دست بکشد فریاد زد، "نه به خوبی محصول تو مادر و ما هرگز به خاطر آن سوزن زندهای صبورانه و کارهایی که برای ما انجام دادهای، به اندازه کافی از تو تشکر نکردیم".

ایمی به آرامی گفت، "امیدوارم که هر سال گندمت بیشتر و اشکهایت کمتر باشد".

مگ، با همان صدای با محبت خود افزود، "یک خرمن بزرگ. ولی می‌دانم در قلبت راهی برای جا دادن همه آن خواهی داشت، ماری عزیز".

خانم مارچ در حالی که از این همه محبت و حق شناسی واقعا "متأثر شده بود، فقط توانست دستهایش را به جلو دراز کند، انکار که می خواهد تمام بچه ها و نوه هایش را یکجا تو بازوان خود بگیرد و سپس با صورت و صدایی که مملو از عشق، حق شناسی و تواضع مادرانه بود، گفت ' "آه دختران عزیزم، هر اندازه هم که زندگی طولانی داشته باشید، هیچ گاه بیشتر از این خوشی و سعادت برایتان آرزو نمی کنم".

پایان

